کتاب: روح الارواح

مؤلف: ابوالقاسم عبدالرحمن المظفر السمعانی

موضوع:

١٥٠

[illegible]

١٥٠٠ع

[illegible] خطي

ابتياع [illegible]

جمادى الاولى ١٣٣٩

المحرر [illegible]

([illegible])

روح الارواح

كتاب روح الارواح صنفه الشيخ المحقق والمذكر المدقق
ابو القسم عبد الله المظفر السمعاني رحمه الله عليه رحمة واسعة

كاندا چون تير پران بود
كمان بازوي شيخ مردان بود
چو پيچي بدشمن فرستد كمان
يقين دان كه آن پيكان بود

[illegible]

[illegible]

ان ابن ... لنيرا مما يشد ... الا غلآء في القصد واخطير ...
ابرزه الموت من مساكنه ومن مقاصيره ...

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

رب تمم و یسر

قال الشیخ الامام العالم لسان الغیب ترجمان الحق شهاب الملة و الدین ابو القسم
عبد الله بن المظفر السمعانی رحمة الله علیه فی شرح اسماء الله تعالی علی سبیل الایجاز والاختصار
والله الموفق والمعین اول ذکر هو الله سخن گفته می شود بر ترتیب بهر اسمی اشارتی کرده می آید
هو معنی هو او بود در میان عوام تا هو را با الله تعریف نکنی مراد گوینده در نیابند اما خواص و اهل
اختصاص و مردان میدان دین و خداوندان عین الیقین که دلی صافی دارند چون زبان گوینده برود که
هو ازین کلمه جز حق جل جلاله مفهوم ایشان نگردد و علی الحقیقة دلی باید ز هوا مصفی و سینه‌ای
محلی و باطنی قبول نور را مهیا تا حقیقت هویت برو مکشوف شود و بادراک سر آن موصوف گرداند او
یکی عزیزی در راهی می رفت درویشی را دید گفت از کجا می آیی گفت هو گفت کجا می روی گفت هو گفت
مقصود چیست گفت هو از هرچه سؤال کرد جواب داد که هو **بیت** از بس که درین دیده خیالت دارم
در هر چه نگه کنم تویی پندارم ، و این کلمه هو چون از سینه مرد صاحب وقت برآید هیچ حجاب او را نپاید
اگر عرش را در پیش او آید با آتش محبتش بسوزد و ازینجا گفت آن عزیز که لو ان احدی لعرش الحقیقة اگر عرش
رفیع شرف را بباید سینه کریم درویشی نظر بر روی ماه روئی افتاد دل زیر بار او دید برفت گفت ای
خاندان خوش آمد ایجابا شم دست کوتاه عشق خرمن صبر بر باد داد طاقتش طاق گشت و اضطراب
در محافل بلند برانگیخت درویش همت دربست تا مقصود را از شیر برگرفت او را گفتند با دوستان
این کار کنند که تو کردی گفت من هو حتی تعرض لقلبی او که باشد که در سرا پرده دل
ما گردد و هم گفته‌اند ایشانست که لا ینبغی ان یلتفت الیه القلوب الا هو هیچ موجود استحقاق
آن ندارد که دل سوی او نگریسته شود مگر او و هم ایشان گفته‌اند اول کاری که بر تو جمله او ذکر تا
دل را قبله چیست خلق است یا حق آنچه قبله دل است در اول صولت و صلت [illegible] کار معبود تست
زیرا که مقصود و مشهود تست و علی التحقیق این هو خاصتر همه نامهاست هو یک حرف است و
آن ها است واو برای قرار نفس را است دلیل بر آنکه یک حرف است که چون تثنیه کنی هما گویی نه هوما
پس این نام فردی است دلیل بر فردی ، ای جوانمرد همه اسامی و صفات که یاد از فاز رود گرچه

که از میان جان رود اسمی نیست که زفان را با او کاری نیست هو اسمی که بر زبان برای لب جنبانیدن [illegible]
هو کلمه است که زبان و حروف را که وکیل داران دل‌اند با آن کاری نیست از سر زبان بر نیاید از میان جان
برآید از قعر دل مترقی گردد هو باید که از قعر دل برآید بنفس پاک از نفس پاک از دل پاک از ضمیر پاک
از باطن پاک قصد درگاه پاک کرده که بدان زفان و روان و بر آن چون برق خاطف و ریح عاصف
تجری او باز آویخته و نه او بچیزی باز آویخته **الله** معنی الله نزدیک اهل تحصیل و
ارباب تحقیق آنست که مشتق از الالهیة والالهیة هی القدرة علی الاختراع الله آنست که الهیت
اوراست و الهیت قدرت بر آفرینش و بدید آوردن و این صفات حق جل جلاله است که
قادرست بر ایجاد و اختراع و انشا و ابداع قدرتش را فتور نه قوتش را قصور نه اگر خواهد در لحظه
هزار هزار آدم و عالم بیافریند و هزار هزار همچون خلیل و حبیب برگزیند نه فعلش با آلت نه صنعش
بعلت نه کردش بحیلت نه عرش رفیع را بیافرید و تاج فرق کون گردانید و ذره حقیر را در عالم
ایجاد آورد و از دیده‌ها نهان کرد و از روی حقیقت عرش بر ذره استوی ذره عرش و عرش چون
ذره است از روی قدرت و ذره چون عرشی از روی حکمت اگر بعالم قدرت نظر کنی عرش
ترا ذره نماید و اگر بعالم حکمت نگری ذره ترا عرشی آید عرش رفیع با ذره حقیر در قدرت یکسان
و در حکمت متلاشی آن ذره حقیر با عرش کبیر می گوید بزبان حال که چه من و چه تو حق
را جل جلاله قدرتی است بر کمال و وحدانیتی نیز و الحکمة بی اشتغال قدرت مطلق او ایجاد
و فطرت تقاضا کرد وحدانیت عدم تقاضا کرد حکمت ابتدا و اعادت برای تحقیق صفت
شقاوت و سعادت بود ایجاد اول تقاضا قدرت اعدام میانه تقاضا وحدانیت اعادت
تقاضا حکمت بقدرت در زمین حکمت تخم فطرت بپاشید انواع نباتات سر برزد بعضی گل
خوش بوی و بعضی خار جگر خوار آنگه از عالم غیب وحدانیت باد غیرت بجست سموم قهر بوزید
عالم را کسوت عدم بپوشانید و قلاده وجود از جید تمامت موجودات بلطف قهر باز کرد
پس سلطان حکمت از بالای میدان جلال و عزت تاختن آورد که اهمال در شرط نیست فان الله
یمهل و لا یهمل اسرافیل را که سیاف عهد و قیامت است گفتند بصور که برده اغانی قدرتست در دم
که اشباح حال الغایت کشیده عاشق ماه مهر و فراق چشیده تا این مشتی خاک بعصر المیثاق و موقف عهد

وفضا قضا حاضر آیند بر آنکه همه موجودات و مخلوقات بکر آدمی کی بحکم مقابله بکمال اقبال
و جلالت حالت و علو دولت او هرکه و ثمرت مایت وجود اند بار دیگر ربا این عدم باز نهند و
خطاب جباری از عالم قهاری با این مشتی خاک این بود کی نفینا و بقینا مایم و شما و شما با بس سیری بود
کی عبارت از ومرکت بر صورت کبشی املح شیع قهر بسمل کنند این حیث قصاص بحوای حق
ولکم فی القصاص حیوة آنکه صدر بقا ابد و خلد ملک سرمد درکرد و سعدا افکند منتکا اقبال
در مشاهده ملک ذو الجلال بشانند کاسات وصال متواتر خلع اقبال متوالی هر دم نواختی
و قبولی هر لحظه تحفه و وصولی بس لباس خزی و نکال و تبعید و اذلال و رد و حجاب و بعد
و عقاب در کردن اشقیا افکنند هر دم حسرتی و غصتی و ازخرمن خذلان حصتی سوال اشیا از جواب نه
و نصیب ایشان جز عذاب نه بس خطیب حکم ربانی بر منبر مجد سبحانی این ندا در دهد کی یا اهل الجنة خلود
و لا موت و یا اهل النار خلود و لا موت و سخن خوش گفت انکه گفت لا وحشة مع الله و لا راحة مع
غیر الله با دوست بودن بی هیچ چیز خوش است و بی دوست با همه چیزها ناخوش است و هرکه
از دوست محجوب است در عین بلیت است و اگرچه کلید خزاین ملک عالم در آستین دارد و هرکه
بلطف دوست مجذوب است در عین عطیت است و اگرچه نان شبانگاهی ندارد • واذا بیخالف
سری سقطی قدس الله روحه اللهم مهما عذبتنی بشیء فلا تعذبنی بذل الحجاب • بار خدایا بهر چه
خواهی عذاب کن اما بحجاب عذاب مکن کی مرا طاقت همه عذابها دارم اما طاقت عذاب حجاب
ندارم و چون خداوند جل جلاله در حق کافران گفت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون دلیل
ظاهر است کی مومنان را حجاب نیست و حساب با ایشان علی الحقیقة جز عتاب نه **بیت**

گویند بهشت میزبانیست :: بی دیدن میزبان نباشد

چون حشر و عمر درحجابست :: بس فرق میان چه باشد

نقطع و تحقیق بدانیند که اگر او خیمه وصل وقبه قرب بدوزخ فرستند دوستان بوستان
ازل کی بر آوازه هزار دستان چمن بان عیسی مستان گشته اند آتش دوزخ را فو بنیاد بین خود سازند
و اگر یک لحظه در فردوس اعلی و جنت عدن و دار القرار بحجاب مبتلی کردند چندان فریاد کنند که
دوزخیان را بر ایشان رحمت آید **بیت**

رضوان ونعیم وحور عینا :: بی روی تو جاودان نخواهم

الله لا اله الا هو در لا اله الا هو بر سبیل اعجاز و اختصار گفته آید ان شاء الله تعالی بار حق
مجرد این کلمه آنست کی هیچ خدایی نیست جز خدای جل جلاله و این لا اله شحنه قهر نفی است بر مرکب
هیبت نشسته در دست وی تیغی از عزت ربانی با هر لجاعزی است تیغ عزت سرش بردارد تا
سلطان الا الله در چهار بالش ملک دل بنشیند و بر جاکران جوارح فرمان خود براند هرکه سر بر
خط فرمان نهد و کمر انقیاد بر میان بندد طراز اعزاز بر کسوت راز او کشند و هرکه سر از ربقت
عبودیت بتابد داغ خسار بر رخسارش کشند و قلاده لعن و طرد و دور داز کردنش در آویزند
جوانمرد هر منزل کی سلطان بان منزل فرو خواهد آمد در پیش شرط باشد کی فراشی باید تا آن
منزل را بروبد و خس و خاشاک بزد و چهار بالش سلطان بنهد تا چون سلطان رسد نکار ساخته بود
و منزل برداخته بود چون سلطان عزت الا الله بسینه نزول خواهد کرد فراش لا اله در پیش باید
و ساحت سینه را بجاروب تجرید و تفرید بروبد و خس و خاشاک بشریت و آدمیت و شیطانیت
و انانیت را نیست کند و آب رضا بزند و فرش وفا بیفکند و عود صفا بسوزد و چهار بالش
سعادت و دست سیادت بنهد تا چون سلطان الا الله برسد در مهد عهد بر سریر سرور تکیه
زند **بیت** تکیه بر جان زن هر که زا بادوقد :: جلوه تکیه بر از گوشه دل زن تا
و سری دیگر این عزیزتر هست و آن آنست که این لا بر مثال داربست بر چهار سوی ارادت
جباری زده و سیاف مشیت را نصب کرده تا اگر عفول بوالفضولیای باندازه کلیم بشریت
فرو گذارد چنانک گفته اند مد رجلیک علی قدر الکساء • بدست قهر از دار لا اش در آویزد تا عبرت
دیده‌ها و سبب بیداری سینه‌ها کردد فاعتبروا یا اولی الابصار • ای عزیز هرانکه آهنگ
حضرت سلطان الا الله کند بر قنطره لا اله (الا الله) که نهنگ وار دهان قهر گشاده است
گذر بایدکرد تا آن نهنگ قهر جمله صفات او از معاصی و طاعات فرو برد آنکه بحضرت
دولت الا الله رسد مفرد و مجرد نه بر دل غباری نه بر پشت باری نه با کس شماری نه
در سینه آزاری نه با هیچ مخلوق کاری فهو محو بالله و الخلف عند الله نخته خوداز
غبار اغیار سترده نهاد را از هر قهر چشانید ممت از ذروه عرش هر که در اینجا از کون مبلغ

طورخ ۲

و با دوست ارمیدن کوی طرب در میدان طلب نداخته تیغ قهر از نیام رجولیت آخته با دوست از
میان جان ساخته بر نطع عشق مهرهٔ دل باخته شش طلب در دریا تعب انداخته خان و مان بتربت را
بجملگی برانداخته تخت هوا پاک کرده جامه جفا جا کرده الرحمن الرحیم بنزدیک اهل
معانی درست آنستکی الرحمن من له الرحمة و تفسیر الرحمة ارادة النعمة رحمن آنستکی رحمت
اوراست و صفت اوست و رحمت ارادت نعمت است و درست آنستکی میان رحمن و رحیم هیچ فرق
نیست از روی معنی همچنانک ندمان و ندیم بیک معنی است ، و جمع میان این هر دو کلمه
تاکید راست چنانک گویند فلان جاد مجد الکنون از روی سر و حقیقت معنی و طریقت درین
اسم سخن گفته شود بقدر امکان الله اخبارست از قدرت حق جل جلاله برابداع الرحمن
الرحیم اخبارست از نصرت او بابلاغ بر وجود مراد او بقدرت او و توحید عباد او بنصرت او
سر سخن دیگر درین کلمه سماع الله موجب هیبت است و هیبت سبب فنا و غیبت و سماع الرحمن
موجب حضور و بحضرت است و حضور سبب بقا و قربت است بر هر که در سماع الله است در کشف
جلال مدهوش است و هر که در سماع رحمن است در بسط جمال بی هوش است سری دیگر سماع
این کلمه شرابیست در قدح فرح ریخته در کاس استیناس کرده حق جل جلاله احباب خود را بی
واسطه داده ، فاذا شربوا طلبوا و اذا طلبوا طربوا و اذا طربوا طاروا و اذا طاروا وصلوا
و اذا وصلوا انفصلوا و اذا انفصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا حصلوا فعقولهم مستغرقة فی لطفه
و قلوبهم مستهلکة فی کشفه ، چون دوستان حضرت حق جل جلاله در بوستان لطف رحمن عهد الرحمن
عشاق این شراب اشتیاق بکشند در طلب آیند چون در طلب آیند در طرب آیند و چون در طرب آیند از
قفص کون بپرند و چون بپرند برسیده باشند و چون برسیده باشند در خود برسند که در آن
حالت عقول ایشان مستغرق لطف گردد قلوب ایشان مستهلک کشف شود خود را گم کرده
و او را یافته آفتاب لطف ازلی بر روضهٔ دلش تافته نسرین انس در آن روضهٔ قدس دمیده عهد
عهد بر آمده شنبلید وفا و گل صفا سر بر زده بلابل کرامات بر ریاحین اشارات سرایده
سر تحت هم مکاشفت کرده باشند کان خود بالله که اسم قهر آمیز است طاقت سماع این کلمه
نداشتند دلهاشان مرهم رحمت برنهادی تا بیقا یافتند و الا از هیبت کلمهٔ الله معدوم گشتندی

که

که غدوها شهر و رواحها شهر ما را این ولایت دادند که بلحظهٔ از مکه بقاب قوسین رسیدیم
چه عجب باشد که دیوی یا بادی در بند تسخیر سلیمان بود عجب آنست که زنان بوشی متحیر گرد منذ هو
رانده سر دری مستخر هر دینهٔ راغبان احکام غیبی در دست وی دهند و زجلال رحات
وی این خبر باز دهند که رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یوبه له لو اقسم علی الله لابره ای سلیمان باد و دیو در فرمان تو
وی زنان بوش از امت محمد غیب کال ما اشان تو و گر موسی را بمقام مناجات دادند و بطور سینا
بردند چون باز فرستادند بر روی وی نوری نشسته بود کیاستی که در نقاب بودی که کس
طاقت مشاهدهٔ جمال او نداشت اما محمد را باز فرستادند و بر روی وی هیچ اثر نبود زیرا که محجوب
بود و موسی محب اذا الحبیب ستر واذا الحبیبه شهر و نادی علیک معشوقان را در پرده نگاه دارند
اما عاشقان را در شهر منادی کنند دیگر موسی علیه السلم از بساط هیبت باز آمده بود چنانک در قصه
او آمد فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا اما مصطفی از بساط رحمت آمده
بود اگر موسی را بمقام مناجات بود و بطور سینا بردند و باوی سخن گفتند بی واسطه فردا هر
که را از چاکران محمد این مقام دهند ما منکم من احد الا و سیکلمه ربه کفاحا لیس بینه و بین
ترجمان وزین فراتر هست در شب از نوری تیغ بار المصلی مناج ربه و گر چنانست که حبل و اباطیل
جادوان فرعون بعصای موسی نیست گشت فردا در قیامت صد هزار حرمت و جنایت عاصیان
امت تو بیک شفاعت تو نیست گردد موسی را خطاب آمد که نعلین بیرون کن و عصا
بیفکن اما مصطفی را بقاب قوسین بردند و نگفتند رشته تا بیفکن زیرا که مجرد بود از همه
اغیار مصطفی علیه السلم چون بدان مقام عزیز رسید نگفت ارنی انظر الیک زیرا که موسی را دید
بر راه کشته و خون صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت ریخته ، ای درویش
هر کرا مراد باز گرفته گشتی آن همه تر نطق تر خود همه چیز ناخواسته در کنار وی نهادند من شغله
ذکری عن مسئلتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین در شان موسی علیه السلم حق گفت و نادیناه
من جانب الطور الایمن و در هر کسی بشنود و چون حدیث مصطفی رفت جز خبر نداد که فاوحی الی عبده
ما اوحی گفتیم ایج گفتیم و هذا مما لا یطلع علیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و انکه عیسی را با آسمان بردند
و مصطفی را در زمین بگذاشتند آن نه خواری او بود لکن عهد عهد آخر الزمان بود قحط سال مسلمانان

در پیش بود گفتند فذروه فی سنبله محمد دانه است وامت خوشه دانه در خوشه رها کنند که
قحط سال آخر الزمان در پیش است چنانکه در عهد یوسف صلوات الله علیه کردند ای جوانمرد چون شب درآید
ومعجر قیرگون بر فرق عروس شب افکند وعالم را در یاقیر وقار سازند ونجوم بر مثال درر در صدف بررگی
لجه خضرا در نظاره آیند زهره میگوید کرا زهره آنست که با من در نور برابری کند ومشتری میگوید
کرا رسد که انگشتری دولت از انگشت من بیرون کند عطارد میگوید کیست که با من در میدان نور مطارد
آید بدر میگوید کرا رسد که با من در صدر مزاحمت کند لیکن باش تا خسرو سیارگان سر از قبه بنفشی بر آرد
تاج نور میگوید بر سر نهاده وکمند زرین در گردن دیوارها افکنده انکه دولت وصولت نجوم باز گذارد وهمه
رخت هوس بر جای افول افکنند همچنین هر رسولی در عهد خود بر آسمان لطف ربانی بدری بودند درخشان
ونجمی درفشان ولسا نشان بر منبر توحید ربانی در افشان چون خورشید دولت نبوت محمد رسول الله
از برج شرف خود طالع گشت همه رخت در بستند وآن چتر را افکندند یا محمد شرع ترا نسخ نیست وعهد
ترا فسخ نیست وامت ترا مسخ نیست شد فی را باشد ورای انک رب العزه میگوید جل جلاله در حق
مهتر قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله بنگر تا متابعت مصطفی چه درجه دارد که ثمره دوستی
او دوستی حق است خلیل با بزرگی خود میگوید فمن تبعنی فانه منی هر کی پیرو من بود او از منست باز خداوند
جل جلاله مصطفی را میگوید که هر که پیرو محمد بود او دوست منست همه عالم تبع بماند که خود
بشری را چنین خلعتی پوشد چون بساط دولت محمدی بگستردند من حیث مد الصبح جناحه الی
از ضبها الوقوع فی افق الغروب ورای این کار کاری دیگر پیدا آوردند یا محمد قل ان کنتم
تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله خاک قدم پاک تو کیمیای محبت ماست جعفر صادق را
گفتند رضی الله عنه که خداوند ابرهیم را خلیل خود خواند ورسول ما را حبیب وحدیث خلیل در قرآن
آشکارا بگفت وحدیث حبیب نگفت حکمت درین چه بود جعفر گفت بلی چنین است لیکن سری آشکارا
کرد رب العزه بدان درجه محمد معلوم کرد که ابرهیم را خلعت خود بنواخت اما خادمان وچاکران
وسوختگان محمد را بمحبت خود بنواخت چون مقتدی را خلعت محبت کرامت میکند مقتدا را خود
چه خلعت پوشد ای جوانمرد معراج آن معراجیست که نام او دولت معراج جسم در معراج اسم کجا
برابر آید ورفعنا لک ذکرک لا اذکر الا وتذکر معی هیچ جائی در عالم نام من نبرند الا که نام تو با نام من

در یک سلک بود ما نام تو شطر سطر توحید گردانیدیم وهیکل علوی ومرکز سفلی بقدوم قدوم
تو بیاراستیم آن مهتر آفتابی بود که مشرقش مکه بود ومغربش یثرب بود وکسوفش در غار بود لیکن
آن کسوف بود که دران کسوف صد هزار ودایع لطایف را کشوف بود عالمی بود ظلمت ظلم گرفته امواج
ضلالت در بحار جهالت متلاطم سرادقات ظلمات محدود بعالم محیط احاطت گرفته یکی کسری وار طاق
بر مرکشید تا خواجه تر بود ویکی با هبل راز میگفت تا نگونسارتر بود همچی ناگاه از جانب زمین حجاز باد
اقبال ونسیم افضال در وزیدن آمد ریاح ارتیاح بجست انوار اسرار از کمام کمال متفتح گشت گوشه از ستاره
لطف غیب برداشتند وندا در دادند که قد جاءکم من الله نور وکتاب مبین رفرف رسالت آن مهتر
از شرق تا غرب بیفکندند بساط نبوت او از جابلقا تا جابلسا بگستردند اعلام ظلام کفر نگونسار
کردند اعدا دین را خاکسار کردند سر بر ستر او از عرش بنات نعش برتر نهادند در جمله وتفصیل او همه جای
بماند همه حرمت او با خر همه سوز امت او از کمال شرف او بود صلی الله علیه که رب العزه در محکم کتاب خود اعضا
او را یاد کرد گفت قد نری تقلب وجهک فی السماء الآیه یا محمد برای رضای تو قبله از بیت المقدس بگردانیدیم چشم
او را که چشمه حیوة ونرگس روضه رضا بود یاد کرد ما زاغ البصر وما طغی گوش او را که صدف جواهر اسرار
بود یاد کرد قل اذن خیر لکم دل او را که بستان لطف بود یاد کرد ما کذب الفواد ما رای نزل به
الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین سینه او را که معدن سنا ومنبع بها بود یاد کرد گفت الم
نشرح لک صدرک زفان او را که مملکه با برکه توحید بود یاد کرد فانما یسرناه بلسانک دست او را که
سزاوار دست معالی وصدر معانی بود یاد کرد ولا تجعل یدک مغلوله پای او را که نعلینش فرقد
فرقدین بود یاد کرد گفت طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی پشت او را که پشت وپناه اولیا بود یاد
کرد گفت ووضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهرک خلق او را که مشرب عذب ومشرع فرات بود
یاد کرد گفت وانک لعلی خلق عظیم عمر او را که سبب عمارت دلها وجانها بود یاد کرد وگفت لعمرک
ابن عباس رضی الله عنهما چنین گفت ان الله تعالی اعطی محمدا خلق آدم ومعرفت شیث
وشجاع نوح ووفا ابرهیم ورضا اسحق وقوت یعقوب وصبر وحسن یوسف وشدت موسی
وصبر ایوب وطاعة یونس وصوت داود وفصاحت صالح وزهد یحیی وعصمت عیسی ووقار
الیاس وحب دانیال وجهاد یوشع حدثنا الامام الاجل تاج الاسلام معین الدین ابو بکر محمد بن

٥

منصور بن عبد الجبار السمعانی رحمة الله علیه ٥ بو القاسم اسمعیل بن محمد بن احمد ابی الفیض احمد بن محمد بن اسحاق را علی بن حجر العلا بن عبد الرحمن عن ابیه عن ابی هریره رضی الله عنه قال قال النبی صلی الله علیه وسلم فضلت علی الانبیا بست اوتیت جوامع الکلام ونصرت بالرعب واحلت لی الغنایم وجعلت لی الارض سجدا وطهورا وارسلت الی الخلق کافة وختم بی النبیون زمینی که بار قدم ما کشد خلعت او کم از آن نبود که خاک تن او را باب طهور در رسانند ای درویش نامه را حرمت بمهر بود مصطفی علیه السلم اول در انگشت انگشتری نداشت خواست که بعجم نامه نویسد گفتند ایشان نامه که مهرش نبود بر نخوانند انگشتری بفرمود و مهر آن انگشتری محمد رسول الله صد هزار و بیست اند هزار نقطه عصمت را منشور نبوت نبشتند چو کار بتوقیع رسید گفتند ان را مهری باید نام محمد را مهر منشور نبوت ایشان ساختند سر دیگر خاتمش از آن گفتند که اول که منکر ند بمهر نامه نکنند و آخر که فارغ شوند هم بنامه نکنند اول که بخلق نظر رحمت کردم بتو کردم و آخر که بفرستادم ترا بفرستادم تا بهر دو حال انبیا در بند تو باشند و تو در بند لمن نه ٥ ای جوانمرد مهتر عالم از همه مهتران بزرگوارتر بود و ما از همه امم فاضل تر کنتم خیر امة و امت محمد بصورت بیگاه خاستند اما معنی بگاه خاستند صبح اظهار مشیت سر بر میزد که ایشان برخاسته بودند لکن آفتاب اظهار قدرت فرو می نشست که ایشان بر هفت عدم راحال کردند بگاه خیزان بودند در علم قدرت اما بگاه خیزان بودند در عالم مشیت در خلقت موخر بودند اما در خلعت مقدم بودند عرب سر بر افراشتند که محمد بزبان ما آمد یا محمد از عشق عجم یک خبر باز ده لو کان الدین معلقا بالثریا لناله رجال من ابنا فارس در عهد مصطفی صلی الله علیه وسلم در جهار بالش نبوت بر متکا فتوت تکیه زده بود عشق عرب را بر در عرب جلوه میکرد گفت اگر دین سقد ر بر مناط ثریا بود از خاک عجم عاشقان خیزند که کمند عشق در برون اندازند رب العزه گفت وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه عرب قوم تواند و عجم نیز بباید که قوم تو اند چند کله بزبان عجم بگوید حسن را بگوید کخ کخ در حدیث جابران جابر اصنع لنا سورا ٥ بو هریره روزی در مسجد میگشت مهتر گفت صلی الله علیه وسلم یا ابا هریره حبو ذت شکم درد تا چنانکه عرب قوم تو اند عجم نیز قوم تو آیند والسلم ، الخبیر ٥ دانا بافعال واقوال بندگان و نشان آنک بدان است که علم حق جل جلاله باحوال او محیط است آن بود که رقیب مراقبت را بر سکون و حرکت خود کمارد و نفسی

ی

خواهی نصرت بی لی وافلاهی اهبان جیر کم نلت ٥ بالله العظیم که آدم بود که قد بهشت بر کف وی نهاد در جمله موجودات عروسی زیبا تر از بهشت نبود جمره بان جمالی و بیرا و بان کمالی که او دات همی سلطان همت آدم از عالم غیرت بیرون آمد ید را و بر کف او نهاد و بهای او در ترازوی کرد بهشت بفرباز آمد که ما طاقت این مرد بی باک نداریم ٥ ای جوانمرد اگر فرد را در بهشت رونق و نگوهر چشم دل بوی باز نکرد حقا و حقا که در همت آدمیت قاصر باشی چیزی که ینه از ابد از گندم بفرو چی کرا کند ابجار رخت فرو نهاد آدم مخ لرید خذ لوند این که می گوئی انی جاعل فی الارض خلیفه درست است و مرتبتی عظیم است ولکن این فضل نیست ما جنی ما لیست گی ربنا ظلمنا انفسنا ان جهاد الرخ خلافت عطا نوست اما از نهاد ما لیست که ربنا ظلمنا انفسنا آدما از میان این همه نعمه این دانه گندم چرا اختیار کردی زیرا که بوی نیاز در وی یافتم آدم سرشته بیان بود و در گندم بوی نیاز بود همچون نیاز با بوی نیاز هم فراز ساختند واز بحا بود که هر کجا تخت آدم می نهادند درخت گندم از پیش تخت وی سر بر می زد زیرا که جانست سرشته داشت هر کجا آدم می رفت نیاز بر پی آدم می آمد از بهشت خلود و ملک و نعمت و دولت بر می آمد واز آن دانه گندم مقام اجتبا و اصطفا و درد و حسرت بر می آمد و عیش عاشقان در حسرت خوشتر است از عیش پادشاهان حد دولت آدم در بهشت غریب بود و آن دانه گندم در بهشت غریب و غریب جز با غریب نسازد شعر ، اجارتنا انا غریبان هاهنا ، وکل غریب للغریب نسیب ، شعر

، وارحمنا للغریب فی البلد ، النازح ماذا بنفسه صنعا ، ٥ ،

، فارق احبابه فما انتفعوا ، بالعیش من بعده وما انتفعا ، ٥ ،

ای درویش بنداری که کفار مکه مصطفی را صلی الله علیه از مکه بیرون کردند نی کی این حدیث بیرون آمده مردی بود در وطن خود نشسته سلامت همی این حدیث غریب در آمد و دستش گرفت و از وطن و مستقر خود بیرون آورد و صفت غریبش داد ٥ شعر ٥

، وانی غریب بین بست واهلها ، وان کان فیها اسرتی وبها اهلی ، ٥ ،

، وما غربة الانسان فی بعد داره ، ولکنها والله فی عدم الشکل ، ٥ ،

آدم را دو وجود بود وجود اول و وجود دوم وجود اول دنیا را بود نه بهشت را و وجود دوم بهشت را

ای آدم از بهشت بیرون آی و بدنیا رو و تاج و کلاه و کمر در راه عشق در باز و با درد و محنت بساز
آنگاه افسر ... از ... زبان ... اصلنا ... خلعت لطف و انواع
کرامت علی رؤس الاشهاد بپوشد ... نقطه ... وذات ...
و منبع صفوت تا خلایق را معلوم گردد که چنانکه بیرون ... آورد در صفت قهر
باز دانیم برد در صفت لطف فرود آدم باز ... خود در بهشت ... و از ذره ها ... آواز
می آید از غایت ازدحام و ملایکه ملکوت تعجب می کنند و می گویند که این مرد ... که
... ای آدم بیرون آوردن تو از بهشت
برده کار ... زیرا که صاحب دولت تو ... در بند بوی است
رنجی ... ای محمد ما ... بیرون کردند
... ابو ایوب انصاری
و این همه ... مقصود ... که روز فتح ده هزار مرد سوار ... گذار
سلاح پوشیده که لا یری منهم الا الحدق ... متعجب مانده کی
این آن مرد ... تنها
و الله ... علی ... ضرب بین ...
و ای روح عزیز ... بوطن غریب فرستادیم
و در صحبت نفس ... مقصود آن بود که باخر کار
... یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ای آدم اگر ترا از بهشت
در صحبت ... و دولت باز
آوردیم و ای محمد اگر ترا ... ذلت بیرون ... با اهل و صحبت
عبد الله ابن سلول و منافقان ... در صحبت فتح و ظفر و نصرة بمکه
باز آوردیم ای روح عزیز اگر ترا ... فراق
روزی چند ...

کرد در پیش ... وجسد ... بادشاه روح را ...
نهاد ... عالم جسد است و ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح لها سائر الجسد
باری عز اسمه چون ... اساس مدینه طیبه و شارستان ... و کل شکلی ... شکل
در وجود آورد و بعضی گفته اند اخلاط اربعه و ارکان اربعه و طبایع اربعه ... ولقد
خلقنا الانسان من سلالة من طین ای ... رب العالمین ... بجوهر مختلف
شکل در وجود آورد چون عظام و اعصاب و عروق و دم و ... در سلک
ترکیب و ترتیب و تالیف ... کشید ... این مدینه طیبه را ... و جسد
عمود راست قد ... خلق و ... عظام بود ... و بیست
بود ... بجواهر مختلف لون ... چون دماغ و ... و قلب و طحال ... کشید ... و
بر ... و عیون ... سیصد و شصت جدول ...
... کرد او بود دوازده ... چشم و ... و دندان ...
شش خادم ... خدمت این مدینه ... جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و نامیه و غاذیه
و ... خمس ... بالا ...
و ستون ... شش جهت ... مسند است ... مختلف
را جمع کرد قبیله از جن و قبیله از انس ... بادشاهی را ... فرار کرد و آن بادشاه
را ... و حراست این مدینه ... اسمهم
و ... و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ...
دو پای ... شش جهت پیش و پس و راست و چپ و بالا و زیر
و آن ... حیوانی ... در روی ... مودع است ... مستودع است ... اشارت
بوی است که ان النفس لامارة بالسوء ... جن و شیاطین است ... نفس حیوانی ... نفس لوامه
است ... نفس مطمئنه ... انسان است ...
که یا ایتها النفس المطمئنة ... ملائکه است ... بادشاه ... جسد
... اعضا ... مفاصل ... جسد ...

است باشد و چون حال دل و روح و عجایب تصرفات وی در کالبد اعتبار کنی گوئی دل کدخدای است در سرای
خود تصرف و این معنی را شرح داده آمد بر سبیل ایجاز در ماضی ⁘ در وجه دیگر چون اهل بصیرت نظر کنی
[illegible] را بینی با اختلاف اشکال و اعضای وی چون دکانی و دل چون صانعی و جمله اعضا جسد [illegible]
منزلت ادوات صانع است حق بهر عضوی عملی اشکار کند چنانکه صانع بهر ادواتی عملی پیدا کند نجار
بتیشه ببرد و پاره بدو سازد و بمته سوراخ کند و همچنین حداد و دیگر صناع بادوات اعمال کنند همچنین
چنین حال دل است با جسد بگوش بشنود و بچشم ببیند و بزبان بگوید و بکام ذوق کند بدست [illegible]
و بپای برود بوسط دماغ تفکر کند بمقدم دماغ تخیل کند محسوسات را بموخر دماغ حفظ کند
معلومات را فتبارک الله احسن الخالقین ⁘ و در وجه دیگر چون احوال دل و جسد اعتبار کنی و دیده
عقل از خواب غفلت بیدار کنی گوئی جسد رحم است و دل جنین با مهدی است و دل [illegible]
احوال و تارات بر وی می گردد تا بحد کمال رسد و بمشاهده جلال رسد ⁘ و از روی دیگر چون
اعتبار کنی جسد را چون سفینه یابی و دل را چون ملاح و اعمال صالحه را چون متعه و دنیا چون دریا بر تهلکه
و مرگ ساحل و کار آخرت مدینه نجات و رب العزه مجازی اعمال و من یتزود فی الدنیا سفینه فی
الآخره ⁘ و روزی دیگر چون اعتبار کنی جسد را چون مرکب یابی و دل را چون راکب و دنیا میدان
و عاملان و مجتهدان سباق و سر همه سابقان محمد مصطفی صلعم علیها قال نحن الآخرون السابقون
نحن الآخرون وجودا السابقون کرما وجودا نحن الآخرون بحکم القدم السابقون بلطف القدم
نحن الآخرون حسابا السابقون احتسابا ⁘ و روی دیگر چون اعتبار کنی دل را چون حراث یابی و جسد
مزرعه و اعمال حبه و مرگ حصاد و قیامت بیدر فریق فی الجنه ای افروختن را شاید و فریق فی السعیر
ای سوختن را شاید و روی دیگر چون اعتبار کنی و معنی ابلیس را تأمل کنی و اعمال
تفکر کنی [illegible] استفادت [illegible] از علوم بواسطه جسد [illegible] چون [illegible] دل
را چون طفل [illegible] روز و شب در استفادت علوم طلبا للوصول الی الحضرة الملک
المعبود [illegible] تعالی فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون و این طفل
اکتساب علوم لطایف کند روحانی و ورای قوی حساسه [illegible] قوت متخیله است و متفکره و
حافظه و ناطقه و صانعه ⁘ و این قوی [illegible] یکدیگر اند [illegible] و در سوم معلومات [illegible]
است

این است که چون قوت [illegible] رسم محسوسات [illegible] قبول کند [illegible] ساعت
بقوت متفکره سپارد پس کار قوت متفکره آن بود که در معانی آن خوض کند و از اسرار و منافع و مضار
آن بحث کند پس بقوت حافظه سپارد تا نگاه دارد پس بقوت نطقی که مجره وی عذبه زبان است
چون خواهد که آن معانی خبر دهد الفاظی تالیف کند از حروف معجم بقوت سامعان مستمعان
سپارد و اینجا لطیفه دیگر است چون [illegible] سخن [illegible] اصوات [illegible] هوا ماند
مگر چند آنکه مسامع حفظ خود برگیرند و بر لوح انفس [illegible] هوا [illegible] صورت [illegible] کلام [illegible] کرد
حکمت الهیت [illegible] اقتضا کرد که معانی الفاظ [illegible] مقید شود پس قوت صانعه [illegible]
اصابع است باقلام اشکال خطوط تالیف کرد و در بطون الواح و صحف و دفاتر ودیعت نهاد
تا علم مقید بماند و فایده بود خلف را از سلف و غابر را از ماضی [illegible] جل جلاله
چنانکه در مصحف مجید خبر داد اقرأ باسم ربک الی قوله اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان
ما لم یعلم ⁘ و آنکه مهتر ما را کتابت نبود آن نه از نقصان حال [illegible] بود لکن او را [illegible] بوده بود
تا سپاه [illegible] که [illegible] سپاه کند و این خود [illegible] است که بوی اشارت کرده شد و اهل
حقیقت [illegible] از روی [illegible] آن بود که قلم برای [illegible] و باطن مودع نوک
وی [illegible] بر بیاض رقم کند و سر مصطفی صلی الله علیه از آن عزیز تر بود که قلم آنرا ادراک کردن
سری که ملک مقرب و نبی مرسل را بدان [illegible] بود که [illegible] در تصرف نوک قلم آید ⁘ و بعضی
گفته اند این [illegible] آدمی مختصری است از لوح المحفوظ فقال انا اللوح مختصر ⁘ و این امثال
گفته اید تا با فهام نزدیک کرده ⁘ گویند ملکی بود در روزگار که از حکمت و علم نصیبی تمام
داشت و او را چند کودک [illegible] بود و دل وی بدیشان [illegible] داشت خواست که
آن کودکان را ریاضت دهد و مودب گرداند پس از آنکه مجلس خود [illegible] نامرد مهذب
و مودب نگشتند شایسته بساط ملوک نگردد پس چنان دید بحکم رای [illegible] و عزم
متین که کوشکی بنا کرد که اساس استوار تر و محکم تر از آن کوشک [illegible] بود و [illegible] در آن کوشک
مجلسی بساخت و حجرای بپرداخت و هر علم که خواست که ایشان را تعلیم کند در حواشی [illegible]
و جوانب آن مجلس ثبت کرد و ایشان را در آن قصر حبس کرد و غلامان و [illegible] بخدمت ایشان [illegible]

آنکه خطاب کرد با کودکان که تامل می کنند درین صورت بنظر نظر کنید تا بر معانی این صورت واقف
گردید و چون وقوف تان افتاد برین معانی علما و اخبار حکما و ابرار واقف گردید و چون چنین
گشتی شمار المجلس انس و جلال حضرت ملک خود رسانم و منعم و مکرم میدارم :. اکنون ملک حکیم
و پادشاه کریم رب الکون است جل جلاله تعالی الله عما یصفون و اولاد صغار اشارت با دم و ادمی است
در حضرت عزت مکرم اند باین خطاب که یحبهم و یحبونه و این قصر پرداخته فلک است و آن مجلس مفرد
صورت انسانیت است و اسرار مخی حضور ترکیب عجب و تالیف غریب جسد اوست و این علوم مکتوبه
مفروشه منقشه معانی ذرو معارف سر است و جواهر نفیس خالی این علوم حاصل کند سزاوار
مجلس انس و حظیره قدس که در حدیث کلام قدیم بوی اشارت کرد که ان المتقین فی جنات و نهر
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر امروز ترا ریاضت در شرط است تا فردا بریاض انس لطف رسی
ان اردته مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال ه عزیزا کسی که ترک مراد خود مکوید ان اشیانه
باز که از سر درختان بدست پادشاهان بردند از ان بود که ترک مراد خود بگفت :. این تعریف
وقتی با لعاق بر درگاه پادشاهی نشسته بودم و خلقی عظیم حاضر آمد و کس را یارای آن نه
که در کوشک پادشاه رود و هر ساعت غلامی سیاه در می شد و بیرون می آمد من گفتم ای عجب
این چندین خواجگان و امیران برین درگاه نشسته و کس را یارای آن نه که در رود و ان سیاه را
چه منزلت است که بی حجاب در می رود دیگری گفت سبب آنست که آلت شهوه بریده است
٥ ان پیر گفت سبحان من وعظنی بعد سبعین سنه بخصی من اراد الدخول بلا حجاب فعلیه بترک الشهوه
هر که خواهد که بار یابد بحضرت گو یار مراد و لخیار بنه ه ای یار جست گیو در مطلب حارث
ولی خوری کفتاری چون باطن بی کوید که بخور کلر ادب تا سنه ما می گوید هان و هان زینهار
بلا در آن نیست که تندرو بلیم و منقار تیز با کنم بلا در ان است که معده تهی و بر سرین طاقت
هر کس که گوید این مرغ اند که صید فربه در چنگال و معده گرسنه و منقار تیز و زهره ندارد
که بخورد ان مرد حقیقی ان لقمه حلال ایشان نه بنهد و می لرزد که با ملک خشم ماند که اگر این لقمه
بخورم ملا فردا بتاوان گرسنگان ببرند وان دیگر لقمها حرام می خورند از قیامت اندیشند و نه
از خدای ترسند و نه از رسول شرم دارد ان بار می گوید شما امروز می بینی که همه مرغان
که

که او از حلالها می شوند دو زین خانها کهای شوند ان روز ندیدی که بدان سوز فرخشم ما بر می جوشند
نامرادها در ما کشته کشتان روز که ایشان دست بسوز زن قهر بردند ما در زیر رحم لب بر لب نهاده
بودیم و صبر می کردیم لاجرم امروز صبر بر می دهد زفا زنا کل است ما حنکال ما بر است شکار کاه
آسد تا فصاحت حاطلت ما ببنید

:. من همی ام حنان کجا باشد بار ه بید امکنم بهر کسی از و فنا ور :.
:. با خویشتنم خوش است بر پرده راز ه که صید کهی فهد کهی تا رکه آور :.

ای جوانمردان نه بس کاری بود معتکی مختصر صید کردن و روزی لقمه ساختن و بکار بردن پس بقفا
سپردن کاران دارد که بازی صید کند و چون گرفت بر دست عرش نهد و ملطفش نواخته دارد در
قفس در کار ادر تا با او آمیخته و آموخته شود و دل بر مجتنب او راست نکند تا کند پس بندار تا بش
بردارد و در صحرا کذارد تا بیا لا دب می برد و ملتفار حرمت می کیرد و بکشش و فا بدستش
باز می آید ه ای درویش تو حقیقت با دیواری و امروز ترا روز جنگ استن است و روز کم خوردنست
و روز کم نکرستنست و این شرایط و آداب که بر زفان مطهر مصطفی بیان کرد ریاضت احوال توست
تا سینه ات مصفی کردد و دلت قبول حق را مهیا شود و دیدت بینا گردد و دستت پاک شود و دو قدمت
روان کردد پس ترا بان عالم بقا رسانند و در صحرای ابدی و فضا سرمدی بردارد هند بابال گشاده
گشته و دست قوت یافته و چشم بینا گشته و همه مکنونات غیب و مخبات فضل و عنایات لطف و اسرار احدیت
تو دارانند تا ببال لقا در فضا صفا پرواز می کنی و بسر از ها حقیقت می رسی و پرده از روی عجایب غیب
بر می گیری این بدعوت و فا متعهد صدق بار تخت سحر اللهم السمیع البصیر شنواست
رب العزه و بیناست جل جلاله نه بجارحه و عضو تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا و حیوه صادق و مصدق اعتقاد
کرد که حق جل جلاله سمیع و بصیر ست باید که ظاهر را بر مواظبت وقف کند و باطن را بر مراقبت بظاهر
بر اعمال مواظب بود و بباطن احوال ستر را مراقب باشد در کل عالم هیچ خبر عجب تر از این نیست که کسی
وی را بشناسد انکه بر قدم خلاف وی بنهد من عرفه الله و من الله الیه ان تخالفه یحیی بن
معاذ الرازی قدس الله روحه العزیز گفت اللیل طویل فلا تقصره بنومک و النهار مضیء فلا تکدره بذنوبک
شب دراز است بخواب کوتاه مکن روز روشن است بگناهان خود تیره مگردان بشر حافی را گفتند

چرا شب همه روز در این کار نباشی فقال انی مطلوب و طالب درحق دادم و از هر یکی را کفایه همی گفت السلیم
لا ینام مار گزیده را اوی خواب نبست آورده اند که شبی مهمانی آمد بخانه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه مهتر
او را سواختند و طعامی بداد و جامه خواب فرو کرد و آن مرد تا روز بغافل و ا بران جامه خواب بود و آن
بخدمت حق ایستاده و بطاعت خدای مشغول گشته چون روز بود آن مرد گفت ما کانت لی لیله مثل البارحه فی
السهر و العباده فقال علی رضی الله عنه و ما کانت لی لیله مثل لیلتک فی النوم و الغفله گفت مرا هرگز شبی چون
شب تو نبوده ست در طاعت و عبادت علی گفت مرا هرگز شبی چون شب تو نبوده ست در طاعت و عبادت
علی گفت و مرا هرگز شبی چون شب تو نبوده ست در غفلت و غیبت شعر

نهارک یا مغرور سهو و غفله ٭ و لیلک نوم و الردی لک لازم
وسعیک فیما سوف تکره غبه ٭ کذلک فی الدنیا تعیش البهایم
شب رفت و نکسته ایم بیدار هنوز ٭ از غفلت و سهو بر سر کار هنوز
خورشید لقا بر سر دیوار رسید ٭ ما بر در بامداد بیدار هنوز

این کار نگر که ما را افتاده ست نه در مسجد آب روی و نه در خرابات جای ای دوست روزگار در سبیل اضافت
صرف میرود که همه ران سیاه و سپید در هم میکشی بحق وفا که هرگز لی بوکه ما را درین طرف نهی و سند
ازین حدیث ٭ استعطاع بر گذشت که آن مه طبق کراز روی در خواسته که این طبق که می سازی برز
سازی بوکه ما را درین طبق کسی چیزی فرستد این براو زری سنگی تو داری و انداز قماش دلی که تو
داری ٭ چنین گویند که کعبه سیصد و شصت بت نهاده بودند اگر محاسبان عالم خواهند که عدد
بتان سینه تو ضبط کنند عاجز آیند آزری چه باید که درین عهد بت تراشند که هر کجا در عالم
ناشسته روی است دل تو بت آزری است النفس هو الصنم الاکبر ٭ در شهر تو معنی چه رود که کلاه حق
بر سر نهاده و توحید در دی و عمامه توحید بر سر نهاده در بند آنست توحید اگر حیلانی بجامه و جامه
است احسنت ای سر صدیقان و کرکرکی بر انست که دل در دوستی بس چه دانی که چیست همه جمله
ندانی که حدیث هیچ بر نه دهند ٭ بوالقسم مذکر نیسابور مرد طن بوده است و اصل وی از
هرو بوده ست مذکری شیر سخن بوده ست وقتی مجلس چه داشت و سخنان لطیف چه گفت مردی
برخاست و گفت ان کان الامر یتم بالحدیث فقد وصلنا الدست اگر کار بسخن راست خواهد شد پس
دست

دست تو راست و لکن این دیگر را نوالی چه مرا بدین سخن رخت فرو نهاد در محال است ٭ ای مردی معنی
بود بحامه ای مهتری رفتی هر وقتی که عنایی لطف ان مهتر گفتی احسنت نیکو گفتی دیگر عنای بکر وی چون
بلقب احسنتی بکردی معنی شاعر بود در وزن گفت شعر

کلما قالنا احسنت زدنی ٭ و با حسنت لا یباع الدقیق

در بازار با حسنت هیچ بر نمی دهند زر با عیار می خواهند و سیم نقره غش چه خواهند و جگر سوخته می خواهند
و دل بر درد می خواهند و قدم با صدق چه خواهند و جان با عشق چه خواهند و جهت عزت نه می خواهند
اگر حیلین نقدی داری کار کار تو ست و اول بلای که روی بتو می آید بلای هستی تو ست این هستی را جمع
کن و بدست سلطان توحید باز ده تا دمار از وی بر آرد که مرد دراکنده را چه توحید جمع نکند التوحید
افراد القدم عن الحدث توحید صافی کردن است تنها به حدیث پید لختی و سره قدم بر داشتن از کی
گفت توحید و موحد و واحد این یا ثالث ثلاثه بود همه عالم در بند آن تا یکی بدهند و دو بستانند اما
این مردان دران اند تا همه بدهند و یکی بستانند ٭ ای درویش این جهان آن جهان فدا کن و اگر خطر
بو تا در مدهند بانه ٭ عانق الفقرا و توسد الصبر و عاد الشهوات و تضرع الی الله فی کل الامور ٭
بستری از صبر بیفکن و نیاز را در بر گیر و تا صبح قیامت مدید بر مخیز ٭ شبلی
گفت قدس الله روحه من بازی دادم که دست من گرفتست و درین راه آورده است گفتند آن چه بازیست
که ترا است گفت بازی که بهشت بهشت الفنه ساختند و دانه نیاز انداختند و بذره بد بد
بیامد بالله العظیم که آدم بود که قلعه بهشت بر گرفت و کف نهاد ای آدم بهشت بچه از دگفت آمده از
دوزخ ترسد بهشت او را بحبه بر زد ٭ عرب دانه گندم را حبه گوید آدم که دست بدانه گندم
فراز کردند اگر نمی دانست که چه می باشد بلی چه دانست اما زام بر خود کوتاه می کرد عجب کاری
است گندم نام زی نهاده و قوت زی کرده اند ما را آتش نهی کرده و بد بکران فرموده لکن نهی کرده اند
که و لا تقربا هذه الشجره و عشق عنان دل چه کشید و الممنوع معزی دست بدرخت فراز کرد
درخت گفت ترا گفته اند کرا زمن مخور بگفت او التفات نکرد راست که دانه گندم بحلق رسید از اطراف بهشت
آواز برآمد که و عصی آدم تاج از سرش بپرید گفت السلام علیک یا آدم تو دراز حسرت بگفت از بیخ
فانی لم احل من حالفه ٭ ای جوانمرد حکمی بود ناظر و امری بود ناهر امر فاهر که آمد نظام آمد اما

خاطر ناظر که بنگرست بسر بنگرست شر الناس من اکل وحده وضرب عبده ومنع رفده ای جان وجهان من
بزرگان دین سخنان گفته اند و در معانی بالماس خاطر سفته اند که حکمت حق بود در اخراج آدم از بهشت
بعضی گفته اند که رب العزه جل جلاله خواست که علم آدم علیه السلم با دجل جلاله زیادت شود اولش
در باغ لطف آورد و بر سریر سرورش بنشاند و اقداح افراح مادام کرد انگه کوبان و سوزان و افغان
کنان کسیل کرد تا چنانکه باول از قدح لطف بی علت چاشنی کرد با حرارت شربت زهر صرف بی مزاح
بی علت ذوق کند ه ای جوامرد بر منشور مجد و معالی طراز عز لا ابالی کشیده اند و کس را زهره اعتراض نه
با بعضی گفته اند که آن نهال دولت که بدست لطف در بوستان عهدش بنشاند برو بعض فضل ربانی
مدد کردند تا دوحه ثابت گشت که اصلها ثابت وفرعها فی السما صندوق اعجوبها قدرت بود با بحری
بود در وی هم در و هم اجر هم گوهر شب افروز و هم شبه سب رنگ هم صادق و هم کاذب هم صدیق
و هم زندیق هم عدو هم ولی هم شقی هم تقی هم آلوده هم نقی و بهشت دار اعدا نبود و سرای
اشقیا نبود پس حکمت ربانی اقتضا کرد امرت او با بن عالم تا خبیث از طیب جدا گردد ه
لیمیز الله الخبیث من الطیب و توان گفت که آدم علیه السلم التماس خلود در بهشت از درخت کرد و قوت بش
بر درخت اثنا دلفته و وقت آن آمد که رخت بر گیری لا تغرنکم صفا الاوقات فان تحتها غوامض
الافات ظلال الماسنه تلوح فی خلال المنه ه ای جوامرد تا نگوی که بهشت از آدم باز ستد که حبیب
گوی که آدم را از بهشت با زستد تدحل بر بان مرغ بر بار باساید وهب بن منبه روایت
می کند که چون خداوند جل جلاله آدم را بیافرید و در بهشت آورد و بانواع حلل و حلی و بیاراست
صورتی چون صورت آدم آرایش چون آرایش بهشت و آرایشی چون ز عیب انکه فرمان آمد که
با آدم برخیز و گرد بهشت در آی و بنگر تا هیچ صورتی از خود نیکوتر بینی آدم گرد بهشت در گشت
هیچ صورتی زیباتر از صورت خود ندید از ساحی و نشاطی در وی پدید آمد ندیدی بکرد بیاداه
ربه اره فقد حق کلمه ان یرها حلقتک فرد الفرد انکه وهب منبه گفت از آن ساحی که در آدم
آمد بعض زندان مبرا کرد است جاهلان را بحرف آمد سلطان یار را انکه بر آمد دوستان و مهان را
وجد آمد شعر ه الا یا صبا نجد متی هجت من نجد ه فقد زادنی مسراک وجدا علی وجد
سلطان تعزیر بود که در آمد و آدم را از بهشت صید کرد و در حمله کون در بود از یکه کله غارت
شده

شده سلطان ز غیرت گشتن او را بر دای هیچ غیر نماند ابوالحسین حصری گوید شبلی را بعد
قدس الله روحهما گفت شبلی را بخواب دیدم بعد از وفات گفتم ای بزرگ کار تو کجا رسید و با تو چه
کردند ای حصری درویشی همه عالم موقوف اند تا او با ایشان چه خواهد کرد منشی خاک را بیافرید و گفت با ایشان
کار است و این کار در غیب بداشت هنوز آن کار ایشان نموده اند امروز با آن کار رسید عبارت که زمردی چه
را از باز از بگیرد و تنگی با ظهر کرده بر بست او نهند و آن هیچ رنگ او نهد که ایشان را بگیرد و غنی برحم اوجه داند
که در آن حبست بلش تا فردا که منزل رسد و با دلکشاید و الا عیاذ بالله اگر از آن بار دار بعو اابد بار بعد دست امروز
در مهر پوشیده است با زبقدر است اما اسرار غیب است همه صد هزار عالم را جگرها آب گشت و
دلها کباب شد تا خود از بن بار چه بصحرا آید بحقیقت آن است که من اوصنه المسوانی لم تدره الوسایل حقا که
گفت پرسیدم که یا شبلی با تو چه کردند گفت مرا حاضر کردند و گفتند خبری خواه گفتم الهی آن
ادخلنی الجنة فبعدلک وان جعلتنی لوصالک اهلا فبفضلک عبارت خلق این لا گویند بار خدایا اگر
بهشت بری فضل توست و اگر بدوزخ بری عدل توست شبلی این را بر گرداند و گفت بار خدایا
اگر بجنت عدن فرود آری عدل توست و اگر اهل وصال گردانی فضل توست شعر

والهجر لو سکن الجنان تحولت ه نعم الجنان علی العباد جحیما

گفته عبد الله الزاهد صید الحق من الدنیا والعارف صید الحق من الجنة زاهد صید حق است از دنیا
و عارف صید حق است از بهشت ولکم فیها ما تشتهی الانفس قومی را بکاشتهم بدانه ه
و قومی را عاطیهم بصفاته ه و قومی را لطافت این فضا بنه ه و قومی را از مخاطبات جمال و مکاشفات
جلال بر دای کون نه شعر ه اذا استغل اللاهون عنک بشغلهم ه جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی
جا حبیبا حرق ما دونه ه محبت و بیابد و آتش غیرت در خرمن نظر با غیار زند ه قلب اجرد
فیه سراج یزهر عزیز بود دلی که در آن دل هیچ غیر را گنج نبود که البدین با بد را مگشته او امر
دلخواه مشاهدات امر جانی در مجلس انس شراب قلوب مست سری بر بساط انبساط از هر دو
کون تهی دست شعاع یابد از نور لطف از طور سینا کشف تابد و تراحوینی و ار از کل اغیار
در یابد و در مقام مشاهدات و منزل مجاهدات بنشاند و تجلی نظر بکوبی از قدمت بیرون کند
و عصای عصیان از دست بر باید و بوادی مقدس در ره خنیش کعبه قدم آرد ه و زلال روح

آمیز روح انگیز مستی کند و هر دم بسمع سر تو این ندا می رساند که انی انا الله صنم که منم هر که گوید که منم گردنش
فرو شکنم اگر ترا بر خاطر و همت و عزیمت خود غیرت نیست در ربوبیت ما را غیرت هست گفته اند انست
الغیرة غیرتان غیرة بشریة وغیرة الهیة فالغیرة البشریة علی الظواهر والغیرة الالهیة علی الضمایر
پنداری که او جل جلاله این اسرار چندین نگاه بحارس نظر خود نگاه داشته از کرانت بود چندانکه بر غیبت خود
غیرت دارد بر سر تو غیرت چه دارد و زیب بود که گفت انی اعلم ما لا تعلمون زیرا که یزدان را برای آدم دارد وانرا
برای این می پرورد عز او ثنا که این پرده از میان برخیزد و اسر در ان غیب نظر می کند و ان غیب در
سر نظر کنی تو جمع کردی در ان ساعت امر زنش هیچ حساب بر اید ما همه عالم را خادم حضرت دولت بیما
کنی
کرده ایم و با شما خطاب کرده ایم که چرا بندید و رهی در درگاه ما می باشید لا تسجدوا للشمس ولا للقمر واسجدوا
لله ولقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا للملایکة اسجدوا لادم ای عالمیان انها تا سجده کنید و ای شی خارجی
سجده مکنید این حبیب غیرت الهیت بر سر نظر تو خاک کرد والله ان سعد الغیور وانا اغیر منه والله
اغیر منا ومن غیرته حرم الفواحش هر ذره از ذرات تو لیسری از اسرار خود مشغول کرد ای سمع
تو در سماع جمع باش واذا قرئ القران فاستمعوا له ای بصر تو با بصیرت و عبرت باش فاعتبروا
یا اولی الابصار ای لسان تو در ذکر احسان باش فاذکروا الله کذکرکم آباءکم او اشد ذکرا
ای انف تو با انف باش از شم نفس اغیار ای دست تو گیرنده باش اقداح لطف را ای پای تو رونده
در ریاض ریاضت باش قل الله ثم ذرهم وتبتل الیه تبتیلا فاتخذه وکیلا اگر شایستی که ذره ای از نو
غیری را بودی بس سر رسالت انبیا جیبوزی صد هزار و بیست هزار و اند نقطه رسالت
با صفا حالت نفرستاد و خلاصه دعوت ایشان این بود که ای خاک و گل مرا باش ار سال اگر یکذره
از راه بگردی تا سواط سیاست نهاد او امر فرستاده اگر از او امر بگردی دو اجر نهاده بلطف
بی خواند و لعنت باز می کرد عالم پر وحشت کرد ابلیس بار طب خاد با جم جا کنج رنج
باد و لنت محنت تا با همه ذره ای مسالکت و خواستی و موافقت و الفت بود اگر خواهی و اگر نه
با اضطرار یا با اختیار باز کردی مروهم بالصلاة وهم ابناء سبع واضربوهم علیها وهم ابناء عشر
چون کودک هفت ساله شد بنماز شن نفرمایند و چون ده ساله شد اگر با اختیار در نیاید فیها
و نعمت و اگر نه چوب و تازیانه عجب کاری است ترکیبی ضعیف و نهادی مختصر و عقلی
ناقص

ناقص و دانشی قاصر و فرمان می اید که بیمار پیش فرمای امانت ما رحمت ... این آنست که بر اسمان با طول و عرض و
بر زمین با بسطت و سعت و جبال با شوامخ بواذخ و رواسخ عرضه کردند همه با زدند عجب کاری چه
اسمان چندین هزار ساله ابر یا رنگو اهست کشید چه سر است که خطاب می آید که بر سر آن از صنف
نهید آری چاشنی این شربتش بهید احتراق و اعتنا زنادانکه که و غی حیسر ندانعلد و مضیار
خواهی همه ساله باش و خواهی هفتاد ساله که بار کار ما از در خانه تو ... شت بر هو نکرده
باشی هر دم بار می باید تجرع المراد من غیر لحسین بر رغم الملبس بشند می باید عجب کاری است
تلخ آهمه و شربت سلختد بر دست نشست ای آدم ... ضا از برده عیب نصحا ... و بر همه عالم
بلدست و بکبر اتفاف نکو بر خاک آدم سید عیار طلال با ذکشید و لقاد له حمار دل بیای بر دامست
سلام علیکم حیث اطلام صرما دلری **شعر** وکم یا سرطین الجن وصلنا الا انتم لم ابتلوا الاصبیا
لیس المراد بالخدمة انما المراد علی القسمة ولیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار بالحرقة **شعر**

وقفت وقد بباب الطاف ❊ فسبد من محذرات العراق
بنت عشر واربع وثلث ❊ هی حتف المتیم المشتاق
قلت من انت یا ظبی ❊ فقالت انا من لطف صنعة الخلاق
لا ترض لنا فهذا بنان ❊ قد خضبناه من دم العشاق **بیت**
من جمیع زهر لعاشق اذ علقتم ❊ کی الوذه لشدة کسرا یکسبی

در بعضی کتب مسطور است که خلقت جمیع العالم لکم وخلقتکم لی همه عالم را برای شما آفریدم و شما را
برای خود که دانید که در بر طبیعت چه نعیمها است خلقت قلوب عبادی من رضوانی ما کان دارد
ستان خود را بزلال رضا خود سر سبز کرد کالبد را بر فتراک ابلیس و بحالم صورت فرستادم
... کالبد بر فضول سعد ای از تکلیف و خطا بعز فرستادم و لکن ای حشم تو مر تو تقرب کند
تکلیف باش و ای دل تو ندیم سلطان محبت ما باش ای آدم ان الله اصطفی آدم ابراهیم واتخذ الله
ابراهیم خلیلا ای بعضی واصطنعتک لنفسی ای محمد لعمرک ای حشو خاکیان و کل نهم یحبونه الله
ولکن الذین آمنوا وسقاهم ربهم شرابا طهورا الجنایات لا تهدم الخلاف ... یحبهم ویحبونه
لم ینقل الطاعة منهم لا العبادتهم ... جرد البدن کل علة ... را از علل مجرد و مصفی کرد

آورده اند که روزی استاد ابو علی دقاق قدس الله روحه این سخن بر زبان می راند که گفت از حاضران
یکی [illegible] استاد گفت این [illegible] برسید که آدمی که چه اشبا [illegible] در عالم الغیب رقم
چاکری بر کشیدند و آدم را قدم مهتری بر کشیده اند و افسر سروری بر سر نهاده و دست عارف او بر عالم
و عالمیان گشاده و سخر لکم ما فی الارض و ما فی السموات جمیعا منه از عرش تا ثری در زیر حکم وی خزانه
است و این [illegible] نسیج بحمل و کلید آن خزانه در دست تو [illegible] که کلید آن خزانه بود در
[illegible] کلید آن [illegible] خزانه [illegible] و از توحید و سر [illegible] در [illegible] اعتقاد [illegible] و در کردن وفا بند
والموفون بعهدهم اذا عاهدوا این حدیث است که کوه طاقت او ندارد نه آسمان و نه زمین و نه عرش
و نه کرسی [illegible] لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا [illegible] و صلابت اجسام
و اجرام [illegible] که [illegible] خاصیت [illegible] در زیر [illegible] ایا طاقت
حمل این معنی [illegible] در سرا [illegible] از سر شراب بلا
دو قدح و الکشتی [illegible] دوری [illegible] آمد ان جراحت دل صاحب دل است و القلب
یحمل ما لا یحمل البدن بر صدد [illegible] عالم [illegible] فرو رود معنی [illegible] باید
که [illegible] ای درویش گوهر [illegible] باشد در [illegible] نشسته نداز جهان و خولی خود در
با ضیا [illegible] لکن مقصود آن [illegible] چشم [illegible] طراز آدم و اولاد
او را بصد هزار خصایص و نفایس و لطایف و عوارف و اصناف و الطاف مخصوص [illegible] پس آن
[illegible] و عالم را [illegible] گمان [illegible] خبر داد
که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ای آب [illegible] درج
در [illegible] ای دانو سلطان
[illegible] ای [illegible] سرا [illegible] قرب [illegible] و اذا سالک
عبادی [illegible] سلاطین [illegible] ای مراتب وفا از ضعفا نهاده
[illegible] ای احسن
الخالقین ای لطیفه [illegible] ای [illegible] اسرار [illegible] ای [illegible] از آب
صفا و خاک وفا [illegible] آدم [illegible] ای درویش الجمعه بالوصل [illegible]
الوصل

الوصل [illegible] و الفطرة و الوصل من [illegible]
الخطاب آید [illegible] خطاب آید که [illegible] روشنی [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
آدم [illegible] بار امانت [illegible]
[illegible] امانت [illegible] آدم [illegible] امانت [illegible]
[illegible] الاحسان الا الاحسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بار امانت [illegible]
[illegible] انه کان ظلوما جهولا [illegible]
[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible] اعلم ما لا تعلمون [illegible]
[illegible] امانت [illegible]
[illegible]
[illegible]

مجموعه معشوق جان کند آن دانه گندم که بدیدند در جهان تنها دخصاره زدند که او بود بر کشیدند [illegible] لحظه
است و هر که در خود ذکر [illegible] فلک [illegible] ادم [illegible] فانی [illegible] دقیقه [illegible] ازلیات
دانی که [illegible] ساخته تا آدم چون [illegible] ما سجده [illegible] پیش [illegible] مشکبار قرص
روزنه [illegible] چون [illegible] حضرت [illegible] الحمد لله [illegible] والله [illegible] الاخبار
[illegible] قال صلی الله علیه و سلم [illegible] علما [illegible]
[illegible] ای [illegible] قربت [illegible]
و آدم [illegible] لطف حضرت [illegible] حساد حسیم کنیم
و آدم صفی [illegible] بعالم معاملات [illegible] در عالم [illegible] و هی بحد
و ما خود [illegible] غبار [illegible] و [illegible] و همه نهفته
اعدا [illegible] ظاهر [illegible] اهبطوا [illegible] بر [illegible] سوی [illegible] بد های
عشاق [illegible] و باطن [illegible] فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع
هدای فلا خوف علیهم ولا هم یحزنون [illegible] قصه ای آدم [illegible] اهبط مصطفی [illegible] صعد
ای آدم [illegible] عالم [illegible] سلطنت [illegible] ای محمد [illegible] سما [illegible] ذروه افلاک
[illegible] اهبطوا [illegible] اصعد [illegible] مرکب
همت [illegible] افلاک [illegible] قدم [illegible] خود [illegible]
خود [illegible] نظر [illegible] المبارک [illegible] محمد [illegible] قد [illegible]
السلام علیک ایها النبی [illegible] و جو [illegible]
[illegible] ملکوت [illegible]

شعر

شربنا و اهرقنا علی الارض قطرة ۞ و للارض من کاس الکرام نصیب

بیت

هر کسی را جام او باطن او [illegible] ۞ هر کسی را عقل او [illegible]

شعر

[illegible] ولا [illegible] ۞ عقار [illegible] کاس [illegible] اللبا

[illegible] لفظی هوا [illegible] ۞ و [illegible] الثریا

جامعه [illegible] مصطفی صلی الله علیه و سلم
وگفتند

و گفتند آن [illegible] راستی [illegible] روی [illegible] عشق [illegible] هفت آسمان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] اند معشوق اند بدان که معراج مصطفی حق
است و [illegible] خواب [illegible] مصطفی را صلی الله علیه [illegible]
[illegible] که [illegible] خواب [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] سبحان الذی اسری بعبده [illegible] کس [illegible]
بعبده [illegible] بردن بود [illegible] خواب [illegible] بردن [illegible]
خواب [illegible] بود [illegible] عبد [illegible]
[illegible] عبد [illegible] عباد الرحمن [illegible] معراج [illegible]
[illegible] بردن [illegible]
[illegible] مبتدع بود [illegible]
معراج [illegible] عقل [illegible]
پادشاهی است یفعل الله ما یشاء [illegible] در حق موسی [illegible] مصطفی
[illegible] سبحان الذی اسری بعبده [illegible] خود [illegible] ۞ اضافت [illegible] موسی
[illegible] مصطفی [illegible] درویش [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] شب معراج [illegible] ۞ [illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] مصطفی علیه السلام [illegible] بعبده چون [illegible] موسی [illegible]
[illegible] سبحان الذی اسری [illegible] موسی [illegible]
[illegible] مصطفی بود [illegible] صفات [illegible] و غیر
[illegible] صلی الله علیه [illegible]
بوده [illegible] طالب بود [illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] مطلوب [illegible]
[illegible] غایب [illegible] صورت عام
است و [illegible] خواهم خود [illegible]

هر کرا خود ابد بود که راه باید و بود که بیاید و هر کرا ابد نبود روا بود که راه بیابد موسی خواست بود در
راه بی طلبش بفرستادند چون مصطفی بی طلب برده بودند ما صل علم الله تعالی بی طلب بر سرش بفرستادند و درین معنی
بود که چون موسی بود دید صعقه فلما رضا که ربنا بحمد الله محکم تو را خود غایب بودی که موسی
صفحات او را بدان صفت سلب است و هر که صفت خود قائم بود گم بود که و برا غالب بود که در صفات
حق مغلوب روا بود دیدار مصطفی صلی الله علیه و سلم ما کذب ... و غیرا بر علم حق ...
لذات و ابصار و ... و الوان عقولات و لوح و قلم ... تحت ...
... که برده بود و بر ده صفت ... و صفت الحق ... چون موسی صفت خود قائم بود
مغلوب گشت و چون مصطفی صفت حق قائم بود ... سبحان الذی اسری
بعبده ... که ...
ای صدر ... برای آن فرستاد ...
آن کسوت ... کسوت را طراز ...
استانه ... کسوت وجود تو ...
آن خود را تو ... چون ... فرمان ... قدم نهاد ... روی
... در اخبار ... که مصطفی صلی الله علیه و سلم
عشا ... و صلیت ... بیت المقدس و صلیت ... العرش ای جعفر ...
بود دلیل است که ... طعن کردند ... مصطفی
... بیت المقدس ... علیه السلم
امر ... بیت المقدس ...
... و ... ای ...
... جبرئیل علیه السلم ... بیت المقدس را
برداشت و ... برابر مصطفی بداشت ... را از دیدار ...
... اشان
... امت ... و هر کز
... الهدایه من ... الهدایه ...
... الهدایه ... الجهل

در آن نسبت نکرست و بتعجب با خودی اندیشید که حق جل جلاله خود چه حکمت بود در
آفریدن این روی زشت ندای شنید از میان آینه که حکمتی فی خلقک محبتی فی قلبک حکمت
در خلق تو محبتی است که سر تو سرشته است از سر محبت در ستر غیرت غیب بود
تا دیده غیر بروی نیفتد چون نقطه خال خال باش را قرطه وجود بر قضیه کرم
وجود در بوشیده سر محبت آشکارا کرد انا الملک ادعوکم انصروا ملوکا انا
الحق ادعوکم لتکونوا احبائی ای درویش اکر او ترا باذشاهی ندادی از تو معرفت
وی درست نیامدی زیرا که باذشاهان را جز باذشاهان نشناسند اشارت باین بشارت
در مصحف کجاست وکذلک جعلناکم امة وسطا لله ترا باذشاه کرد و باذشاهی داد
که آن باذشاهی لطیفه است معراز باذشاهی ذو الجلال از تو عرشی ساخته و ز دل تو کرسی
صدق نهاده و از خیل خیال که در صحرای نهاد تو است خیام مقام زده اند لوح المحفوظ
در بیش تو نهاده حواس خمس را ملایکه ملکوت نهاد تو کردانیده از عقل تو ماهی و از علم
تو آفتابی بر فلک بیکر تو رخشان کرده و ترا بدین همه باذشاه کردانیده و عبارت این
حال بر لسان نبوت نشان باز داد که کلکم راع وکلکم مسؤل عن رعیته ای دوستان
حق نکرید تا بدیده حقارت بخود ننکرید که مقدارهای اخطار و بروان باز و از شانه
انجاست خطر شما بزرک است و مرتبه شما عظیم است اکر ظاهر تان خاکی است و بتمتان
بی باکی است باطنتان از عالم باکی است و در کون کفو شما کیست اکر طاوس وجود
شما مرغزار ازل بریده بود در ریاض رضا ابد بریده است و خالدا مخلدا بوصال
دوست رسیده است و اکر جواهر باطنتان در ابتدا بصفات بهیمی و سبعی آمیخته
است خون در غربال اقبال مجاهدت بیخته شود و خری این نفس حرون و آب روی
طبع ریخته شود شوا از جوار حضرت سلطانی است و بروی زمین جوهری آسمانی است
وعبارت ازین حالت چیست المعرفة سواطع انوار لمعت فی القلوب فحمرت القلوب
من الغیوب الی الغیوب **الخافض الرافع** باری خافض نهنده بود و باری رافع بردارنده
بود و حق عز و علا مالک الملک است یکی را در صدر قدر و عزت می نشاند و یکی را در صف

نهان نکارد عین منه التی ایشانند کل یوم هو فی شأن یرفع قوما ویضع اخرین یکی را تاج بخت
دهند ویکی را بتاراج برند دهد قومی را تاج دلری کنند یکی را بر بساط لطف می دارد ویکی را
بر بساطی آرد آدم خاکی را از حال تراب برمی کشد و تاج اقبال بحکم افضال بر هامه همت او می نهد
نهد و لامیا و عزازیل را که معلم ملکوت بود از عالم علوی دری کشد و بر جهار سوی ارادت بعلت
از عفاس عقوبت می آویزد و لاجور قومی را می کوید فاستبشروا ببیعکم وقومی را میکوید قل موتوا
بغیظکم موسی کلیم برخاست بطلب آتش انس من جانب الطور نارا کی شد شبانی در کلیمی
وی آمد سی وکلیمی باز بلعم باعورا نام اعظم دانست لکن تو بدان ستم نکری ولیکن بحکم
صورت بکوی برشد و سکی بحکم صفت و معنی فرو آمد بیت

بنده بیگانه باشی درین کوی فراق ∴ کر بجوی آشنای بر سر کوی وصال ∴

شعر الشافعی رضی الله عنه وارضاه ∴

خلقت العباد علی ما علمت ∴ ففی العلم یجری الفتی والمسن ∴
فهذا سعید وهذا شقی ∴ وهذا قبیح وهذا حسن ∴

وکلبهم باسط سک اصحاب الکهف چه کرد که کرد قدم وی تو بیای دیدهٔ اولیا راه سلختند
و بتشریف وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید بنواختند و آن سک بعلت توجه کرد که در حق
وی آن فتوی داذند که انجس ما یکون الکلب اذا اغتسل بیت

بسا پیر مناجاتی که مرکب فرو ماند ∴ بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد ∴

آدم صفی چه کرد که در صفوتش آوردند و حلهٔ اصطفا و خلعت صفا در چه دولت وی افکندند
و ابلیس مدبر چه کرد که لباس ملکی را از سرش برکشیدند و بحس فلکش کردانیدند نه
اکر علت اصطفا و صفا راه آدم تاب و بوی قدم آن مقام نهفت او جل جلاله آن خرمن
علت را آتش در زد که باول قدم بحکم لطف قدم در جنت عدنش آورد و کر رد کردن
ابلیس را معصیت اصل مقیس سازی او جل جلاله که اساس این قیاس خراب کرد بحکم آنکه ابلیس را
کفتند سجده کن و نکرد آدم را نیز کفتند که کندم مخور بخورد این چه سبب است که آثار
تاج اجتبا بر کلاه اصطفا زیادت کشت و لین مدبر را ردی کرده بد که هرکز قبول را بوی راه نه

وهرکز بر درکاه بارگاه تنجل احکام الجلال عن ان یوزن بمیزان اهل الاعتزال دریای
تیار اسرار ازل را در سفاین عقول باعلال کی عبرة توان کرد ∴ خداوندان نظر پاک تو تیکی
تحقیق واثمد توفیق بحکم کرم قدم در بصایر بصیرشان کشیده اند و کیمیای روح روح آمیز برمس
نفسشان باشیده اند و نقشبشان در نفیس عقد در رسلخته اند و باتش دلکش عشق سلطان
وش خار فجار باغبار بسوخته اند و دیدهٔ سر از التفات بکونین بر دوخته اند و خطوت بخت
از خطهٔ هر دو کون در کذاشته اند و علم صدق در صحرای صفا دل بر افراشته اند خاک و کل را در عالم
احکام الهی از راه برداشته اند و هر که در حق این کبر بی قدر نفس زده است کبر پیش
بنداشته اند و زین حالت این عبارت کرده اند که القدریة مجوس هذه الامة علی التحقیق وی حالت
که کوز در آینه جلال وی جز خیالی نیست و هر که بخود جیزی باستقبال حوالت کرد جز در بند
محالی نیست محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم ازین مقام خبر چنین باز داد که بعثت داعیا
ولیس الی من الهدایة شی و بعث الشیطان مزینا ولیس الیه من الضلالة شی ای درویش
اکر آن مدبر کسی را در عواب توانستی افکند خود هدایت بر خود نکاه داشتی ارباب بضاعت
عقول بی خبر چنان دانند که بر پشت بزان مختصر با ذبزان صرصر سبق توان کرد
و بزره قدرة باعجز بر آمیخته با احکام جلال در ربید از جلال توان آمد و اسراری که از استار
غیب ظاهر کردد ببشریت حوالت کرد مثال ایشان چون آن مورچهٔ ضعیف ترکیب مختصر
نهادست که بر صحن کاغذ همی رود بتقدیر خطی سیاه بیند که بر کاغذ بدید آید بندارد
که از عمل قلم است و همتش مترقی نکردد بعلم و قدرت کاتب پس کسانی که ایشان اسباب
ارضی بینند و دیدشان بمقادیر سماوی باز نمی شود حال ایشان هم چنین است ای دوست
عزیز هنوز آدم کندم نخورده بود که کلاه اجتبا ساخته بودند و هنوز ابلیس سر باز نزده
بود که تیر لعنت بزهر قهر آب داده بودند ابلیس می کوید اکر مار افرمودی که آدم را سجده
کن و نکردم آدم را نیز کفتی کندم مخور و بخورد یکی مکی ای طرید درکاه ندانی که زلت دوستان
در حساب نیاید ∴ واذا الحبیب اتی بذنب واحد جاءت محاسنه بالف شفیع ∴
وطاعت دشمنان محبوب ندانند که ∴ من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب ∴ مصرع

اگر کسی گوید پس ندای وعصای آدم چه بود جواب تو بتازیانه وعصا آدم چه
نگری تو بتاج بزرگواری نگر اجتباه ربه نگر ای درویش آدم با علم از برگ
درختان بهشت مرقعی ساخته بود وروی در سفر خاک داشت عصاش درخور
بود از وعصی عصای ساختند که درویش با مرقع وعصی زیبا بود ای جوانمرد
کاس زهر وعصی آدم می فرستادند وحالی تریاق لطف فاما یاتینکم
منی هدی فمن تبع هدای للآیه * ید تبح واخری منک تاسونی *
آن جه ان تاجها مرصع سیادت که بر فرق آدم خاکی نهاذند اگر مرقع قهر
انه کان ظلوما جهولا در وی بنوشیدند تا وازکر وعصی آدم بروی نهاذند تا
پس کارها بوذ تا عجب کاری او جل جلاله اسرار ربوبیت خود از خزانهای آشکارا
کند که عنقا عقول انجا پر وهم پفکند قبضه خاک را بکمال قدرت قبض کرد
وانگه چهل سال در آفتاب نظر خود بداشت تا نداوت هستی از وی برفت انگه ملایکه
ملکوت را فرموذ که بدرگاه این بدیع صورت غریب شکل وهیئت روید وآستان
جلال وی که ورای هفت آسمان است ببوسید که فقعوا له ساجدین ای درویش
انگه ملایکه ملکوت را گفت آدم را سجده کنید آن مرتبت ومنقبت ومنزلت ومکانت
تو در بارنگار را بود بار که سلطان دل را بود لطیفه از لطایف
آلهی وسری از اسرار باذشاهی ومعنی از معانی غیبی که در ستر سر
قل الروح من امر ربی بود در سویدا دل آدم ودیعت نهاذند وبر زبان مطهر
مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات ازان سر بسته این نشان باز داذند
که خلق آدم علی صورته نه بر سبیل تمثیل وتشبیه چون ملا اعلی آن بزرگی وعلا بدیدند
ارواح خود نثار آستانه مقدس خاک کردند وآن لعین که خفاش عهد بود چون در
مقابله آفتاب آدم افتاد چشم بر هم می مالید واز غایت مدبری ذره از دولت ندید بیت

بلخت چنینم اتفاق افتادست * کز عشق نصیب من فراق افتادست *

ذات آدم مستودع اسرار غیب بود والا مشت خاک را چه اهلیت آن بود که سکان حظایر قدس
و

وخطاب انا انس بشر وی بجه کننذ مشتی گل بجای حاصل آن ازین بود که جبرئیل امین ومیکائیل مکین و
اسرافیل صاحب یکین راکوینا بجه بود اله خلقان مشتی گل حقه در سر داری بود ای جوانمرد هم عقلای عالم
انامل تعجب بادندان تحیر گرفته اند که چیست که بوی مشت خاک وگل را دوست میدارد حق که
جز خود را دوست نمی آرد زیرا که هر که صنع خود را دوست دارد خود را دوست داشته باشد پیش
شیخ بو سعید این آیت برخواندند که یحبهم ویحبونه فقال یحق یحبهم فانه لا یحب الا نفسه ای درویش
چون در وجود غیری نیست که تولی کند که وی را غیر دوست دارد استاد ابو القسم قشیری گفت رحمه الله
که الاغیار فی وجود فقد والرسوم والاطلال عند شهود حقه محو ولا عزیز دیگر گفت هلم الی حضرة
العزه وبساط الکرامه ومجلس الانس وفضاء الروح وساحة الالهیه ومحو حجاب الربوبیه حتی الکون لما فیه ربوا انک
لما علیه حکم این خلقان که توی بینی مشت قدرت اند ومنهی غیرت اند سلطان غیرت جل جلاله عالم عزت وکمال
تاختن آورد وکلاه وجود از سر عالمیان در ربوذ که روا باشد که تو موجود باشی واو موجود تو هست
باشی واو هست والله الغنی وانتم الفقراء وجودی که حدوثش بعدم بازشود لیس وجود الا گر وجود
گوئی مجازی بود وجود سرمدی بی کل او وجود این عدم خود از لوح قدم وی برخوان وبا ایستی خود در
عالم هستی وی بزن وشراب صرف تصرف در مجاری احکام انجام عهد تصوف بکش وخط محو بر جریده روزگار
خود کش تا شعشعه دیدار خود را با براق جلال لم یزل ولا یزال در سباق میار ودر عالم امر بر مرکب وجود نشین نافرمان
بر دل آمی ودر عالم عشق بر مرکب عدم نشین تا فرمان کرد آی چون شراب خطابه در کاس سینه وکباب در
دست خرام بکش ومست جمال امر کرد چون خمار کشیدی ولباس اشکال بوشیدی در خمار عشق علم
بر مشاهده شاهد قدم مدهوش شو وزهوش بیهوش شو در رکوع وسجود خودرا هستی ووجود منه
ودر وجود جاه الموجود وهو الله علی الحقیقه خرقه وجود مجازی بدر ونعمه الهی وکار باد شاهی
در نگر این خلقان که توی بینی موجود نه جود وی اند ومعرفان وجود وی جود او کسوف وجود در جمله موجودات
فکند ووجود او جمله موجودات را در کتم عدم افکند

شعر

چون با خودم از عدم کم ام کم * چون با تو بوم همه جهان ام *
بی هیچ عزم ام از من * هر چند باکار کر ایم *

ای جوانمرد وجود هستی بشر را جمع کردند ودر دست قدرت جلال روی داذند گفت بحبه تخمیر یذهم صدیقان

عالم در آرزوی آنند کی در بحر لم یکن غوطه خورند که هرگز بساحل ترکان نرسند پیش عمر خطاب رضی الله عنه
این آیت بر خواندند که هل اتی علی الانسان حین من الدهر فقال عمر لیتها تمت کاشکی این تخته بپایان شدی کت
نی زحمت سرور و کار ای جوانمرد این حدیث کسی است که او از سرور وی خود دل برگرفته باشد و از وجود
خود دل برگرفته باشد ای درویش اگر این پروانه را بنزدیک خود یک ذره قدر بودی خود را چنان
بر آتش نزدی همه عشاق عالم در آرزوی آنند که ایشان را پروانه باید پروانه بودن و کس خود حدیث ایشان
نمی گوید وجود وسجود من هستی و تن درستی من حیوة و بقا من آمد فرو من الختیار و ارادت من حرکات
و سکون من خلوت و خلوت من و حضرت عز تجلی ندارد که نهایتی آیت که چندین باد سوداها منتهایه
که قهر یا هر هزار خرمن سوداها را ندم دهانی یاد بر دهد ایها النعم و صاحب القلب قد الم العزیز
اسرافیل با کشتاد چون وقت آید نمی درده و این سوداها یا ذی نیازی برده ای عزیز یا یک ما دین عالم
کشتی کردیم و کار بی انتها بود دامی از قهر در دست تو نهادیم گرد عالم طواف می کن و هر زنگ که سر
بر آورد می دروکه غیرت وحده لا شریک له این تقاضا می کند ای درویش هر چه خلقیت اثبات می کند
وحده لا شریک له نفی می کند هر چه لطف آشکارا می کند عزت نهان میکند ای رعیان ظاهرم تا حجت بر شما
لازم بود ای مؤمنان باطنم تا شما را عذری بود ای اولی که دلهای عاشقان را بمواثیق ازل محکم بستی و ای
آخری که جانها الصادقان را بمواعید ابد صید کردی ای ظاهری که ظواهر را بامر خود در ربقه
شریعت آوردی و ای باطنی که سرایر را بحکم خود در مهد عهد حقیقت نهادی چون مرد سفر
در صفت اولیت می کند صفت آخریت تاختن می آرد و چون سفر در صفت ظاهریت کند صفت
باطنیت سرمایه اش تاراج بر می دهد بیچاره میان دو صفت مدهوش گشته و میان دو نام بی هوش شده

شعر

ایها السایلون عن شرح حالی ❁ انا مبتلی بکل امر عجیب ❁
کیف انجو شفا آه مما بی ❁ و دائی من دوائی علتی من طبیبی ❁
انا المنتهی الهوی و یا من دعوتی ❁ عند المنتهی غصنی بالحبیب ❁

شعر

حیرت اندر حیرت است و تشنگی در تشنگی ❁ که گمان گردد یقین و که یقین گردد گمان ❁
حضرت عزت و جلال وحدانیت فرش اف ❁ منقطع گشته در آن ره صد هزاران کاروان ❁

ای درویش برق بود که از این حدیث در عالم بجست و هزار هزار دل بیچاره را آتش در زد و برق بغیب

بلند شد و این همه این راه دل بگذاشت جنید رحمة الله علیه مناجات کردی الهی گفتی من ابلانی بک مرا که در
بلا تو افکند انگاه گفتی زدنی فی بلائی آری جان جهان نعره هویت او حیرت جهانیان تقاضا می کنند و
عشقی که در آن عشق حیرت نبود لذت ندهد عقل میگوید چون و شرع میگوید چگونه و حضرت
جلال ندا میکند که بی چون و بی چگونه این شریعت بود از این حدیث که بر سلیمان بدین رفتند که بلقیس
نام او بود در آن سایه درگاه خود با ستراحت مشغول گشته بود و قواد و حجاب بر درگاه ایستاده کالعو
و سراسیمه برخاست و از آتش از اندرون سینه او سوز می زد همی هر رهه پیاپی صاحب البلا بتاج والتاج
و آن رفعه سلیمان در آن خلوتگاه او انداخت چون پند کرد گشت یا سرهنگان درگاه خود عتاب کرد که
شما کجا بودید و این بیچه بیگانه نامه درین موضع که ما خلوت ساخته بودیم آورد ایشان گفتند هیچ از راه
در این بر ما نرسید اما هر چه انهوا در این ما را بدان راه نبود در از این سخت تر تو این بست که داود علیه السلام
بست و از آن محکم تر نتوان ساخت که وی ساخت لکن زین تقلید را این زره نه بر نتوان کرد
اکنون که این کار سودا یاری بنگر تا این سر را سمکی بابت جهت نامه سر بگشادند این بر آمد که انه من
سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم ای بلقیس تاج داری می تاج از سر فرو باید گرفت و نعلین سازی و بخدمت
درگاه ما ای درویش هزار هزار تاج بخت صفت بنعلینی باید داد تا زنار عشقی بتو دهند

شعر

متهوّد صبغ الهوی لونی له ❁ فاذا بجسمی فی الهوی زنّاره ❁
و کانّنی من صفر عسلیّة ❁ و کانّنی من دقّة زنّاره ❁
انجو بقد بلند و زلف بستت ❁ واز نرگس برخمار نیم مستت ❁
ترسم بکلیسا روم یعنی ❁ ناقوس بدستی و بدستی دستت ❁

عقلها متحیر آمد در جلال او و خردها سراسیمه گشت در جمال او و فهمها عاجز آمد از ادراک سر او و اندیشها
زیر و زبر گشت در ادراک او و جگرها خون شد در تهیا او و دلها بگداخت در شناخت او

شعر

تا مرد زعشق خاک در سر نکند ❁ از جمله عشاق تو سر بر نکند ❁
پنهان نشود با تو سر و کار کسی ❁ تا جان بسر کار تو اندر نکند ❁

ای درویش بدین راه در ایند تا بنده نواختن پست و در آیند تا عاشق گداختن بینند ظاهر شریعت وقف
باید کرد و باطن بر حقیقت و روز را دو مطیه عمل خود باید ساخت و بساط اعمال بر باید انداخت

من بندهٔ آن قامت و بالای بالای پر من عاشق شیدای قلیبای فی الامر ای من العالی عاری آن نرگس مستم تو خیره بخوابیده آن الصدور روا نم

بود که نام تو برنخ نویسند **شعر**

ای پیل هزار بند در بند تو ۞ وای آهوی شیر گیر در کمند تو ۞

هر کس که نیافت هیچ پیوند تو ۞ خود را بغم و بلا در افکند تو ۞

ای عزیز این نقطه محبت و نکته مودت در طی غیرت غیب بود منتظر قدوم قدم این حقیقت جا[illegible]
[illegible] آدم درین افتاد شوری در عالم پیدا آمد چون ولادت ابجاد آدم صفی اکنون علیه [illegible]
[illegible] این کلمه ندادند که چنین شخصی خصم کشی در عالم آمد عجب امواج مقالات اصحاب
مقالات در تلاطم آمد از آن که عین طهارت و ذات پاکی بودند بسخن در آمدند که ما و ما و سلطان
عالم [illegible] جلال لم یزل رفت نه بسوی کس التفات کرد و نه بگفت کس انی اعلم ما لا تعلمون کاری
[illegible] که هست شغلی از بین نظام تر عالمی هم تسبیح و تقدیس و عصمت و پاکی انی اعلم ما لا
تعلمون آه ما را کاری در راه است که علم وی در آن سفیه است بلی تقدیس و تسبیح شاهست لکن عاشقی پاره
و حدیث الله الله که پیک طوف [illegible] یا الیف چه دو پاک نداند یکی شما راست روید و ایشان از هر کونه
لی روید ولکن [illegible] دوستی کار هارو که مانا همه بیرون از پرده عین تا و از بود اما دو سیاه دوستی
محتاج بود ۞ و اذا الحبیب اتی بذنب واحد جاءت محاسنه بالف شفیع ۞

ما چون ایشان را در وجود خواستیم آورد دانستیم که از ایشان عشرات و زلات بود بساط محبت
بگستردیم تا هر چه کنند بحکم محبت از ایشان مرفوع و مرقوع بود از یکی مدت صحبت داشتی بود
و همانا ابرهیم ادهم بوده است رحمة الله علیه چون وقت وداع بود عذری مخواست گفت دل فارغ
دار که ما با تو صحبت بمحبت داشتیم و دوست از دوست بد نشنود بایزید بسطامی قدس
الله روحه العزیز میگوید لیس العجب من حبی لک وانا عبد ضعیف العجب من حبک لی وانت ملک
قوی عجب نه از آنست که من ترا دوست دارم که صاحب جمال بی کمال را عاشق کم یابد عجب
از آنست که تو مرا دوست میداری و از فوق تا قدم من همه عجز و ضعف و خاکساری
و آلودگی یوسف را که روی را عاشق کم یابد اما فاقه سیاهی بلال را مرد باید که دوست دارد
ای جوانمرد تو هم دمی و همراه که بظاهر بند و خار است دوستی را که در باطن نثار لطف
دوستانست از طینت گل سینه تو هر کز کی روا بودی که گل محبت رستی لکن چون
وی

وی جل جلاله در معلم تیز از آنحضرت ساقی لطف از شراب لا ما لا و از کاسه اقبال فرستاد که یحبهم و یحبونه
جان عاشق مسکین که قلم صبوری بشکند و سودای عشق بر سویدای دل رقم زند **شعر**

۞ در راه تو می کنم که در منزل من ۞ از جهره تو کلی دمد بر کل من ۞

۞ این خود نه بدست من نه بتحمل من ۞ کز عشق تو آراسته باشد دل من ۞

حدیث عشق بتحقیق درین سرای تو آن گفت سرای که ساخت وی خود از کنگر کفار بود و سقف
وی از بان دوزخ بود نور وی از جمادی بود و حیوة وی بفطره بود در وی حدیث عشق توان گفت
ای درویش عشق جز با دل سند و داد نکند و عاشق جز بر جان خود پدا نکند عشق از آب کرد
برآرد و هر دو کون ذره عشق را بهای ندارد دریغا اگر ذره عشق نصیب تو آمدی لکن کجاست در عالم
ذره عشق این پیری گفت از غیب خود یک ذره عشق بش بصحرا نیاید کرد همه عالم بکشت کرسی را اهل
خود بدیدی بار بغیب باز شد ۞ عشقی که از غیب سلطان وش کش ۞ آورد من حمل جو برق آتش ۞
بایزید بسطامی گفت قدس الله روحه که شبی از زاویه خود بیرون آمدم پای نهادم تا بحلق بعشق
فرو شدم از اول چه بود و این دم چه بود از جلال حضرت بود که بر این بیرون انکار کردند و این
جمال درگاه بود که برین دیگر جلوه کردند ای درویش بحقیقت دان که محبت اهل هر دو عالم ببرد
در عالم عبودیت بهشت و دوزخ را قدری نیست هشت بهشت با دم صفی دادند و بدانه کندم بفروخت
و رخت همت بر تخت بخت نهاد و آمد تا سرای اندوهان آورده اند که عیسی صلوات الله علیه
بگذشت بر این سه کس را شان را دید نحیف و ضعیف گشته و دبولی و نحولی بر ایشان ظاهر شده
ایشان را پرسید که سبب این نحول و نحافت شما چیست گفتند الخوف من النار روح الله گفت
حق علی الله ان یؤمن الخائف چون از ایشان درگذشت سه کس را دید نحول و دبول ایشان زیادت
از آنکه آن سه کس بودند از ایشان پرسید که سبب نحول شما چیست الشوق الی الجنة فقال حق علی
الله ان یعطکم ما ترجون چون درگذشت سه کس دیگر را دید دبول و نحول ایشان زیادت
[illegible] علی وجوههم المرایا من النور گفتی که رویها ایشان آینه هاست از نور فقال ما الذی
بلغ بکم ما اری قالوا احب الله فقال انتم المقربون انتم المقربون مقربان درگاه عزت شمائید
خاص از حضرت ربوبیت شمائید آورده اند که رب العزة بداود علیه السلام وحی فرستاد

یا داود ذکری للذاکرین وجنتی للمطیعین وزیارتی للمشتاقین وانا خاصة للمحبین یا داود ذکر من ذاکران را است
و بهشت من مطیعان را و زیارت من مشتاقان و من خاص محبانم احقا و حقا که حدیث عفو و مغفرت در حدیث
شوق و محبت فرو دست که بر نیاید آورده اند که در آن حال که ممشاد دینوری رحمه الله در نزع بود درویشی
در پیش وی ایستاده بود و دعای کرد که بار خدایا بر وی رحمت کن و بهشت خود او را کرامت کن ممشاد در وی
نگریست و بانگی بروی زد و گفت ای غافل سی سال است تا بهشت با غرف و حور و قصور بر من جلوه می کنند
فما عرجت خاطری الیهن که بسر مشرب حقیقت می رسم زحمت خود آوردی و مرا بهشت رحمت می خواهی ای
این حدیث در حوصله تو نگنجد این را علم باطن گویند و آن علم باطن را این مردان که انفاس ایشان تریاق
مجروح درد دل است بآن مخصوص اند اصلی درست از مصطفی صلی الله علیه وسلم قال الشیخ الامام الزاهد
ابو الفضل عبد الله بن محمد النیشابوری فیما اذن لی اخبرنا الشیخ الفقیه ابو حامد احمد بن جعفر الزاذکی
الطوسی اخبرنا الحاکم ابو الحسن احمد بن محمد اخبرنا الشیخ الصالح ابو زرعة احمد بن محمد بن الفضل الطبری
بقصبة شیراز ابو محمد عبد الله بن جعفر بن محمد بن معمر نا ابو الفضل جعفر بن محمد نا شاذان بن عبد الله
الستوبی نا نصر بن علی المقدسی نا احمد بن عطا قال سالت الحسن بن ابی الحسن البصری فقال سالت حذیفة
بن الیمان عن علم الباطن فقال سالت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عن علم الباطن فقال علم بین الله
و بین اولیاءه لم یطلع علیه ملک مقرب ولا احد من خلقه کفته عزیز از لی است اسرارنا بکر لم
یفتضها وهم واهم الاسرار الاسرار لم یصوبها عن الاغیار **شعر**

آنرا که از این معنی بوئیست عبوریست ✽ گوی که مرو ان زفان و نه کلام است ✽
ور دیر سخن گوید از عرصه معنی ✽ حد سخنش در طلل و رسم و خیام است ✽

ارباب حقایق و طلاب سرایر قطع علایق از کمال غیرت کی به سر جمال معانی دارند هزار هزار استاد
ضو ... تا بو که نیز بحرمت اغیار عروس معانی را حد رضاجه ردی دردی کشی فرستند
صدور الاحرار قبور الاسرار من لیس له سر فهو ... من شان الابرار حفظ الاسرار عن الاغیار
گاه این حدیث را بزلف و خال لیلی پیوند دهند و گاه بشورینگی حال مجنون گاه بسکر کاس مکر گاه
بخاک ... گاه ... الفاظ و حروف ظروف لجج تحقیق معانی
... است مشغول عین شراب است ... اهل است در بند جام مانده است
که

اند فهم این مردان در اسرار ... وثبات ... این است که ... ارباب ... هر ...
حرم محترم کردد ایشان را در هر حرفی مقامی است و در هر کلمه ... از هر ... ولایتی است و در هر
سوز ... و سوزی است از الفاظ ... اغیار ... برتر از تقوی
... محبین تا آخر حروف وعید در راه ایشان وعده است و وعده در حق ایشان ... بهشت
و دوزخ در راه ایشان منزل است و هر چه ... است ... ایشان باطل است الا کل شیء
ما خلا الله باطل دنیا و آخرت در بادیه وقت ایشان ... است و جان ایشان بر عشق ...
است روز و شب را ایشان دو مطیه است و ادیار احوال ایشان تا الوان اغیار ... است روز ...
... اند و شب در ... اند روز در نظر صانع اند و شب در مشاهده جمال صانع اند روز با خلق
و خلق اند و شب با حق در قدم صدق اند روز در کار اند و شب در ... روز را جو ...
و شب را ذکر گویند ✽ لیلی من وجهک شمس الضحی ✽ وانما الظلمة فی الجو ✽
✽ والناس فی الظلمة من لیلهم ✽ ونحن من وجهک فی الضوء ✽
نفس را در بوته نفس بسوخته اند مشعله عشق در راه صدق برافروخته اند ...
اند رخت از منزل خاک برداشته اند هوای نفس ... اند ... از خواب غفلت ...
اند اذان الست بربکم بازان عشق شنیده اند بایگاه مردی رسیده اند و در خود بر سینه اند و ... قدم
انس فرو رفته اند و از جنایت جهولیت عذلی آورده اند ... مرکب بیان ... خلق شهوت بتیغ
صدق بریده اند و از دام کونین بجسته اند و از دم اژدهای هوا برجسته اند ... فی ... یون و فی
التمار ... اجسامهم ارضیة وقلوبهم سماویة بل عرشیة بل ... حقیة ... مشرقیة
ولا غربیة بل جلالیة جمالیة غیبیة اطهار ... اسرار ...
در سر سروری کون خود را بصدق خرقه بپوشیده اند ای جان و جهان ... ملکوت و آمده اند
الملس تقدیس و قرطه کمال تسبیح پوشیده کی وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون و آدم خاکی
و آمده مرقع جهولی و خرقه ظلومی پوشیده ... ایشان خطبه روزگار خود بر خوانده ...
وانا لنحن الصافون و او جل جلاله ... خود مدح ... گفت که ولقد کرمنا بنی آدم
الآیه ولقد اخترناهم علی علم العالمین ... جود ... عطا داده ...

جون بوجود خود نکریم همه فناپینیم وجون بجودی علت وی نکریم همه بقا بینیم ای درویش تو بصورت
تن منکر تو بسر دو بیت نکر هر دانه کی بخاک دهی اضعاف مضاعفه باز دهد و هرچه با آتش دهی بالک
بسوزد آن دانه کیم که باز دار سرمایه قوت است بدایه خاک دهند و برا در کنار سینه بپرورد انکه
بهر یک دانه اضعاف مضاعف بیع باز دهد فی کل سنبلة مائة حبة اوجل جلاله حبه محبت و دانه یکانه
مودت را در طینه سینه خاک باشید که یحبهم و یحبونه انکه پیدا لطف آن طینت را خمیر کرد که خمر
طینة آدم اربعین صباحا پس و پیش یمین و شمال بپرورد و بزلال افضال از سحاب اقبال مدد کرد همی
درو سرار اسرار سنبله قبول بنت و ربیع وصل و صوان در پیوست و مثل کلمة طیبة کشجرة طیبة
اصلها ثابت و فرعها فی السماء لا اله کلمه شهادت شجره است بر نشاط بر که بابرکت دل تو بر رسته
عرق او در زمین عشق ساق او در عالم اشتیاق بالای او در عالم آلای و نعم مدد او از زمزم لطف
وکرم و اغصان او در هوای هویت اوراق او سر لم عندیت انوار او انوار عالم قلوب ازهار او تحف
سرادقات غیوب ثمار او قربت نثار او محبت ای چنین درختی جز در باغ الله نبود و حارس او
جز نظر پادشاه نبود از انکه هر درختی در سالی یک بار بر دهد این درخت را هر دم بری هر لحظه
نوباوه ای بنخ او در قعر بحر دل صدیقان ظل ظلیل او مستراح ارواح عاشقان مستراح
العابدین تحت شجرة طوبی شاخ او مستمسک صادقان فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد
استمسک بالعروة الوثقی برک او قرطاس انفاس مشتاقان میوه او لذت مناجاه سوختکان آدم را
درختی بود که از ان درخت ثمره اجتبا باز کرد ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی نوح را درختی
بود که از ان درخت ثمره نجات باز کرد و اصنع الفلک باعیننا موسی را درختی بود که از ان درخت
ثمره مناجات باز کرد فلما اتیها نودی من شاطی الواد الایمن زکریا درختی بود که از ان
درخت ثمره شهادت باز کرد مصطفی را درختی بود که از ان درخت ثمره رضا و سعادت
باز کرد ان الذین یبایعونک الآیه ما را درختی بود که از ان درخت ثمره محبت و بر قربت
باز کردیم و مثل کلمة طیبة کشجرة طیبة الآیه ای جوانمرد درختی که بیخش در زمین یقین
بود و شاخش در آسمان دین بود و مددش از زلال افضال و چشمه اقبال سید المرسلین بود
و دارنده اش رب العالمین بود و دارنده اش خاتم النبیین بود و انوارش از ادکار افکار قاید
العر

الغر المحجلین بود و اوراقش از آثار مطر نظر خداوند آسمان و زمین بود چه عجب اگر ثمره این درین
عالم یقین بود و در آن عالم دیدار بی چگونه و چاره در خلد برین و اعلی العلیین بود دیگر درختی که بیخش
در زمین بود و فرعش در آسمان سکینه بود هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین و مددش از عین
الحیوة ارواح بود و دارنده اش فالق الاصباح و خالق الاشباح بود و اوراقش از لطف روز میثاق بود
چه عجب اگر ثمره اش درین عالم محبت و مودت بود و اشتیاق و قربت بود و در آن عالم راحت و صل و
نعمت بود دیگر درختی که بیخش در ثری دولت بود و اوراقش از اوراق شریعت بود چه عجب
اگر ثمره اش درین عالم مشاهدت بود و مکاشفت بود و در آن عالم مواصلت و رویت بود دیگر
درختی که بیخش در زمین کفایت بود و شاخش در آسمان رعایت بود و مددش از چشمه عنایت بود
و دارنده اش بدایت بود و انوارش از نهایت بود و اوراقش از ولایت بود چه عجب اگر ثمره اش در دنیا
شهادت بود و در عقبی سعادت بود دیگر درختی که اصلش در زمین وصل بود و شاخش در آسمان فضل بود
و مددش از چشمه انس بود و انوارش از عالم قدس بود چه عجب اگر ثمره اش درین عالم ولا بود و در آن عالم
بقا و لقا بود که دانه که درین خاک چه و دایع است دریغ بود که ازین عالم بروی در عین اضاعت روزکار
کذاشته و ازین اضاعت با خطر خبر بوده من ظن ان نعمت الله علیه فی مطعمه و مشربه
و ملبسه و منکحه فقد قصر علمه و حصر عقله به بندار که همی کار انیست که تو دری و بر لام ماجع
قصیر انفه ترا شرط آنست که حراس شریعت و حقیقت جمله برخوان خود کماری و نفسی از انفاس
خود ضایع نکذاری متین مجاهدت برکیری و این سنا که در پیش چشمه دل تو حجاب کشته است
بشکنی تا بزلال مشاهدت رسی نکار هر تردامنی است که در معرکه مردان رود و تیغ زند تا انکه
که غنیمت حلال بدست آرد رستم پیشه آن بود که بر رستم زند **شعر**

تیغ خویش از خون هر تردامنی رنکین مکن ∴ جون تو رستم پیشه ای آن به که بر رستم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسوده ست خلق ∴ غم بر هم زن کی تا خلق را در هم زنی

اگر خواهی که فرد دار انجمن عظیم بای اهل خلق نشوی امروز از کوشمال آن خصم اندرونی غافل مکرد
بلند را مرکب وار در کار آور و لکام تقوی بر سرش کن و زین ریاضت بر ونه و حرام حرم
بر وی بند بسوط عرش در میا دین دین مرمرا صراط مستقیم بدار دل آنکه پادشاه نهاد دست در وسط

مملکت و تن عز در صفه صنوبری بنشاند قوت متخیله را که محل وی مقدم دماغ است صاحب
بریدی کرد و قوت حافظه را که مسکن وی مؤخر دماغ است خازن وی ساخت و زبان را ترجمان وی
کرد و از حواس خمسه جواسیس وی ساخت هر یکی را بصاحب خبری بناحیتی فرستاد چشم را بعالم الوان
و سمع را بعالم اصوات و همچنین هر یکی را بعالمی تا این جاسوسان اخبار بقوت متخیله که صاحب برید است
می رسانند و صاحب برید بقوت حافظه که خازن است می سپارد و قوت حافظه بر دل که پادشاه
است عرض می کند تا نظر او [illegible] فی ملکوت السموات والارض وفی انفسکم افلا تبصرون تفکروا فی الخلق
ولا تفکروا فی الخالق ولابد ترتیب نظار درین شرط است و چون مرد مسافر راه رو سالک در
مسالک [illegible] بود هر دم از عالم غیب [illegible] عزت و ستر غیرت سری بروی آشکارا
کرد و سینه خالی همت عالی [illegible] دریاها هستی [illegible] آهنگ در آشامیدن [illegible] عهد و کلا دل
[illegible] لطف رحمان هر [illegible] نور فی نور سرور فی سرور حضور فی حضور حبور
فی حبور وصال فی وصال اقبال فی اقبال الی ما لا تناهی ای جوانمرد دل تو درین قصر صدر
تو سلطان است و او را لشکرها بر آراسته بعضی در چشم آید و بعضی در چشم نیاید اما آن لشکر
که در چشم آید اعضا [illegible] دیگر بدن که این اعضا لشکر دل است که چون دل بفرماید که بگیر بگیرد الی
آخره و در دیگر اعضا همچنانکه ملایکه مسخر امر رب العالمین اند جل جلاله این اعضا مسخر دل اند
الا آنکه فرق در یک چیز است و آن است که این اعضا مسخر بی خبر اند و ملایکه ملکوت مسخر
با خبر اند و این لشکر که در چشم نیاید چون غضب و شهوت و علم و حکمت و این شهوت
بر مثال غلامی [illegible] کار [illegible] خود را در صورت ناصحان پند آورد و عادت وی منازعت
کردن بود با وزیر عقل و غضب بر مثال صاحب شرطه است که وی را شحنه گویند و صاحب
شرطه [illegible] بود که [illegible] بود بسوط عقل و چون این معلوم گشت بدان که جمله
حیوانات در شهوت و غضب و حواس ظاهر با تو شریک اند پس آنکه خاص جوهر دل
آدمی علم و معرفت است [illegible] محسوسات است و اشارت باین سر بر زفان
خداوند [illegible] است که العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء من عباده و دیگر گفته
المعرفة حیوة القلب مع الله بدان [illegible] شیخ الاسلام رحمه الله که دو چیز باید که با هم
صحبت

صحبت کنند تا از میان ایشان نتیجه حاصل آید حیوتی است عیسی که وکذلک اوحینا الیک و حیوتی
است عیسوی که ونفخت فیه من روحی چون این دو حیوة بهم صحبت دارند از میان حیوتی تو آید که آنرا
از معرفت گویند عبارت از وی اینکه المعرفة حیوة القلب مع الله مثالی دیگر گفته شود مرد دل ترا انکه [illegible]
سخن باز آییم این دلها بر مثال اوانی است و در وی رحیق تحقیق معانی است علی [illegible] فرماید رضی الله عنه
ان لله تعالی فی ارضه اوانی الا وهی القلوب فاحبها الیه ارقها واصفاها ثم قال اصلبها فی الدین
واصفاها فی الیقین وارقها علی الاخوان اینه اول بار که گل بود تا طعام را نشایند و نه شراب را او را
بر آتش گذری دادند انکه از وی هم جام شراب ساختند و هم کاسه طعام اکنون شرط تو آنست که
شراب دولت دهند عبارت این آیت که وسقاهم ربهم شرابا طهورا چون دل بر مثال آیینه است آینه که
پرآب بود هوا درو نیاید همچنین دلی که بغیر مشغول بود حدیث غیب در وی نیاید که المشغول لا یشغل
بحرف اول باز آییم چون معلوم گشت که خاصیت دل آدمی علم و حکمت است و کمال حال این طینت در علم
است و شرف راه در حکمت چون او علم و حکمت را دست بداد و در راه جهل و جهالت [illegible] بهیمه بود
بحقیقت آدمی بود بصورت مثال این آنست که خاصیت اسب [illegible] حرکت دارد [illegible] قوی
بار برداشتن اگر خاصیت [illegible] روی نیاید از وی پالانی سازند و بمنزلت خر باز آرند همچنین
اگر آدمی خاصیت خود را کار بندد بدرجه بهایم [illegible] باز آرند اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که
خاصیت این جوهر نه بتغذی و تناسل است که نبات را همین است و نه حس و حرکت است که حیوانات
دیگر همین است و نه بصورت زیبا است که بر دیوار همین است بل خاصیت وی علم و معرفت است ای
درویش خطر گاهی داد آدمی را که یک لحظه بدرجه میکاییل [illegible] برسد که در دیگر لحظه [illegible]
خطرت سگی و خنزیری کرد اگر بر موجب علم و مقتضی عقل رود [illegible] ملایکه گوید ما هذا
بشرا ان هذا الا ملک کریم و اگر بر پی شهوت رود و در دایره شیاطین [illegible] بهیمه
بلا قیمه اما حریصی چون خوک یا متملقی چون گربه یا حقودی چون اشتر یا متکبری چون پلنگ
یا محتالی چون روباه یا شریری چون سگ فمثله کمثل الکلب [illegible] است و ذات
او دعای وی معانی عالم است و حکمت آن بود که رب العزت جل جلاله خواست [illegible] تعبیه
عجب شکل را بر خزاین علوم اطلاع دهد و حقیقت معانی عالم را مشاهده کرده اند و عالم [illegible]

بود و رقعهٔ زمین بر منهج بود و در طوق بشریت نبود که بطواف کند گرد عالم پاس لتقصیر عمر و قصور اراده پس
حکمت آلهی اقتضا کرد و بر قدرت تقاضا کرد تا نسخهٔ مختصر از بهر انسان بنهاد چنانکه گفت و اشهدهم علی انفسهم الست
بربکم قالوا بلی الکون بدانکه ترکیب جسد تو اشارت است بترکیب افلاک و ابراج و سیارات و طبقات و در رفتن قوی
نفس تو باذن الله تعالی و مراد ازین نفس صورت کالبد است اشارت است بر قرار احوال ملائکه در اطباق
آسمانها و زمینها انا علی العلیین تا اسفل السافلین چنانکه هفت فلک مرتب ساخته‌اند هفت عضو مرکب
بنهاده‌اند و چون فلک مقسوم بود بر دوازده بروج چنانکه رب العزت خبر داد در مصحف مجید
والسماء ذات البروج در بنیت جسد تو دوازده ثقبه بود بر مثال دوازده برج عینان و اذنان و منخران
و سبیلان و ثدیان و فم و سره و چون شش برج جنوبی بود و شش برج شمالی همچنین شش ثقبه
در تن تو از جانب یمین بود و شش از جانب شمال ذلک تقدیر العزیز العلیم و چون در فلک برکشیده
و این بساط ازرق بگسترید هفت کوکب سیاره بود که بر زعم بعضی نحوست و سعادت در نواصی
ایشان بسته‌اند و العلم عند الله همچنین در جسد تو هفت قوت است که صلاح بدن در آن بسته
اند قوت باصره و قوت سامعه و دافعه و شامه و لامسه و ناطقه و عاقله و اصل آن شاخها در دل
است و اشارت بدین سر در کلام نبوی است که ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح لها سایر
الجسد و اذا فسدت فسد لها سایر الجسد الا و هی القلب و چون در فلک دو عقده بود و آن راس
و ذنب است و هر دو خفی الذات اند لکن بحکم قدرت ربانی اثرشان ظاهر گردد همچنین
در کالبد دو معنی خفی بود و اثرشان ظاهر گردد و آن صحت مزاج و سوء مزاج است
و حرکات او چون حرکات کواکب و ولادت او چون طلوع کواکب و موت چون غروب
کواکب و استقامت احوال او چون استقامت کواکب و تخلف و ادبار او چون رجوع کواکب
و امراض و علل و چون آفات کواکب و انحطاط منزلت او چون هبوط کواکب این قدر
اعتباری است بعالم علوی اما اعتبار این تن بعالم سفلی جسد چون زمین است
و عظام چون جبال و مخ چون معادن و جوف چون دریا و امعا و عروق چون جداول
و گوشت چون خاک و موی چون نبات و روی چون عامر و پشت چون غامر و پیش روی
چون مشرق و پس پشت چون مغرب و یمین چون جنوب و یسار چون شمال و نفس چون
باد

باد و سخن چون رعد و اصوات چون صواعق و خنده چون نور برق و اندوه چون ظلمت و گریه چون
باران و خواب چون مرگ و بیداری چون حیات و ایام صبی چون ایام بهار و ایام شباب چون ایام صیف
و ایام کهولت چون ایام خریف و ایام شیخوخت چون ایام شتا در جمله و تفصیلی حیوانی که هیچ حیوان
و نبات و صامت و ناطق و فلک و کوکب و برج و موجود دیگر نیست الا که خاصیت او درین نقطه
خاک باز یابند یا مثال آن یابد تا بزرگان گفته‌اند که همه چیز را در آدمی یابند اما آدمی را در هیچ
چیز باز نیابند گاه شجاعی کرد چون شیر گاه بددلی کرد چون خرگوش گاه بخیلی چون سگ گاه
وحشی چون پلنگ گاه انسی چون کبوتر گاه مکاری چون روباه گاه سلیم دلی چون گوسفند
گاه شتاب زده چون آهو گاه بطی السیری چون خرس گاه عزیز الجانی چون پیل گاه ذلیلی چون
اشتر خرامنده چون طاوس گاه راه بری چون سنگخوار گاه لالی چون ماهی گاه منطقی چون هزار
دستان گاه مستی چون کرگ گاه حرصی چون خوک گاه مبارکی چون طوطی گاه شومی چون
بوم گاه نفاعی چون نحل گاه مضرتی چون موش گاه میمونی چون همای ای جوانمرد کسی که او
دعوی معرفت چیزها کند و خود جاهل بود چون کسی بود که دیگران را طعام دهد و خود گرسنه
یا کسی که دیگران را راه نماید و او خود گمراه بود و ازینجا که تحقیق است تا امداد و توفیق متصل
نگردد مرد را شناخت خود حاصل نگردد و علی الحقیقه هر که خود را بشناخت یکدم با خود
نساخت و آن جسد که عالم صورت است هیکلی است پیراسته و مؤلف کرده‌اند از گوشت
و پوست و رگ و پی و استخوان و آن اجسامی است ظلمانی و زمینی و اما دل جوهری
است در حضرت سینه آسمانی و روحانی و نورانی او را با این خاکدان قرابتی نه شب و روز
در اندیشهٔ آن که کی باشد که از مخالب این کرکس غدار خلاص یابد و بعالم لطف
ارجعی الی ربک شتابد

مرغ بیچاره که ناگاه در دام افتد همه همت وی صحراست و این سخن نزد عقلا پیداست
بداود علیه السلام وحی آمد که یا داود کن کالطیر الحذر و لا یأمن و لا یستقر ایله مرغی بود
که با قفس تنگ بسازد و دل از روضهٔ خرم بردارد همچون مرغ نهاری که وی را صفیر مکر

مدام ازین مرغزار خرم بکیرند تا او بطمع وصال جنت دلجوی خلق در آویزد ای بلبل باغ دل عجب
احباب اکر تو در بهار عهد ایمان خود از ملواح وان بر دام دعوت نه بستی بکلمه انا بشر مثلکم
ما را بقفص تنگ تکلیف چه کار بودی لکن از ملواح بلا ازده است بعثک لا سلیک و ابتلی بک آن صیاد
می کرد دوان دام در دست تا مرغزار سبز کجا پرند آنکه درمیان سپنج دام مکر بنهند و آن مرغک
بر آن کل بانند و با یار خود در معانقت که دوش در وقت سحر که نسیم صبا کش پیک مژده عاشقان
کوید بر روی کنج ماجست تو کجا بودی ای هزار دل باد از غلام سر قادمه آن بلبل نغز دل کی
با شارت جواب باز دهد صد هزار صفیر لطف میان تحفت و حفت می رود و ایشان معانی
لطایف فهم می کنند و مرد صیاد آن صد هزار معانی را جهل حکایت و کتبه بپاید برای
شاخ شکوفه نشیند دی سر اید و باواز حزین شکسته بسته با صد هزار درد سری بفرستند
از مشیت تا یار وی را پنهان نکنند آنکه وی را در طلب یار خلق بر آویزد آنکه حسن بکیرند و در قفص
تنگ کنند روزی چند دانه جینه از عوانان که عبارت از شهوات باطن است کوینده تن در دهد
که طلب تن سوزی ندارد   شعر

ماصبر کنیم بدام تو که در دام ❊ پیچان شکاری خو کرده ز طپیدن
زین روی که هر خاک سر کوی تو خفتند ❊ مولای سگ کوی تو ام وقت کزیدن

آن محبوس اندازه حزن کیرد روزی برآید با دانه بسازد اول که صیادش در قفص کند آن مرغک
دیگری سر آید و او بنعت نظاره می کند که درین قفص تنگ چگونه سخن کویم روزی چند بر آید
او نیز در حدیث آید میان ایشان بساط مباسطت بکسترانند آن مرغ قدیم را کوید چرا افتادی
و کرا افتادی دام ماجرا بودی ارواح که در عهد اول بودند بال و پر مفرد بودند در ریاض لطف
با نواع تسبیح و الوان تمجید صیادی در مرغزار آمد نام آن صیاد قدرت بود و آن مرغ نو کرفته
آدم بود ملواح خوی با داشکندم کرده مرغان سراینده ارواح را در مرغزار فردانیت بملواح آدم صید
کرد ای جوانمرد چنانک آن مرغک را در قفص کنند آن روح لطیف اصل را در قفص جسم کثیف کردند
و او در شبان روزی چندین بار سر از دریچه هر نفسی فرا کند که بود که بر تمنکر بالا و نه کنی
معصیت کند تا بال او ست جو امروز بر دو بالش بکنی بوقت آنک بشاخ بدایت باز باید رفت درماند
وان

و آسمان جنان بر بساط آن بهشت هرکرا بال اعمال صالحه قوی تر روشن قوی تر و هر که امروز بر
کنه بود تمامی شده بشمع اندر بهشت چنان نیفتند که وی در آتش هر چند که بهشت انسانیت آنجا که حق
دیدهٔ تست مختص زیب اما از روی معانی و معالی و کنوز رموز که در وی مودع است عالم اکبر است
اکر این کواکب که درین عالم بلند اند مواکب خود را بر آراسته اند و این ماه شاه شکل که بر تخت زبرجدین
نشسته است و مغفر اخضر بر سر نهاده کاه در صفت عاشقان پدید آید و کاه در صورت معشوقان
و این آفتاب که ولایت نور را تصرف کند و لباس ظلمت را غصب کند همه که نور کیرند از دل مؤمن کیرند
و دل مؤمن که نور کیرد از نظر حق کیرد افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه
رب العزة جل جلاله عرش را بیافرید و بر سقف مقربان نهاد بهشت را بیافرید و برضوان داد
و دوزخ را بیافرید و بمالک داد چون دل مؤمن بیافرید رضوان کفت بمن دهید که در وی رحیق
انس و شراب قدس است و مالک بمن دهید که در وی حریق شوق و آتش عشق است مقربان کفتند
بما دهید که عرش رفیع محبت است دیکران کفتند بما دهید که آسمانی آراسته است خواطر در وی
چون شهب ثواقب رب العزة همه را معزول کرد و بخودی خود کفت قلوب العباد بین اصبعین
من اصابع الرحمن و مراد ازین فضل و عدل است کاه نسیم فضل بروی وزد نازان کردد و کاه
سموم قهر بروی وزد کدازان شود میان دو صفت مدهوش و میان دو حالت بیهوش   شعر

که شربت وصل تو مرا مست کند ❊ که ضربت هجر تو مرا پست کند
چون بکذارم زهجر نقدی نغت ❊ نقدی دکرم عشق تو بردست کند

المعز المذل

معنی معز عزیز کننده بود و معنی مذل خوار کننده بود یکی را خلعت
رفعت می پوشد و امیر و یکی را تاج بتاراج برد می دهد و چون رب العزة جل جلاله
خواهد که بنده را تاج اعزاز بر سر نهد بساط رازش راه دهد و چون خواهد که داغ خسار بر
رخسارش نهد بسوط انتقام از مقام قرب براند و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور و اذا اراد
الله بقوم سوءا فلا مرد له و ما لهم من دونه من وال همه اعیان طریقت را از خوف این مقام دل و جکر
بسوخت و ان الرجل لیعمل بعمل اهل الجنة و هو عند الله من اهل النار و ان الرجل لیعمل بعمل اهل النار
و هو عند الله من اهل الجنة سابقی ازاله جنان که دانسته عاقبتی نهاده جنانکه خواسته از بشریت تیر ضعیف

ترکیب بوجود آورده ولیت تن ضعیف ترکیب را بیکمان علم ازل نهاده و در هدف حکم ابد انداخته اگر راست بود

شعر

تا واحست انداخته واگر کژ رود لعنت تیر را ... حیرت اندر حیرت است وقد مضی

قد تحیرت فیک خذ بیدی ... یا دلیلا لمن تحیر فیکا ... ای برخ لعنها عزیزان را که

آتش در زد وای بس خرمنها طاعت را که بباد بر داد وای بس جگر صدیقان را که در گردش آسیا قضا
ذره ذره کرد اینک آدم صفی را با هزار حسرت از در دار بهشت گسیل کرده واینک نوح عزیز را داغ انه لیس من اهلک
بر جگر نهاده واینک ابراهیم خلیل را در منجنیق قهر نهاده و با آتش انداخته واینک یعقوب کریم را هشتاد سال
در بیت الاحزان باز داشته واینک یوسف صدیق را بند و زندان و حسد برادران مبتلا کرده واینک
ایوب پیغمبر را بر سفره حکم در نشانده و کاسات زهر پیاپی کرده واینک زکریا را در اوج قهر افراشت
کرده و زفرق تا قدم پاره پاره کرده واینک موسی کلیم را از حضرت حضور طور سینا به ارنی نامه
و رعونت فرعون طاغی باغی فرستاده و شربت زهر آمیز لن ترانی مالامال بوی داده واینک محمد
حبیب را دندان عزیز بشکسته و رخسار بخون آلوده کرده وهلم جرا

غزل

آنکس که بود شیفته در کار توای دوست ... ناچار کشد بر دل و جان بار توای دوست
در بادیه هر شیفته سریست ترا نو ... کس را نرسد دست بر اسرار توای دوست
تا هست چو خورشید وجلیا الحقیقت ... رخسار تو و زلف نگونسار توای دوست
عشاق تو جز کی تاب ندارند ... در دست ز زلفین و ز رخسار توای دوست
یک شهر ز عشاق تو دل سوخته گانند ... عاجز شده در عاقبت کار توای دوست
هستند فرومانده در کار تو زیرا که ... هر لاشه ندارد تک رهوار توای دوست

گفته ایشانست لیس العجب ممن لم یعرفه العجب ممن عرفه عجب نه از آنست که نشناخت آنک بشناخت
عجب از آنست که نشناخت آنکه بشناخت پس یافت تو چیزی که دریابیه که چون تو بود در دل چیزی کی نبینی که
بازنده تو بود الحق لا یدرکه عرفان عارف و لا یلحقه علم عالم لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار
وهو اللطیف الخبیر دریا در جام آید ماه در دام آید شریعت می گوید ای بی نوای سیاه گلیم
رخت ادبار خود از حضرت جلالت فراتر بر هر چه شریعت بدست می آرد سلطان
حقیقت از عالم غیرت تاختن می آرد و غارت می کند خطیب شرع بر منبر فضل
ندارد

ندارد که محق دهد که مومنی و موحدی با بسبب محروم نماند باز سلطان جلال حق پرده مرکب جلال
حجیت در میدان عزت می آید و بر کل عالم این بانگ می زند که ما احبه سواه و ما عرفه سواه
و ما طلبه سواه و ما قدروا الله حق قدره ولا یحیطون به علما این الخلیقه من الخلیقه این الماء والطین من

بیت

هرگز بت من روی بکس ننمودست ... وین گفت و شنید مردمان بیهوده است
آنکه او بستر است مرا بستوده است ... او را ز بت من بجز خبر نشنودست

اذا ما حال الخلق بها یدق عن الفهم فلا تحکمه الحی یفصل الخفا هزار مرد شربت کران کرده است که بردست
ساقی همه حضرت سلطان دل فرستند که عقل در این کار نیاید در عالم حیرت جواسیر او و بلاء می کنند
دیدها در نگریستن بصفات او بی چون او نیامد و منشی خاک در دیدها باشید همه نابینا وار با بخاک
برگشتند عالمان برخاستند و گفتند ما جیبی دانیم منجمان برخاستند و گفتند ما فلک را دقیقه دقیقه
بگوییم فلاسفه برخاستند ما هیولی و علت اولی نهیم باز ار باب برخاستند و گفتند ای کار چنین کنیم و این
چنین بدست آریم گرو و ساباب حسن تدبیر جلال عزت جواب داد که هذا الامر لا ینتم بالتدبیر ای طبایعیان
در رفته من نگرید وای هندسیان در ارادت من نگرید وای بازار بان در قسمت من نگرید قدرت می باید
این غلط ارادت می گوید این خطا قسمت می گوید این هوس آن روز که در ازل طبل باز را زند
فرو کوفتند این فر و کوس که فنا خانه و بقا او عدم خانه وجود او ای خر و نشان این نصیحت بدو برید
در راه او وجود او را مسلم دارید ای جوامرد آنجا که امر یزدانی است همه عالم را طلب است و وجود
واختیار را انا زاید لکن قدرت ربانی است لیس فی الدار دیار یک شطیبار در عالم فهم او بسبب بود
که اشکار اکرد که ادانان دانان ره و مقربان درگاه اند لو شد لما علم لنا وا امید که چه بدید بجز
درگاه و راه دراز یک ذره بیار سا رجه بود سوزی در دل دردی در سینه گردی بر رخسار
حسن کیمیای او شرقی بر دو فابی غربی چون سر کار را زاید نه شرقی بر دو نه غربی یکی بنمود یک
آشنا در آمد و گفت مر باد لعنت از که گفت از خدای لعنت بکه لعنت هم بر خدای بوالحسن
نوری گفت سی سال ما را در طلب بتاختند و در کوه دره بگداختند پس سی سال نداء آمد که یا ابا
الحسن ای که تو باشی ما را خود مکان نبود وانجا که جلال و جمال احدیت بود نراه بود این مردان
شرق را در غرب انداختند و غرب را در شرق انداختند هو کجا رسیدند این بداشتند که شما را از

این عزیزی ادمیان از انست کی ایشان را در حضرت رب الارباب بسی طلابست همه عالم را
از کتم عدم در فضا وجود آورد و بکسی رسولی نفرستاذ و بیغامی ندا ذ را است که نوبت این
مشتی خاک پاک رسید معتکف اورد در صومعه رازی نیاز خرقه تجرید بوشیذ شربت
تفرید کشیذ بر نبشته از شوق دل الحکم لله بر طوق دل بیت

یفعل الله ما یشا آز هوش ∴ ساخته بنده وار حلقه کوش ∴
ساخته هر یک از میان ضمیر ∴ از قل الله ثم ذرهم تیر ∴
همه از روی افتقار وله ∴ لا شی در کمال الا الله ∴

اقداح صفا بر دست ساقی رضا بیابی کرده و صد هزار نقطه عصمت را با قرطه حرمت
با او فرستاذه ملایکه عزیز را بمراقبت احوال و اعمال و اقوال و صاحب بریدی او فراز
کرده نفس نفس دم دم لحظه لحظه حرکات حرکات از او بفرموذ شمردن در سینهها سورها
بنهاذ آگاهیها در دلها تعبیه کرد بواعث شوق و دواعی ارادت در بواطن و سرایر
درج کرد ریاض آمال محبان را بزلال افضال و اقبال آب داذ قطرات کرامات از سحاب
ایجاب بر مرغزار سینهها احباب ببارید بلابل لطف بر ازاهیر فضل و انوار اسرار و اغصان
احسان و اوراق دلها عشاق در ترنم آورد او را جل جلاله با هیچ مخلوق که در عالم
است سر نبوذ زیرا که همه بندگان بوذند اسرار با میان بوذ زیرا کی دوستان بوذند
و سر با دوستان کویند و انکه اسرار الهیت را موضع نبوذند که خواطر خلق بیرامن آن
نکشته بوذند هزار سال قدسیان آسمان در عبهر تسبیح و نسرین تقدیس مجرد بوذند و
در فضا طاعت بپال استطاعت می بریدند طناب خیام انا و لا غیری باز کشیذه واز دست
سلطان حلم از خلعت عصمت بوشیذه می ناگاه لسان کرم منشور باذشاهی آدم بر
کل عالم خواند و این ندا بکل از عالم طهارت غیب در داذند که انی جاعل فی الارض
خلیفه ∴ با در بسیط زمین امینی می آفرینیم تا صدر بزرگواری را بوی مزین کردانیم
چون این خطاب بسمع آن جمع رسید کی شمع عصمت در صفه صفوت ایشان بر افروخته
بوذند نعره بر اوردند که اتجعل فیها من یفسد فیها ∴ نه سبیل اعتراض بر تقدیر

طلب چاره نیست لکن ما را با قف خود دو روی بیست همه افلام منکسر کشت همه اوهام متحیر کشت همه اوهام
منقطع کشت سر او دانذ که کفت انی اعلم عقلها متحیر است در جلال او خردها سرابسیمه در جمال
او قالبها عاجز است از ادراک شکر نواخت او قلبها کداخته در شناخت او غزل

ای جان و دل همه خلایق ∴ او بخته تان دو زلف جون سست ∴
بکشا د زحد کان من خون ∴ تا با تو دلم بعشق بیوست ∴
وز من قلم صلاح برخاست ∴ تا در دل من غم تو بنشست ∴
از عشق تو هست سینه بی دل ∴ وز هجر تو هست بنده سر مست ∴
تا چند بری زنی دلی چون ∴ تا چند زنی تو مست با دست ∴
مشکن تو بهجر بشت بنده ∴ کز بهر تو بنده توبه بشکست ∴

موسی چون بحضرت آمد گفت خدا وندا در کامی بدین عزیزی و بدین حالی ای موسی از عزت راه ماست
که هر کسی طاقت ان می دارد بیچاره ان گوی در میدان خود زخم چوگان در دست و پای سواران بر
سر خود دوان اگر بدین رسد چوگان و اگر بدان رسد چوگان هم چنین خاک صحرا زخم چوگان نه بر عرف
آورده و در سر میدان مشیت ازلی بپای میدان لا اذنی ابدی ساخته بر سر میدان این علم زده کی
یسال عما یفعل و هم یسالون ∴ و در پای میدان این آیت برده که فعال لما یرید گفتن با کوی شرط بر گرفته
اند که تو بنظر سلطان نگرنه بزخم چوگان تا که برخم چوگان نگرستند را بیگاه نکرند فابین ان یحملنها
بار ادم شیر جگر دید از بار برداشت حم بر برداشت ∴ ازی انسان طفل شش روزه بوذند
فی سته ایام و طفل بار کشیدن نباید ∴ بار آدم را چهل سال در عهد مهد نهاده بوذند و ز بستان
رعایت سیر و لاست می داذند خمرت طینه ادم اربعین صباحا سینه اسمان و زمین با را مرو ز دیدند با ز آدم
بار فرو داد بر گفت تا این بار بر ندانستم فردا در بارگاه جلال با ربانم مرد وار در کار آمد جرم نقطه پرکار
اسرار آمد ∴ حقا و حقا که هفت اسمان و هفت زمین را از این حدیث بوی نیست که تو تهمتی است این
آب و خاک را سنت کرد و رد دل شما بوذی را این طرفه عشق که امیختی که انا عند المنکسره قلوبهم
کسی را از این حدیث آگاهی نبود و زبان را از خبر نبود ما این راز را اغاز کردیم این قال و صال را ما برآوردیم چندین
سال یعقوب علیه السلام در زندان بیوسف بی فرستاد و ابجه مقصود بود حاصل بیکشت تا انکه که
از

لکن بر سبیل استفهام رب الارباب جل جلاله گفت ❊ انی اعلم ما لا تعلمون شما نظارگیان
اید بر منظرهٔ علا نظاره می باشید که اسرار الهیت ما کی را اه بود راست که این خطاب با
هیبت در مسامع و مجامع ایشان افتاد دیدها را کحل انتظار قدوم قدم آدم در کشیدند
قدرت ربانی آدم سلطان وش را از نقطهٔ خاک بدید آورد ❊ آن عجوبهٔ مملکت را از
سرابردهٔ مشیت بصحرا ظهور آورد تاج جلال بر سر حلهٔ جمال در بر دیدهٔ همه خردمندان
را در حق ادراک کمال دولت آدم سرمهٔ غیرت کشیدند هر یک بر فرش فراست فراستی
می کردند و آن در مکنون که در درج هما مسنون بود از بصایر عالمیان نهان که عقاب
هیچ خاطر بر شاخ دولت او نه نشسته بود دیدهٔ هیچ بینندهٔ طلعت زیبای او ندیده تا آنکه او را
بر تخت اعزاز و اجلال بنشاندند و مقربان مملکت را فرمودند که خدمت او بربندید و با
دولتیان در مبندید با سرمایهٔ روح بریان بیارند تا آنکه تذکر دند که سرّی از اسرار انی اعلم
ما لا تعلمون آشکارا خواهد گشت همه یکبار گفتند بادشاها و جبارا آن کذا مست خطاب
آمد که اسجدوا لآدم لما توهموا حصول تفضیلهم بتسبیحهم و تقدیسهم عرفهم ان بساط العز
مقدس عن التجمل بطاعة مطیع والتدنس بزلة جاحد عنید فردهم الی سجود آدم اظهار
الغنا عن کل و فاق جل و عز عن اجلال الخلق قدره و عز عن اعزاز البشر ذکره
بیان کرد حق جل جلاله که قدر او جلال او وست نه با فعال ایشان در کاه قدم را بضاعت
مزجیه طاعت مطیعان احتیاج نیست ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها آنکه
ندا آمد که یا شکل اشکال و یا منبع عز و اقبال و یا قانون هدایت و یا معدن عنایت و یا
نو نیاء دیدهٔ معالی و یا کیمیاء معانی و یا قاعدهٔ حرمت و یا اول باز محبت بیا امید از عشق
در ای تا صد هزار اسرار ابنی بیت خیز تا جان و دل سبیل کنیم ❊ قافله رفت و ما رحیل کنیم ❊
در بیابان عاشقی برویم ❊ قدم از پر جبرئیل کنیم ❊ ز آتش عشق شعله سازیم ❊ وز امید وصال ...
از مهتر در عالم راحت و آسایش آرام گرفته بود و بر تخت عز و کرامت بادشاه وار تکیه
زده بکام و مراد خود در بساتین فردوس اعلی امیروار می گشت همی تا گاه نا بوسان
متقاضی عشق و موکل محبت حلقه در سینه اش فرو کوفت که خیز تا در میدان عشق

ومراد از این خواطر مختص بعلوم و عقول و اجزوی و افهام و بصایر و معلول ... راه

نتوان بست بیت تا در طلب ما همی کام بود ❊ هر دم که برون کار زنی دام بود ❊
آن دل که در و مهر دلارام بود ❊ گر زندگی جان طلبد خام بود ❊
یا قلب یا قلب یا مشئوم ❊ انت بلای فمن الوم ❊
تریدهذا تریدهذا ❊ اشان فی القلب لا یدوم ❊
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ ❊ بروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ ❊
از یکی پیر پیری آمد گفت مرا وصیتی کن فقال کن فردا للفرد یکانه را یکانه باش یکی
انجا نشسته بود گفت ای پیر کرور افکندی فقال الیک علیکم کما یکال علی جانک برمن
می بیمایند من بر شما می بیمایم ❊ از روستا خرما خریده بود خجنان سفال می خورد و
نحبش می سپید گفتند سفال بیند از فقال هکذی وزن علی برمن همچنین سخنه اند و
سیم همه را داده ام مثل الفقر کمثل عصا موسی تنین فقر چو ز دهان همی بکشاد هر دو
کون را فرو برد که در وی ذره اثر نکند سر فقر چیست یکانه را بیگانه بود او وده
آنکه از مردی و قوی زنی را لحلم خود کرد آن روز که جهاز نقل می کردند در ان میان
کربکی بود آراسته برسیدند که این چیست گفتند عروس این را دوست می دارد گفت
کالا ها بردارید و گربه را انجا باز برید و او را بکوئید که هم انجا باش و گربه را دوست می
دار بیت ما را خواهی ز خویشتن دست بشوی ❊ خود را بله کی پس انگهی ما را جوی ❊
آنکه قصد بحر خضم کند بساقیهٔ مختصر رخت فرو ننهند و آنکه خواهد که از لطف ازل تاج
سازد و از فضل ابد تخت زمام بختی همت در دست هر دو کون ننهد و آن صد و رکه از اول
باز در سرادقات مطالعات عین اند و در مقام کرامات قاب قوسین اند زمانی در حلهٔ مجاهدت
اند و زمانی در قرطهٔ مشاهدت اند کاهی در سکر و شکر اند و کاهی در صحو و محو اند هم نیست
و هم هست هم هشیار و هم مست کاه دلشان حریق نار غیرت کاه جانشان غریق بحر حیرت
ساکنان بوینید خاموشان کوینده انهم فتیة طراز کسوت مجد ایشان و تحسبهم ایقاظا
و هم رقود عنوان نامهٔ عهد ایشان و انتم الفقرا طغرای منشور شور ایشان بریدون
وجهه جلوهٔ همت ایشان و لا تعد عیناک عنهم اندازکمال حشمت ایشان انانی

قلب المومن الحقي يلبسون حلل الوصلة وينتو جون بتاج القربة ويتكون على ارايك
الروح ويشمون رياحين الانس ويتبخترون في جمال الزلفة ويشربون كاس المحبة

شعر
واذا شربت من المحبة شربة ∴ القيت من فرط الخمار خماري ∴
كم تبت جهلا ثم لاح عذاره ∴ فخلعت من ذاك العذار عذاري ∴

بيت
كرده بر ذاتشان هر اعمل ∴ نقش بند از كارگاه ازل ∴
نيست گشته همه ز عزت هست ∴ علم بى نيازى اندر دست ∴
خورده يك باده بر رخ ساقى ∴ هرچه فانيست كرده در باقى ∴
نيك لكن جو سايه عنقا ∴ زنده لكن جو صخره صما ∴
ما عبدناك اجتهادهم ∴ ما عرفناك اعتقادهم ∴

عجب كاريست ترا براى اين احوال و مقامات مرشح كرده و منشور نور دلها بطغراى عزت افمن شرح الله صدره موشح كرده و تو اين پايگاه رفيع بگذارى و سر همت بدين خانه گدايان فرو آرى اگر در كار كسى خواهى شد بارى در كارى خوب شو تا بتازيانه ملامت عشق القباح خذلان و عشق الملاح بلا هر كه بر خوبى شيفته گشت مبتلاى و هر كه بر زشتى شيفته گشت مخذولى است ∴ اى درويش همه عاشقان و محبان عالم را شرط آنست كه صدق در عشق از آدم بياموزند هشت بر انداخته اند و زير گلم مرقع ساخته و عصى آدم فصّ خاتم عاشقى فنسى و لم نجد له عزما طراز كسوت بالابازى يك شرط امانت و ايالت بسالنا است دلير بايدكى باشد آدم را كه آفريدند براى سلطنت آفريدند و سلطانى با بددلى نتوان كرد گفت داغ ظلومى بپذيرم و قهر جهولى بكشم اما فرمان ترا بر زمين نيفكنم اى درويش جانى است و مقصودى مردى بايد كى گويد يا جان دهم يا بمقصود رسم اين حديث در شب افروزست و عزت در بدان است كه موج درياست آن در صدهزار طالب دارد كه براى او جان فدا مى كنند و نگونسار بقعر دريا فرو مى روند نكو نى ماه شب چهارده منگر بدل وى نگر كه گرد روى ننگرد و بنزار و ضعفى هلال منگر بعزت وى نگر كه ديده طالب جمال اوست

شعر
فاجتلا الهلال في الشهر يوم ∴ ثم لا ينظر العيون اليه ∴

اس

ان اصحاب الجنة اليوم في شغل فاكهون عوام را بهشت اضافت كرد اما خواص را كاه حضرت بهجت بى غير اضافت كرد قال الله سبحانه و تعالى ان المتقين في جنات و نهر في مقعد صدق عند مليك مقتدر متقيان را انكفت كه اصحاب الجنة ان مقامهم فيها و غرضهم غيرها ه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اسئلك الجنة فانها غاية الطالبين و تحت هذا سر لطيف و قال صلى الله عليه و سلم الجنة غاية الطالبين فاما من لا طلب له و لا ارب فقال الله تعالى في شانه وان الى ربك المنتهى مقام قوس و ما دل على المقصود فضل و كرامة فباب الاجابة مفتوح و درست السؤال مطروح و اما اذا سمت الهمة الى مقام الشهود و منزل الوجود توبل السؤال بالرد و الاقبال بالصد و القصد بالقهر كذلك موسى عليه السلام لما عبر شى فاجيب و قيل لقد اوتيت سولك يا موسى فلما قال من الامر الشوق ارنى انظر اليك قيل له لن ترانى كدا قهر الاجاب ما دام كه مقصد و مقصود طلب فضل و افضال است و عطا و نوال است در اجابت مفتوح است و مطلوب باسعاف مقرون ه لما جون مرد قدم جلال از مقام در گذاشت و علم همت در عالم محبت برافراشت و بشوق و نشر ار بمقام شهود و منزل كشف و مكاشفت در دل جاى داد مريض را بياد و مريد را براد گشت مر سوال كه ايد و هر دعايى كه كويد و هر قصه كه نويسد و هر شكايت كه حكايت كند الطلب رد و الطريق سد در پيش نهند نشنيدى قصه موسى عليه السلام سر مقاصد و مراد انش بجابت لكن اما جون حديث ديدار كرد كفتند لن ترانى ارى تو احباب جنين است و بنياد راه بر اين است من اجلهم التلف فاله و المحبة المريد صاحب وله لان المراد بلا شبه شان الملول ان لا صبر عنهم و لا طاقة معهم ه ان عزيزى كفت لا معك طاقة و لا مع غيرك راحة و المستغاث منك اليك تجلى لقلوب اوليائه باسمائه و صفاته حتى اشرقت بانوار معرفته ثم كشف لها عن سبحات وجهه حتى احترقت بنار محبته ثم احتجبت عنها بكنه جلاله حتى تاهت في بيداء كبريائه و عظمته و كلما امتزجت لملاحظة كنه الجلال غشيها من الدهش ما غبر في وجه العقل و بصيرته و كلما همت بالانصراف آيسة نوديت من سرادقات الجمال صبرا ايها الآيس عن نيل الحق بجهله و عجلته

فبقیت بین الرد والقبول والصد والوصول غرقی فی بحر معرفته محترقة بنار محبته
او جل جلاله اسما و صفات خود را بر عالم جلوه کرد تا عاشقان درگاه آمدند مشتاقان
در طلب دیدار آمدند بجنگ غیرت برده کبریا ببست علم عظمت بیفروخت تیغ عزت طراز
سرابرده جلال جوهر کرد اینت تا دلها عزیزان کباب گشت و دیدها محبان معدن آب و آتش
شد هر بار کی در اعتزاز آیند و در طلب راز آیند از سرادقات جلال احدیت ندا حدیث
می آید که بعدا بعدا ای مشتی خاک ترا با راه ای ان بود کی کرد ساحت فردانیت
گردید و هر بار کی کاس یاس بنوشند و ورطه افلاس در بوشند و سر در گریبان حسرت
کشند و از یافت مقصود نومید شوند از سرادقات جمال الهیت ندای لطف می رسد کی
کی صبرا صبرا هم بر درگاه جلال ما بر لعیت ها هم جمال ما روز گار می گذارند و در
میان آتش خوش می باشند اگر چه شب است و تاریک دل قوی دارید کی طلوع صبح
نزدیک است او جل جلاله شمشیر قهر خود نوشتگان کارند است بشما بکار داشت زیرا
کی حیات حقیقت شما است ولیبلی المومنین منه بلاء حسنا ای فرشتگان شما
خزان تسبیح و تقدیس آبادان می دارید و سبحان الله والحمد لله می گوئید کی آدمیان
اند کی گداخته قهر بلاها اند و نواخته عطاها لند ه گاه شان بشمشیر قهر بسمل می
کنیم و گاه شان بنظر لطف مرهم می نهیم ه ای صورت عاجز راه گشته بیفد عمر در
رنج و تک و پوی بسر برده با آخر روزی چند جان زیب کند بر سبزی شد بر سینه وی
دیدند نوشته کی هذا قتیل الله این کشته ما است **بیت**

از دل کیا ز دست دلبران ربوده هرگز بکسی نداده و ننموده
جانا تو بیک نظر چنان بربودی گوئی که هزار سالش دار بوده

گفته ایشانست که المعرفة نار والمحبة نار وهذا الحدیث نار فی نار ه معرفت آتش است
و محبت آتش است و این حدیث آتش در آتش است و روا نبود کی در مجلسی آتش بود که
از انجا سوز نبود و شور نبود بدر گاه عزا و عشق ز هی سوز و زهی شور بدر گاه تو او حرزهم کار و زین
و علی الحقیقه هیچ جان کی تا آتش در دل نیابد در طلب نیاید ه در روزگار خلیل صلوات الله علیه همه آتش دار اجمع کرده
و کرم

و در سینه وی نهادند تا ذکر می کنه او دادر راه بوده ه همی نگریست مقصود می دید و لما جن
علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافلین بچشم ستاره دید و بدل وی را
دید جل جلاله شور در دل محکم شور و سوز آتش محبت بیخ دستی کرد و بر شهود دید
غالب آمد ابرهیم گفت هذا ربی ان از دیدار دل خبر داد نه از دیدار دیده ندیدی
که چون دیگر بار نگریست ستاره را دید گفت لا احب الافلین ه مردراه را در راه
یک نظر مسلم است که باک آمدنی شور حظ و نصیب لا تتبع النظرة للنظرة وان
الاولی لک والثانیة علیک بحقیقت دان که عزیز کلمه است محب بنظر اول نصیب طلب نکند
اما بنظر دوم نصیب طلب است و همه کمینها که مردان را در راه بر آید از طلب نصیب بر آید
و از انجا کنند که از طالب نصیب هیچ چیز درست نیاید ه و گفته اند من احبک لشئ ابغضک عند
زواله ه و از انجا است که حقیقت محبت از وی درست آمد از هیچکس درست نیامد زیرا کی هر کس کار
خود در ماند است طالب نصیب و حظ خود است اما خضرت عزت از نصیب و حظ منزه است محبتهم در از که آمد
باک آمد از همه نصیبها انجاه هم باک آمد محبوب را در حمایت خود آورد تا بحیثیت حمایت باک محبتهم روان
گشت ابرهیم وار در مصاف قطع اوصاف بای آمد و ما یک رجولیت بر کل کون بای نهاد فانهم عدو لی الا
رب العالمین تا تاج خلت بر سر سرت نهند و حله محبت در برت افگند ستاره نظر با غیار و ماه التفات
باسباب و آفتاب معلق بعلل راه از راه بر باید داشت و همه را خط عزل در بابد کشید تا نجوم محبت
و اخبار معرفت و شموس صفوت در آسمان دل تو جلوها دولت خود بر تک شعر غابت شمس سوا ها یدی لماشهدت الکم

ساقیا مجلسی کی جز می شکند برهیز را تا زمانی کم زنیم این چرخ زنگ امیز را
ملک آدم بنده لطف قیمتی بند کی باید بعد صر سلکت پرویز را
زاهدان و مطان برجنت فردوس را و ین گدا لا ابالی جام عشق انگیز را
اهل دعوی را سلم با ذخنات نعیم رطل می باید دمادم مست لا یعقل خیز را
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا وین سر بندار بر و سودای تیغ تیز را

فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الآیه همه شبها کی خاف هم را بر محنه نظرف ریزد خلیل الله نشسته مطرب برتخته
فکرت لعنه بیفد قراضه ستاره و در هم ماه و درست آفتاب بر او ارزش فرشتیه خلق ثقا بد دید ار همه دوی جان

بیجی علی الفتوح شراب صرف توحید درکاس تجرید بر دست بریب ساقی تایید از حضرت عزت
مختوم بختام دولت رسید اشارت بدان شربت از مقام خلت کرا نعوذ انی وجهت وجهی للذی فطر
السموات آورده ابن کلمت را در خلیل را علیه السلم در عطوق بحرفت و هنگام آن اید له الا لعزیه قدرت
از ستر غیرت غیبت بصواکن فیکون ابن عالمی بطلب او بخاسته بودند ناچگونه هلاک کنید و
سنت ابنت که بر کجا سوی اشکار اغا باشد بر عالمی بحفنی بحیز بر نمرود بفرمود علیه اللعنه که
هر کجا که کودکی از مادر زاید بکشند ترتیب لکن قدرة القدیر تعطل کل تدبیر الهارب جاهو کاین
فی کف الطالب بتقلب ه ای کشتن مقدور انوالن کشت چیز قدرت چیز از بیشه ارادت بیرغرار
مشیت در خرامیدن روباه لنگ تدبیر ارباب تدبیر زهره ندارد که بجنبد نمرود آزر را وصیت کرده که
کرد عیال مکرد لکن اذا جاء القضاء عمی البصره ای نقاش حلم و قدر تا چه نقش خود خواهی کرد بر دروجه
آزر در خانه آمد با عیال بود نعم لله در کل سلطان ازل را معزول نتوان کرد المزال لا ینازع والحلم
لا یکابد آن در یتیم در صدف صلب آزر من بین فرث و دم لبنا خالصا کالفرو دم الشرک بحفه ام ما در ش رسید سحاب
من اودع اللطیف فی الکثیف والنفیس فی الخسیس ه ای نمرود اکنون کامادر در یتیم بحر لطف خود را بقرارگاه
خود رسانیدیم صدف تر او توصیف راه جهز وقت ان آمد که ان نهال اقبال را در روضه عالم ظهور نشانند
و مادر ش را درد بحرفت در شب تاریک بان غاری در آمد و ابرهیم را در ان غار غیبت غیرت پنهان کرد
و در غار بحث کرد و بخانه باز آمد گاه گاه بیامدی تا خود حال چیست او را دیدی انگشت خود می مزیدی
واز انجا شیر صافی بر آمدی چند روزی چنین بر آمد و ابرهیم مترعرع گشت سلطان عقل در عالم نهاد او
جاسوس فکر را بر مرکب خاطر سوار کرد و او هنوز در غار فقال لامه من ربی قالت انا قال فمن ربک قالت
ابوک قال فمن رب ابی قالت اسکت فسکت ابرهیم را علیه السلم هیجان درد روز آن درد کار من کار
راست مادر ش این کلمه بشنید بر آرزا امدلی آزر خبر بداری ع آب از میان خانه تو بر امد آست
بهم انسکه غرق شوی تدبیر جست انک برای او سرها را باکرد نها قرا نتی نماند ار نهاد تو سر بر زده
است و خبر بداری آزر مو آمد باز آزار را از ری نیز گشتند بنده یک ابرهیم آمد ابرهیم روی بوی
کرد قصه بروی آغاز کرد گفت یا ابتاه من ربی ابیت عشق و شکیبایی ابیت رسوایی قال امک
قال فمن رب امی قال انا قال فمن ربک قال نمرود قال فمن رب نمرود فلطم لطمة والله کل ابرهیم در ان
حالت

بقدمگاه و دیدارگاه وی کردد نخست قدمگاه باید که پاک و درست کردد تا دیدار پاک و درست
کردد تا دیدار پاک و درست آید زیرا که دیدار پاک ثمره مقام پاک است درخت را تا بیخ در موضع
طیب نیفتاد وی را تربت رسوخ نبود ثمره طیبه از وی حاصل نکردد **شعر**

رسا اصله تحت الثری وسماءه ❁ الی النجم فرع لا ینال طویل ❁

چون قدم این بود که ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی دیدار آن بود که ما زاغ البصر
و ما طغی انکه هر که قدمگاه درست کرد او را ناخواسته بدهند و هر که قدم درست ندارد کو چه بخواهد
بدهند موسی بر طور سینا دیدار خواست آمد حجاب از زیر قدمگاه او بر ست انکه وی را گفتند
و لکن انظر الی الجبل دانا جبود قدمگاه وی را بوی نمودند موسی بقدمگاه خود نکر تا از این قدمگاه
که داری ثمره دیدار خیزد قدم و دیدار باید جمع قدم و دیدار جمع کشت از میان نتیجه تولد کنند
که آن را وقت کویند که مهتر گفت لی مع الله وقت قدمگاه وی با دیدارگاه وی جمع کشت
با هم صحبت کردند از ان دو مولدگاه چیزی نو حادث کشت با هم صحبت کردند که او را وقت نام
کردند بسیار گفتی مهتر ما بدوم قدس الله روحه که اکو هزار سال زن با مرد صحبت دارد هر که
زن بکر بدین نیاید حتی باید که با حق صحبت کند تا حق بدین آید این حدیث چیو قست و کی زاید
از میان دو روح زاید روحی که در باطن مرد است و روحی که وارد غیب است و کذلک اوحینا الیک
روحا من امرنا و نفخت فیه من روحی انکه چون این دو روح با هم صحبت کردند در میان حیوة
بدید آمد آن حیوة را این حدیث کویند انت عزیز حالتی که فتوح روح بر سر سر نثار کند حاصل
الامر آنست که تا حق نکشتی بحی نرسیدی ای درویش او که آدمی را بدید آورد بدان آورد تا حق
علم قادر بود لیکن او از شرکت پاک است لکن این انوار خلعتهاست نه آثار شرکت خلعت خاک و کل نه حلیه
سر سری است ما تشریف دادکان علم اوییم بر کشیدکان ذکر اوییم خلعت پوشیدگان
بر اوییم بدید آوردگان صنع اوییم نام نهادکان فضل اوییم آراستگان لطف اوییم حاصل
کشتکان ارادت اوییم برداشتکان مشیت اوییم او نهاد در ما انچه نهاد کار ما نه کار کت
بازی است حدیث ما نه حدیث مجازی است المرجع قصیر الفقه کاری است از علم ازل
در تقدیر عرضه کرده از ازل نشان یافته از حکمت توقیع بر کشیده عرش آفرینش

وازوی بیغامی ناکرده کرسی در وجود آورده وبوقت رسولی نافرستاده مشتی خاک آورده صفوه علم مشرب او کردانیده لباب معانی غذا او کرده نه ناخوانده آمده بلکه صد هزار تقاضا وطلب ومتقاضی وطالب بدر زاویهٔ سرّ او فرستاده رسلاً مبشّرین ومنذرین واو نازان نازان در کرشمهٔ محبوبان ودلال معشوقان آمده شعر

وکم ابصرت من حسن ولکن ۞ علیک من الوری وقع اختیاری

موجودات بسیار بوذند ومصنوعات بی قیاس بوذند لیکن با هیچ موجود این کار نبود که با تو اکر بعلت بوذی اشخاص نورانی داشت وهیاکل علوی در لباس عصمت وقوطهٔ حرمت ومقام خدمت وقدم طاعت لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون توقیع منشور احوال ایشان بل عباد مکرمون جتر فرق دولت سلطنت ایشان لیکن نه هرکه خدمت را شاید محبت را شاید ونه هرکه حاشیهٔ بساط را شاید مقام انبساط را شاید ونه هرکه زینت درکاه بود جون جمال پیشکاه بود ونه هرکه را آفرینند مانند جنان بود که آفرینند یا بینند در بدو کار علم ما بر ما تقاضا کرد تا آسمان وزمین وعرش وکرسی در وجود آوردیم از روز خادمی سپید روی وزشب پرستاری سیاه جهره در وجود آوردیم وبخدمت سرای معاملت شما فرستادیم خورشید دولت شما بود که بر آسمان وزمین طالع کشت تا قرطهٔ وجود شان بوشانیدیم واین جام مالامال در دادیم که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض شعاع جلال حال شما بوذ که بر عرش تافت تا ویرا بصفت عظمت بیاراستیم وقبلهٔ دعا کردانیدیم برق حشمت وکرامت شما بوذ که بر کرسی جست که ویرا بدین خطاب مشرف کردیم وسع کرسیه السموات والارض آفتاب جاه شما بوذ که بر طور سینا تافت که ویرا این خلعت رفعت بوشانیدیم که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا سوز شما بوذ که بر سکی تافت ولی کردند درد شما بوذ که بر ولی تافت سکی کردند برای عصیان شما بوذ که ما صفت قهر در کار آوردیم بحکم عجز شما بوذ که ما ندای یحبهم ویحبونه در عالم دادیم فضل قدم ما بود در حق این مشتی خاک که کفتیم سبقت رحمتی غضبی رعایت ازل ما بود در حق این مشتی خاک که کفتیم کتب ربکم علی نفسه الرحمة ای درویش اکر بسیاری مس وآهن جمع کنی جون ذرهٔ کیمیا

بروی

بروی افکنی همه زر خالص کردد آری مس وآهن جندان بود که سرّ کیمیا در وی عمل نکرده بود جون کیمیا بروی عمل کرد زر خالص شد من وتو خاک بوذیم وآدم مشتی کل بود جندان که قالب قدرت ندیده بود ودر برده صنع لطیف نیامده بود ونور سرّ علم بروی نتافته بوذ ندی صفت خاص وی نکشته بود صدف کلم صوان درّ روی نشده بود آفتاب جلال از برج جمال بر روزکار روی طالع نکشته بود سرّ مواصلت وحقیقت معیت محبت روی بوی ننموده بوذ اکنون که این معانی ظاهر کردید واین درّ حقایق در درج دل وی مودع شد اکر آدم را خاک کوئی ظلم کرده باشی واکر حماء مسنون خوانی نیکو هیده باشی اکر کیمیا که مصنوع خلق است شاید که آهن را زر کند محبتی که صفت حق است نشاید که خاک را از کدورت باک کند وتاج تارک افلاک کند اکر کلی که سرشت تو است کلی آید جه عجب که از کلی که سرشت اوست دل آمد بلی خاک بوذ اما لطف حق بیامد وخاک را مطلوب خود کردانید اکر همه خاک بوذی همه وعصی بوذی واکر همه لطف بوذی همه ان الله اصطفی بوذی ای جوانمرد قاضی مسلمانان که حکم کند بکواهی عدل وبشاهد صدق کند خاک برفان وعصی آدم کواهی داد لطف حق بیامد وبلسان ثم اجتبیه ربه کواهی داد تو جه کوی خاک انسود بن بود در شهادت عدل تو با لطف که صفت حق است ای در از ازل بدین آورده علم من ای در حال موجود امر من ای در ابد نکاه داشته حکم من علم ولایت ازل دارد امر ولایت حال دارد حکم ولایت ابد دارد سلاطین خاصکیان باشند هر یکی را ولایتی دهد وولایت سه است ولایت ازل وولایت ابد وولایت وقت ای علم تو جانب ازل کیر ای حکم تو دامن ابد کیر ای امر تو راه وقت کیر سه صفت دارم وآخر بخودت بازرسانم اول بسلطان علم سپردم بس بپادشاه امر دادم بس بشاهنشاه حکمت تسلیم کردم بر این ندا در عالم دادم که وان الی ربک المنتهی ای علم تو با من وای امر تو بحکم ده وای حکم تو بمن ده علم همه صفات وامر همه بلاست وحکم همه بقاست کی داند که درین ذره خاک جه تعبیهاست لطیف هفتصد هزار سال ملایکه ملکوت در مقامات کرامات خود تطواف کردند کرد کعبه طاعات وعبادات طواف کردند قبلهٔ ایشان حمد آمد که ونحن نسبح بحمدک آدم صافی قدم باول کار از ان مرکز سر برزد کفت الحمد لله عجب کاری است همه موجودات را بکن فیکون بیذا آوردند واو را میان جهل سال میان مکه وطایف نهاده بوذند

وزکله گل و اب بیرون آورد و نثار لطایف دمادم کرد و عالم منتظر گشته تا خود چه
می سازد وجی بیدا می آرد ابرها کرم مرآمد و قطرات لطف می بارید و ابرها قهر مرآمد و
قطرها خون حکم بارید گاه نهال شادی در باغ وصلت وی می کشیدند و گاه گل دل وی را خون آبه حسرة
فرقت می سرشتند گاه آتش عشق و گاه آب لطف ای درویش هردو گون حقه بوذند و جوهر آن حقه
وجود آدم بوذ حقه را بیک ساعت خرط کنند اما سالها باید تا جوهر ثمین که در تیمیش گویند
دروی نهند ظاهر آدم از گل بود و در گل مهلت نمی بایست در دل می بایست نه مهلت قدرت مهلت چشم
ستان برای آنست تا برآید و فروشود و آفتاب و ماه همچنین تا لاجرم کار ایشان بکن فیکون تمام شد
باز انجا دلی می باید که مرا شناسد و زبانی می باید که مرا ستاید و دیدی می باید که مرا بیند و دستی
می باید که کار وصلت گیرد و قدمی می باید که در روضه رضا می رود بر اکر بلحظه در وجود
آدم قدرت خود اشکارا کرده باشیم و کرسالها درمیان آدم حشمت و بزرگی وی بیدا آورده باشیم
و ماحشمت دوستان خود اشکارا کردن دوست تر دارم که قدرت خود نمودن آن مهتر را با
بانواع اقبال و افضال و انوار کمال و جمال و در بهشت فرستاذند کرد بهشت برامد با همه بیرخود را اوی
ندید بدان درخت رسید که شجرة البلابود بلکه شجرة الولا بود و حالتها و از روی عبارت بر کلی راه وار
بود هیچ جای نیستا چون بدان شجره رسید بدلکامی بکرد ازان بدلکامی عبارت این آمد که وعصی
آدم دید برداشت سر هم راهی دروی بدید و آن شجره نیز نقاب ازروی برداشت و بدو نمود
گفت این راه بیز ما نتوان رفت ای درویش مرکب آدم اگرچه راه وار بود چون بسر گندم رسید
توقفی کرد اما مرکب اقبال و بارکیر جلال محمد رسول الله
گرد همه عالم برگشت و هیچ جای توقف نکرد عبارت ازان آن آمد که مازاغ البصر وما طغی
هفصد هزار سال ملا اعلا در عالم تقدیس و تسبیح حشو بالش حمد کردند و در صدر دولت سید
المرسلین نهاذند چنانک خبر داد که عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا مقام محمود آن بالش بود
که حشو آن پروش ملایکه بوذ مهتر پشت باز نگذاشت گفت والآخرة اکر پشت
باز گذاشتی فردا قیامت هیچ پشت راست نبوذی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
بروی صورت آدمی بوذ اما آدم بحکم حقیقت محمدی بوذ شما را عجب آید که فردا چند
نافته

تبع ملک حمیر مران کاهن خود را گفت هل تجد ملکا یزید علی ملکی فقال نعم قال لمن قال لجل لبار مرور ابد
بالظهور و وصف فی الزبور و فضلت امته فی السفور یفرج الظلم بالنور احمد النبی طوبی لامته خرنجی اما نور ولادت
معروفست امنه مادر مصطفی میگوید صلوات الله علیه که آن شب که این کودک از من بیامد نوری از من جدا
شد که مشرق و مغرب را روشن کرد جای بنشسته دیدم که آن شب که از مادر بیامد در ساعت روی بر زمین نهاد
و سجده کرد پس روی سوی آسمان کرد و بزبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله ه
تا ترا ازین حال عجب نیاید که عیسی که مبشر بقدوم قدم او بود در حال مهد سخن میگفت پس چه عجب
که این مهتر نیز سخن گوید ه ولیتا نور معجزه قصه خندق معروفست و آن علامت که بدید آمد و مهتر بیامد
و معول برد و آن انوار بجست و هر نوری بشارت میداد بفتحی ه ولیتا نور صحابه اسید بن الحضیر روایت
میکند که شبی قرآن میخواندم در سورة البقره بوذم سر برکردم چیزی دیدم چون مظله در انجا چراغها
از آسمان می آمد بترسیدم خاموش شدم بیامدم و مهتر را خبر کردم گفت ان ملایکه بوذند که
باستماع آمده بوذند اما انک لو صبت لرایت عجایبا ه و اما نور امت یسعی نورهم بین ایدیهم و بایمانهم

شعر اذا نحن ادلجنا وانت امامنا
کفی بمطایانا بلقیاک هادیا

آن مهتر را که درین عالم آوردند سلطان وار آوردند عالمی بود هوا و بدعت گرفته شهوت مستولی گشته
مراد امیر شده سید کونین را گفتند برو و آن جاهلان را بگوی که از کار که هوا بیشگاه هدی باسد لا یومن
احدکم حتی یجعل هواه تبعا لما جئت به تا هوا را زیر پای نیاوردی ولیج منزل آوردن بوذم برسر نهادی ازتو
هیچ نیاید اندیشه خود را قدوه خود ساخته بوذند رای معکوس خود را امام خود کردانیده بوذند طبیعت
را اعراب خود کرده بوذند هرچه بیش نگرستند کمتر دیدند هرچند بیش رفتند بازپس تر بوذند هرچند
بیش طلبیدند کم بیش کردند جاها زیرا که برای حق نجستند بعقل جستند نه بشرع میرفتند بطبع میرفتند
فلک را دقیقه دقیقه بگفتند طبع هرچیزی بحقیقت بدانستند در معالجت صد راه برفتند
صد معنی در ترکیب هر جزوی بگفتند وجدا جدا بر آرزوی و مراد خود صد بساط بگستردند
صد راه در پیش خود نهاذند و حقیقت محبت نعمت عزت گاه عقل کل گفتند گاه عالم علوی
را مقصد ساختند گاه عالم را بوصف قدم بیرون داذند که فلک را عالم و قادر گفتند گاه ستارگان را
راهبران و مدبران گفتند گاه چهار طبع را موثر و محدث نهاذند گاه دهر بر گرفتند که نهایت کرچه عنایت ندیدند

عقل را خدای نهاد طبع را رسول ساخته فلک را متدبر گفته مستحسنات عقل را شریعت ساخته
مستنکرات طبع را مناهی گفته باشکال و هیأت مشغول شده بتدویرات و تزویرات روزگار بر باد داده
همی ناگاه آفتاب دولت شرع محمدی از آفاق اقبال احمدی بدید آمد باد دولت هدایت ربانی بوزید
خاک خذلان در دیده عقل متصرفان طبیعت انداخت باضد و اندسالرا آمد میخواستند که خاک خذلان از دیدها
خود بیرون کنند بی نوا شدند نهار نهار شرع مصطفی سنت رسول قول بیا ببر اسد والنبی والذین القوت
والتکبیر الجهر بک الطریق الی الله مع محمد بن عبد الله ما که اضفا ونیم ضمان کردیم که بکید و سعی جاهلان و
تخلیط منافقان و تزویر متبدعان از دین خود دور داریم این کار نیست که باکی ابتدا ما کردیم و بر باکی نخواهیم
داد و هم باکی بپایان خواهیم برد انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون چنانکه این عالم سرا بنا این سخن
بسر آید بل رون و نماز بسر آید لما عشق و نیاز بسر نیاید این حدیث را برای بقا درین عالم آورده
و ما را برای بقا در وجود آورده و آن روز که این حدیث ابتدا کردند فنا را معزول کردند بلی فناهست
و هر چه تبع اوست اما ما را فنا نیست آن مذهب زنادقه است که دنیا باقی است و خلق فانی اما مذهب
موحدان آنست که خلق باقی است و دنیا فانی خلقتکم للفنا و انا تنقلون من دار الی دار یقینیم و یقیناه
بان ازین عالم می برم که نام و نشانت کم کنم لیکن از خانه بخانه می برم از سرای بسرای نقل میکنم آن درویشی
در خاک نهادند منکر و نکیر در آمدند که من ربک درویش گفت من خانه بدل کردم نه دوست بدل کردم بل هی
آیات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم اگر موضع سر فنا بذیر بودی سر ما فنا بذیر بودی و اگر ذات سر ما
فنا بذیر بودی سر ذات ما فنا بذیر نبودی بیت جسمی که ترا دید شد اندر دم فانی جانی که ترا یافت شد از زل اسلم
ایشان گفته اند الدنیا معبر والاخرة معقد والمقصود هو الله الاکبر والسلم الاول والاخر
والظاهر والباطن حق جل جلاله اولست و آخر و ظاهرست و باطن اولست بان معنی که وجود
اورا ابتدا نیست و کون اورا افتتاح نیست و آخرست بان معنی که هستی اورا نهایت نیست و بود اورا غایت
نیست ظاهرست و معنی ظاهر غالب و باطن است و معنی باطن عالم اولست و آخرست و ظاهرست و
باطن است بدان معنی که کل شیء هالک و منه کل شیء و الیه کل شیء چنانکه مردمان گویند
فلان اول این کارست و آخر و ظاهر و باطن این کارست معنی آن بود که همه بدست اوست الاول
بالتعریف الاخر بالتکلیف الظاهر بالتشریف الباطن بالتخفیف الاول بان اصطفاک الاخر بان هداک
القا

القاهر بان بجاک الباطن بان کفاک الاول بالاعلام الاخر بالالزام الظاهر بالانعام الباطن
بالاکرام ای اولی که ارواح را در صباح افتتاح بصبوح فتوح الست مست کردی و ای
آخری که قلوب ما بکاس استیناس لطف عزت وعده کردی و ای ظاهری که ارباب شریعت را
بیان و قایع شرایع دلال افضال دادی و ای باطنی که اصحاب طریقت را برموز کنوز غیرت آتش حیرت
در زدی هر که را بنظر سلطان جمال بنواختی فاحوا له انس فی انس و هر کرا بجرکوی سر اسپه میدان جلال تاختی
فاحوا له طمس فی طمس هر کرا دیدی بر جمال تو افتاد عبهر رجا و گل امید لقا از روضه سعادت بر جوش
او ان چیز رفت ای درویش جلال او عز خویش عرضه میکند و جمال او لطف خویش جلوه میکند
جلال او همه گوید کانرا لنگ میکند و جمال او همه لنگانرا گویا میکند هر کجا در عالم لنگی است لنگ
کرده جلال اوست و هر کجا در عالم ناطقی است بیخبر او در جمال اوست من شاهد جلاله طالت احزانه و من
شاهد جماله زالت احزانه ای عقول مستغرق لطف تو ای قلوب مستهلک کشف تو عز تو امن عرفه
انه و انا وصفه ای داغ کننده دلها ای مرهم فرستنده جانها ای جراحت کننده و مرهم نهنده و ای
دلها را با نور خویش ونده داده ای جانها را بطرب عقد وصلت بسته ای سینهها را بعشق ممزوج کرده
ای جگرها را با درد آشنائی داده ای صد هزار صدیق بالتحقیق را در خون ابه دینار عز خویش کرده ای
صد هزار عاصی و خراباتی را بلطف و فضل خود بمقام قرب رسانیده ما تقلب احد من جاحد ولا ساجد
الا فی قبضة العزیز الواحد فمن مطیع البسه نطاق وفاقه و ذلک فضله و من عاصی رطبه بمثقله خذلانه
و ذلک عدله ابو بکر واسطی گوید و از و در طریقت بالاسخن تر نبوده است لا اعبد ربا یبعد بالمعصیة
و یقرب بالطاعة من خدائی نپرستم که او کارها بعلت کند بیت
جو پیوند وصلت اندر آفاق نیست   مردانکه وراه بوصل تو دست رسی نیست
ایوب صابر را آخر صبر برسید مسنی الضر بگفت نوح شاکر را آخر شفقت دامن گرفت ان ابنی من اهلی
بگفت یوسف صدیق را آخر بخود نگرشی بود انه من یتق و یصبر بگفت داود کریم را آخر سر علی
صید کرد و ناقص عقلی در بند آورد موسی کلیم را آخر صفرای عجز خود کرد الواح توریت را بر زمین زد
رسول ما صلی الله علیه و علی آله و سلم آخر کشتن کفار حمیه را از جای ببرد هر که ازین راه آمد
آخر افکنده راه آمد یاران رسول صلی الله علیه و سلم هر روز که برخاستندی طلعت مهتر انبیا را بدیدندی

دیگر آمدند و ایشان گفتند این چه رنگست که دمار از جانها بر آورد و آن سید کونین میگفت تا اثر
سیاست این خطاب باخطر که لئن اشرکت لیحبطن عملک سر از گریبان نبوت ما بر زده است هر کرا ساعتی
محمد بلی زنگ بنوده است **عزل**
نتوانم بتو اندر نگریدن ❁ نتوانم دگری بر تو گزیدن ❁
خوابم از دیده و آرام ز دل ❁ تا ترا دیدم هر دو برمید ❁ نه همی با تو بیارامد دل ❁ نتوانم ز تو یکبار بریدن
لیج دیدم ز تو بازی شمردم ❁ اندر لخ از تو همی خواهم دید ❁ سال سه سیرم نا خوردن طعام ❁ روز و شب ستم نا خورده
من بهادم دل بیمار ترا ❁ که مرا راه رهائی نه بدیدن ❁ رهائی بدید نیست و با این ظاهر نیست
و جز جان دادن روی نیست لیکن جان بدهی لو بیذل ما را لجان تو حاجت نیست **شعر**

یا ایها السید الکریم ❁ حبک بین الحشا مقیم
یا رافع النوم من جفونی ❁ انت بما مسنی علیم

بیت داغی نهادهٔ بدلم بر روا بود ❁ مولای آن دلم که بران بر نشان تست

او قادر است بحقیقت و تو اسیر حسین منصور گفت الربوبیة نفاذ القدرة والعبودیة
نفاذ القدرة که همه اسیر حکم تو ایم تدبیر چیست خنک کسی که قصد عزت کند خنک کسی که قصد شدت
کند آخر برسد این حدیث است که جز بلا شط لیل بلا صبح دایلا علاج صرف بلا امزاج لجا
آن برجی که آن جمال از انجا بر ایدگجاست آن درجی که آن در در انجا یابند هزار هزار
بطلب ان برج و درج رفتند و جان در کار کردند و نیافتند **بیت**
دیوانه منم که نشان تو جویم ❁ در بادیه حسرت می بوینند و در دریا حیرت
غواصی میکنند و در رهاسه اشکال بیلی مکنند هیچ ذره نماند که از وی خبر نپرسیدند هیچ
صومعه نماند که در وی نشستند هیچ کلیسیا نماند که در وی قدم ننهادند در صومعها طلبیدند
در کلیسیا ها جستند در پناه طیلسان عارفان رفتند در سایه زنار زنارداران شدند
از دستار مومنان حدیث وی گفتند از کلاه گبران راز وی پرسیدند هر ساعت دور تر اند و هر
لحظه بیگانه تر ند هرچه داشتند بدادند و از بن حدیث ذرهٔ خبر نیافتند سبح لله ما فی
السموات والارض کل احد واقف علی الباب بشرط الطلب ولکنه عزیز **بیت**
ما داعیان دوست وز وی جواب نه ❁ ما را شتاب وصل و مر و را شتاب نه
ما دام

ما دام گسترد و در دشت مرغ نه ❁ ما نشست در فلک و ماهی در آب نه ❁ کدام سینه است که در
وی سوز وی نیست کدام سر است که در وی خمار وی نیست کدام دل است که در وی حرقت محبت او
نیست کدام جان است که در وی آتش طلب او نیست کدام سر است که در وی سرور کمال او نیست ای
درویش هر جمال بر کمال بود پوشیده نماند جمال پوشیده نتوان داشت که جمال غمازست جمال که هست
برای ظهور است جمالی جمالی که دیدنرا نشاید ناقص بود جمالی که نمودن را نشاید هم ناقص بود یوسف علیه السلام
جمال تمام داشت هر چند که عاشق بسزا داشت لکن آن چنان جمال را بی عاشق لجاب کند کنعان طاقت
تحمل جمال یوسف نداشت آن جمال بر عالم عرضه می باید کرد طولانی باید که بند جمال کردند برادران اسیر
کردند دستها فدا کنند جانها باد بردهند یعقوب بیت الاحزان کند این همه کارها در کنج غیب نهان کنه
بر کنعان اقتصار نتوان کرد رسول را علیه السلام همین بود از مکه آن روز آوردند که مکه طاقت تحمل بارگاه او
نداشت او نه یک شهری بود تا از برای یک کس بود بقاب قوسین شد هم طاقت نداشت زود بار آمد و آنکه
آدم بهشت شد و زود بیرون آمد از ان بود که بهشت هم بار طاقت او نداشت طور سینا در حق موسی هم این داشت
داشت ای یوسف مصری کنعان جای عزیز است لیکن طاقت جمال تو ندارد آن جمال و جلال که در حجب عزت
آخر روزی ظاهر گردد آخر شور عاشقان کاری بلند نعره طالبان بصحرا آید ❁ بزرگی گفت قدس الله روحه
مار را گفتند چرا از سوراخ برآئی تا ترا بگیرند گفت بشرم روی بیایید و بدر خانه من بایستد و میلی بد
مرا دل بکرد بر روز آیم تا خود چه میخواهد آخر کار ها چنین نخواهد ماند بفرح بنیز جیزها خواهی دید
بزرگ قدم بجایها خواهی رسید ترا برای آن آفریدند که روزی خواهد آمد که ترا در ربایند و بمقعد صدق
رسانند هرگز دیدهٔ که بازی یا چرخی چیزی در ربایید روزی آید که این لطیفه صنع لطیف در ربایید و ترا در
ربایند فردا آن عزیزان چه در بهشت روند گویند آن چندان تهدید و وعید و صراط و دوزخ چه دیدیم
گویند ما هیچ ندیدیم ندا آید مررتم علیها وهی خامدة ما آتش را چه شما انجا رسیدید نمیرانم کی بود که این درخت
امید بر آید و این انتظار بسر آید طفلی را گفتند شادی چیست گفت نان و خوان آراسته و دربان
خفته عیاری را گفتند شادی چیست گفت شمشیر خون آلوده و دشمن کشته مسافری را گفتند شادی
چیست گفت بخانه رسیده و از تکاپوی بر آسوده عاشقی را گفتند شادی چیست گفت لقاء الحبیب
و غفلة الرقیب دشمنان امروز کالانعام و فردا التراب الا قدام دوستان امروز چنان مجلس ترا

بسر و فردا جنان موجله جهر ابجهد امروز جنین فردا جنان رضوان یحبهم را در ازل یا یحبونه
کار کن بوذ نه تصرف تو و امروز تو هستی و از میانه دوری بحق حق که قوت دلها و قوت جانها هست
اوست و لا یبقا بنا بیذی فردا که همه دران سرای میدان بقا ایند نه هستی خود یابند بقوت هستی او
یابند و اگر کسی درین سرای بذان درجه رسید که مشاهدهٔ هستی او قوت او گردد مرگ بروی حرام بوذ ۵
شعر اذا کانت قوة النفس هجرتها فلم تلبث النفس الی انت قوتها ای درویش درین راه
حیاه بنداست و جان خطرگاه است و زندگانی حجاب است تا از جان خویش درین راه بفریاد نیامذکت
از تو هیچ چیز نیاید شعر الموت سلع فاشتریه ۵ فهذا العیش ما لا خیر فیه ۵
الا رحم المهیمن روح عبد ۵ تصدق بالوفاة علی اخیه ۵ اذا ابصرت قبرا من بعید ۵ وددت لو انی فیما یلیه
این حال لگو داری سبب فنا تو است اگر بتقدیر این جان ندارد کی ملک الموت را بر تو حکم نیستی زندگی
طلب کن که آن زندگی الوذ بواسطه جان نبوذ عبارت ازین حیوة این بوذ که المعرفة حیوة القلب مع الله
جملا باید که طهارت یافته باشد تا از صفات خویش تا بساط انس راه یابد آن طهارت کجا باید ساخت
بسر قلزم سبوحی باید شد و در دریا سبحانیت سباحی کرد سباحة الابرار فی بحار الانوار فتظفر
بجواهر التوحید و تنظم فی عقود الایمان و ترصع فی اطواق الوصلة ۵ از مرد جنب و زن حایض هیچ خبر نیاید
باز آی که یحبهم را یحبونه در ازل کاری بوذ نه تو این کدام روز بوذ که هنوز لباس وجود نبوذ هنوز قلم
علم نبوذ نه عالم بوذ نه آدم خطاب از فضل او بوذ جواب از لطف او بوذ ای درویش عشق که بکوذ
افتند تا به بهرت برنخرد موی سیاه را باروی چو ماه کار نیست این تار نیل گون کبود در میانه چه
میکند عان باشند کسانی که تیر انداز ند میدانی بجهند و ازین سو هدفی و ازان سر هدفی هدف
دو اند ازیکی ازین کلمه که گفتم تر انشان کجا داد هو الاول و الاخر و ازین صریح تر مصطفی را چه
گفت و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی ای جوانمرد الحق لا یحمله الا الحق از تو آن خواستند
که نظاره باشی هم جانک بلطف و فضل کعبه و مسجدها بنا کرد بقهر و سیاست کلیسیاها و بت
کدها بر آوردند توفیق را بفرستاد تا طلیعه لشکر لطف بوذ و خذلان بر انگیخت تا طلیعه و مقدمه
عدل بوذ آدمی بیچاره در آن بر لشکر فضل و عدل اند ما کی ایمان طلب کردیم از فضل طلب کردیم کز
فضل او افکند جز علم خوذ را بصحرا آورد کی نگر تا نیاز مندی کجاست انکه گوید ایمان کسبی است
یا عطائی

یا عطائی آن کسب نیاز تو است و آن عطا راز اوست نیاز تو باید که با راز او دست در کمر
عهد آرد تا آن سر آشکارا شود که نور علی نور نور الفضل و نور الفعل نور الاحسان للذین
احسنوا الحسنی و نور الحسنی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی توفیق را بفرستاد تا علم ایمان در
دست گرفت و گفت بنگر تا نیاز مندی کجاست علم ایمان بر سینه کی بزنم دیدن خبرها در
کسب ایمان ادید در کسب نیاید دلی که بر داخته او بوذ نیکو بود تر اجز آن روی ندارد که
بپیوسته منشور معزولی خود میخوانی آن سند و داد نیست که جلال او با جمال او کرد عقد بسته است
که علم او با حلم او بست تو در میانه کیستی ۵ باکی او خصم همه دعوتها عزت او خصم همه
هستیها تا دمار ازین دیار بر نیاورد سود ندارد ندانم تا این مشتی خاک معیوب بیاورد تا در
دید کیا شد مشتی خاک کجا طاقت آن دارد که بار او کشد یا شربت قهر او بچشد حلم او بر
دارندهٔ حلم او جلال او و مطالع جمال او و جمال او سزاوار جلال او ۵ بو یزید رحمة الله علیه
دران غلبات گفت سبحانی سبحانی شور برخاست جواب داد که شما را با فضولی چه کار ۵
سلطانی در مملکت خود سلطنت راند گفتند این کلمه چه بود گفت زبان بو یزید را بوذ اما
گفت او را بوذ ما ست نطق بوذیم نه ناطق ۵ حسین منصور گفت رحمة الله علیه من کان الله عنده
فلا غنت معه حسین را در زندان باز داشته بوذند بو العباس عطا بوی کس فرستاد که این چه
کلمه بود حسین گفت با ایشان بگوئید که هرچه بر زبان ما رفت عذر او را باید خواست عذر
این کلمه نه بر گوینده است بر داننده است ای جوانمرد همگنان سخن گفتند ولا نماز ندندی
بزین خاک که کون کارست فروشدند تا خود چه بدید اید جنید را بخواب دیدند گفتند
کار خود را چگونه دیدی گفت کار نه بقیاس کز بوذ که ما دانستیم صد هزار و بیست و اند هزار نقطه نبوت
خاموش اند من نه خاموش شدم تا کار جز لونه بوذ البرّ بر و بار هر دو بیک معنی است و باری این
کلمه آنست که بگو کارست باید کان الله لطیف بعباده هداهم حتی عرفوه و فهمهم حتی عبدوه و لقنهم حتی سالوه
و نور قلوبهم حتی احبوه بنواخت تا بشناختند توفیق داد تا پرستیدند تلقین کرد تا بخواستند داعیه ن
نور کرد تا دوست داشتند نه عمر خطاب رضی الله عنه می آمد تا سر محمد بردارد لیکن هرگز حساب خانه با حساب بازار
راست نیاید گفتند کار نه بتدبیر انسانی است و نه بذین آسانیهاست ما حکم جنان رانده ایم که کور اسلام بر

آیات اقبال تو معمور بوذ و لشکر محمد رسول الله برای رایت تو منصور بوذ و حلقهٔ ایمان
برکوع و سجود تو با نور بوذ و آن احسان خواست با بندکان که طاعت موقت کرد و مثوبات موبد
عطا غیر مجذوذ و من احسانه ان اقبل طاعته مشوبة و وعد مثوبه غیر مشوبة طاعتی آمیخته قبول
کرد و ثوابی بی شوب وکدر وعده داد و من احسانه ان عم بالدعوة الی التوبة المطیع والعاصی که لا
یفتضح العاصی قال تعالی وتوبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون و من بالدعوة الی التوبة احسانه ان
انعم علی قدره وکلف الشکر علی قدر عبده و آن احسان خواست که نعمت بر قدر خود داد و شکر از تو بقدر
تو خواست و من احسانه ان یوفق للخدمة ثم یکثر المدحة قال التائبون العابدون بحب بغیر رشوه و
یعطی بغیر منه ویکرم بغیر وسیله بی رشوت دوست دارد و بی منت عطا دهد و بی وسیلت کرامی
دارد یقبل القلیل و یبذل الجزیل یستغفر علی نعمه علی عبیده وان کثرت ویستکثر طاعته من عبیده وان
قلت صد نعمت بر سر تو نثار کند و ذره شمرد و کاهی از تو کوهی بندارد یعنی المفتقر الیه و یعز المفتخر به
هرکه نیاز باو برد توانکرش کنند و هرکه ناز باو کند عزیزش کرداند اکر یک قدیر بنده صد سال معصیت کند
انکه کوید تبت جلو به هو الذی یقبل التوبة عن عباده حرفت تو معصیت است وصفت من مغفرت است
تو حرفت خود رها مکن من صفت خود رها نکنم اعرابی ای دعا میکرد و دعا ایشان بلعجب بود میکفت
خداوندا تجد من تعذب به غیری ولا اجد من یرحمنی غیرک بار خدایا تو جز از من یابی که عقوبت کنی
اما من جز از تو نیابم که بر من رحمت کند مقربان کفت جنت شما را مالک را کفت دوزخ ترا مطیعان را
کفت فردوس اعلی ترا عاصیان شکسته شدند که و حسرت بر آوردند بقدم ندم بپیش حرم کرم به
ایستادند رب العزة جل جلاله کفت کتب ربکم علی نفسه الرحمة اکر شما هیچ ندارید من شما را ام تو قت کناه جاهلات
خواند تا کواهیت نبذیرند الا من شهد بالحق وهم یعلمون ضعیف خواند وخلق الانسان ضعیفا تا تقصیرت
محو شود اجیرت خواند فلهم اجر غیر ممنون تا از رشک بهشت شرمت نبوذ کوئی نخاند خود
میبسوم ای درویش قیمت باز بذانست که میرود و می آید ان الله یحب کل مفتن تواب کافرهم چون
کلاغست وحشی و قرائت خشک مغزهم چون مرغ خانکی است که قیمتش درمی بود اما مفتن تواب هم چون باز است
که میرود و می آید ان الله یحب کل مفتن تواب ان الله یحب التوابین سر ما با شما نه امروزیست سر ما بر شما
نه امروزی است چه حدیث عبادت رود از آسمانیان کویت و حدیث محبت رود از زمینیان کویت ابلیس بیک نفخه
فرمانی

فرمانی که بکرد زخمیش زدند که هرکز بسر خود باز نیفتند و اینجا صد هزار کبر هست که هنوز نماز نمی کنند
تا بسبحان چه رسد و خرابات میشود واوی آمرزد زیرا که ابلیس غلام بوذ و اینان دوستانند
واذا الحبیب اتی بذنب واحد جاءت محاسنه بالف شفیع باز آب کند را
چه آرای آن بوذ که دعوت دوستی لم یزل و لا یزال کند لکن آن نور ربانیه که مستودع سر دوستانست
در طلب آمد طالب آن نور است و مطلوب آن نور است ناظر آن نور است و منظور آن نور است
آن نور بدل آید محبت کردد بسر آید مکاشفت کردد بضمیر آید مواصلت کردد بزبان آید شهادت کردد
بارکان آید معاملت کردد بعقل آید معرفت کردد آب یکی و چشمه یکی و شجره یکی بیکجا رسد بوستان کردد
بیکجا رسد تنه کردد بیکجا رسد شاخ کردد بیکجا رسد شکوفه کردد بیکجا رسد برک کردد بیکجا رسد میوه کردد
جمع عزیزان قرب ماست محفل دوستان حضور حضرت ماست هرکجا دو کدا هم آمدند قرب حضرت ما الجا طلب
هرکجا غمکینی آهی کرد خود را در زوار آن غمکین تعبیه کن هرکجا دردزده ایست با نفسی سرد و دمی کرم
نسیم قرب حضرت ما از نسیم او طلب سلطانان دنیا اند که ده هزار سوار خواهند تا برنشینند ما
سلطانانیم که لشکر ما صفت ماست عز ما براق ماست هرکجا سه کدا فراهم آمدند ما یکون من نجوی
ثلثة الا هو رابعهم ای ملایکه ملا اعلی چندین هزار سال عبادت کردید و بآواز تقدیس خویش حضرت ما
در روزی چندین بار از سوز شور انکیز درد آمیز تو فریاد میخوانند که آتش در بضاعت ما میزنند یک
ذره سوز ترا هزار هزار ساله عبادت فریشتکان ندهیم و یک ذره بازماندکی ترا هزار هزار بضاعت طاعت
نفروشیم عرش ما را از ما خبر نیست و حملة العرش را از ما آکاهی نیست و کروبیان را از یافت ما نور نیست
اقبال و نوال و جلال و جمال آنجاست که شما ئید او را اجل جلاله بر ماحقها ست از طاعت و عبادت
لیکن ما در نهاد خود مفلسیم و او با فلاس ما حکم کردست و حاکم چون با فلاس کسی حکم کرد خصم را از وی
چیزی نیاید وان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة و هرکه مفلس است واجب است که ویرا مهلت
دهی تا آنکه که سرمایه بدست آرد و ما سرمایه خریداری آن جهان بدست نخواهیم آورد زیرا که
کنج فضل او بر سر ما نثار کند از برای آن که ما هستی خویش توانکر نیستیم بلکه بصفت وی
توانکریم درین عالم نعت محبت داریم بهتر عالمیم و در آن عالم صفت محبت داریم سلطان عالمیم چتر
عزت بالای سر ما بزند و ما دست عادت بر کشاده و سهام عالمیان بغارت بر میدهیم نه چیزی از دست ما جهد

ونه میکاییل ونه حملة العرش او را خزانه بکار نیست و بهیچیز محاجت نیست هرچه دارد برای ما
دارد فردا خزانهٔ فضل بعاصیان دهند وخزانه رحمت بگنه کاران دهند وخزانه مغفرت بدرماندگان
دهند تا هم از خزانهٔ وی حق وی بگزاریم زیرا که ما از آن خود حق وی نتوانیم گزاردن سلطانی
که حق وی بر گدائی بود ودختر بر گدائی دهد گدا را کاوین دختر سلطان نبود هم از خزانهٔ خود کاوین
بگدا فرستند تا کاوین کریمهٔ وی از خزانهٔ وی بدهد ای جوانمرد کافور از طبل عروسان طلب باز
دکان عطاران نه از چشم مردگان که از چشم مردگان چیزی حاصل نیاید ونام نباشی بر تو نشیند
وهم از احسان ما بود با شما که چون محمدی را بشما فرستادیم که صد هزار و بیست و اند هزار نقطهٔ نبوت
در قطرهٔ قنوت مطرقان بودند در پیش براق براق اشتیاق او هر رسالتی که انبیا داشته بود
در معرض رسالت او نسخ ونقص بود هر کرا منشوری نبشتند وپیغامی دادند نه بدان منشور عزل
راه یافت ونه بدان پیغام نسخ را چشم دید رسول آخرین وپیغام بازپسین بود جمال لطف و کمال
قهر تعبیه وی کردند عادت سلطانانست که چون رسولان فرستند بخصمان وعدها میکنند و
ضمانها و بحرب وعید وتهدید میکنند چون هیچ مقصود حاصل نشود رسول بازپسین را بفرستند
که بند یا صلح یا شمشیر یا حرب را بساز باش در ای درویش او جل جلاله عالم را بیافرید
ولکن خویش در مقابله کرد هیچکس ننهاد هیچ کس را از فریشتگان عزیزتر نیافرید وبا این همه
در مقابلهٔ کرد خویش را از ایشان یاد نکرد زیرا که کرا منزلت ورتبت آن نبود که او در مقابله
کرد وی افتد چون آدمی را بیافرید ایشان را گفت شما کنید تا من کنم آن حشمت که ایشان را نهاد
کس را ننهاد مقصود آن حرف اولست که او جل جلاله صد هزار و بیست و اند هزار جوهر بحر نبوت
را بخلق فرستاد بعضی را کمتر وبعضی را بیشتر تهدید را با خلعت بیامیخت و وعد را با وعید قرین
میکرد تا مقصود حاصل گردد وخلق در ربقهٔ عبودیت آیند از آنکه مصطفی را علیه الصلوة والسلم
علی حین فترة من الرسل بفرستاد هرچه لطف بود بر میمنهٔ او وهرچه قهر بود بر میسرهٔ او
و بر قفاء او رستخیز بعثت انا والساعة کهاتین مارا گفتند یا محمد تو در پیش رو وای رستاخیز
تو در قفای او میرو ومارا از آن عالم شحنهٔ فرستادند آن شحنه کدام است قیامت است قیامت
شحنهٔ ماست دوزخ زندان ماست بهشت بستان ماست قرآن هزاردستان ماست این خلق را برای طاعة
سل

کن وبگوی تا سر برخط اسلام نهند وقدم در خطهٔ ایمان راسخ دارند کی نذیری وبشیری اکر
بشحنهٔ قهر نگری نذیر حضرت والر بخلعت لطف نگری بشیر امتی آوازی با ایشان در ده کوی کار رسالت وعید
نبوات بآخر رسید ومدت آب وخاک دراز در کشید و ثلج طبایع عالم را در سرای برده خویش آی ای کم شده کار
راه اینک داعی درگاه ای سرگشتگان هوی اینک هدی ای متحیران ضلالت اینک نور هدایت این نامه بازپسین
است ورسول آخر زمانست اگر سر آشتی دارید اینک صلحی که از جنگ نیست واگر سر جنگ دارید اینک جنگی که از صلح
نیست فقاتلونهم او یسلمون اقتلوا المشرکین حیث وجدتموهم حشمت آن مهتر حشمتی است که از عهد آدم تا
منقرض عالم همه موجودات را در سایهٔ حشمت او زیستند بنگر که برگزید بر حشمت او ما نیز چو ما
لوا الحمد وعلم کرم وخیمه سیادت وسرادقات سعادت خود در دشت قیامت بزنم آدم با ذریت از
گوشهٔ سرابردهٔ جلالت ما گوشه طلبند آدم که لباس اصطفا یافت از حشمت ما یافت نوح که دعا مستجاب
یافت وشیخ الانبیا یافت از رتبت ما یافت خلیل که حلهٔ خلت یافت وبرد وسلامت یافت از درجهٔ ما یافت
موسی که در طور سینا کلام بی واسطه شنید ومقتدی سیصد هزار اسرائیلی یافت بسیادت ما یافت و هلم جرا
مصطفی می آمد برهان آثار عرش وکرسی را بسته بر فتراک وخود بحکم همت از هر دو گذشته سلطان را تخت
باید وتخت را هوی باید ونهو را صحنی باید عالمی باین واسع صحن سریر محمد است مرکز دایره را پرگار
آن مهتر بوده مردی پرگاری دارد وآن پرگار را دو شاخ بود خواهد که دایره کند شرط آن بود که یک طرف
را محکم کند وهرچند آن طرف محکم تر گردش این طرف زیباتر وهمه زیبائی از آثار آن نقطه بود ما یک طرف پرگار
قدرت در مرکز نبوت محمدی نهادیم وطرف دیگر را گرد کون در آوردیم آدم بر یک طرف نشست ونوح بر دیگری
ابرهیم وموسی وعیسی همچنین هر یک طرفی را نگه داشتند اما صدر پادشاهی محمد رسول الله را مسلم بود آن
ساعت که نشان نقطهٔ پرگار در این بیدا نبود نقطه زدم و مرکز پدید آوردم و از دایره نشان نه متی
وجبت لک النبوة قال من حیث خلق آدم ونفخ فیه الروح آدم هنوز در مهد خلقت پای دراز نکرده بود
که ما در عهد نبوت دست دراز کرده بودیم ونشان لطف گرفته آن روز که وجود فطرت ابتداست
و وجود نبوت انتها ما شراب نهایت کشیده بودیم آن روز که آدم بود نوح نبود وآن روز که نوح
بود خلیل نبود واذ اخذ الله میثاق النبیین ربوبیت خود بر گرفتیم ومیثاق نبوت محمد
بر گرفتیم آن روز که آدم را ونوح را بیافریدیم با ایشان گفتیم ما را سری است در وجود شما وآن سر محمد است

ماکان بنی و امرکن قال دعوت ابراهیم و بشارت عیسی قومه عیسی گفت مبشر دولت ما خلیل گفت شفیع
رسالت ما ربنا وابعث فیهم رسولا منهم الایه همه را که دادند گفته ما دادند و فضل کامل ما داد نداد آدم
میگویم من صفی الله ام ابراهیم میگوید من خلیل الله ام موسی میگوید من کلیم الله ام عیسی میگوید من روح
الله ام مصطفی میگوید و ما شرب العشاق الا بقیتی آن روز که وجود شما نبود آن خلعتها با ما بود ما همه
برداشتیم برین موجب فضل بذله وفضله خود بشما داده ایم که ما در قرطه محبت زیبا ترم عجب کار بیست
این حشمت بنهاد چون بعم رسید گفت تبت یدا ابی لهب و تب آری بنده را برکشد اما خدای را
بکس ندهد که خدای بخلق دهد اما خدای بکس ندهد ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب
این حدیث افتابی بود که از مشرق بر آمد و بمغرب فرو شد مشرق آدم بود و مغرب عیسی ای محمد
تو کیستی نه مشرقی و نه مغربی تو قد من شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه ولا غربیه بل
صمدیه غیبیه اگر از مشرق بر آمدی و وقتی بمغرب فرو شدی و آثار و انوار و اسرار آن مهتر را
نهایت نیست قندیلی است از میانه آن مسجدی در آویخته و بیانه آن روغن ریخته و آتش در زده تا
آسمان هست قندیل هست لا یقوم الساعه و فی الارض واحد یقول الله تا محمدی هست در عالم علم بر جایست
از کالبد محمد قندیلی ساختیم و از دل زجاجه و از نبوت او مصباحی شجاع رسالت بر ظاهر پروانه از عرب
و عجم و روم و پارس تاختن آورد آتش خود یک نقطه بیش نیست لیکن فتیله همه آتش گشت زجاجه
همه نور گشت قندیل همه شجاع گشت محمد همه دل گشت دل همه درد گشت درد همه عشق گشت عشق
همه صدق گشت صدق همه وصل گشت معراج همه رفرف گشت آسمان و زمین را که آراستند
خطبه سلطنت در کونین بنام او کردند اسم او را شطر سطر توحید ساختند گذشته و نا آمده
او را بر جرائد مغفرت ثبت کردند ما موزل العاقبه والسابقه می گردانیدند لوا الحمد و حوض
کوثر و مقام محمود شجاع مرکب و نثار مرکب او ساختند ازل و ابد را میمنه و میسره
داری او دادند این همه بکردند لکن طرفة العین خوف ازدل او نگرفتند کان یصلی و فی خوفه
از بر کار بر المرجل چون از تبلیغ رسالت فارغ شدی قدم در حجره فقر خود نهادی و زفان
اعتبار برگشادی و کمر عصمت بگشادی و کلاه نبوت فرو نهادی و بزفان عجز آمیز میگفتی
دبی عظیم ولا یغفر الذنب العظیم الا الرب العظیم چون او علیه السلام آن نفس در دامن بزدی باران اندوه

جز عزت لا اله الا الله نتوانستی گسست از همه درختان عالم شکوفه غم بر وان آمدی از همه
آسمان طوفان اندوه باریدی عرش و کرسی را از درد او عجب آمدی مقربان آسمان و صدیقان
زمین دل از نجات خود برگرفتندی همه دره‌ها مملکت لباس تعزیت بوشیدی خود چه بوده
است گفتندی محمد رسول الله از لا اله الا الله عذر تقصیر خود میخواهد و گوهر عصمت خود را
از داغ عدل امان میطلبد کم از آن نبود که آفرینش قرطه درد و حسرت بوشند آن سبرغم
که از باغ دولت مصطفی سر برزدند اگر ابراهیم خلیل و موسی کلیم خواهند که بوی بیند تا بدرقه
از عصمت مصطفی با ایشان نبود نتوانند تا این دعا بیوستند میگفتی که اجعلنی من طلقائک
و عتقائک و محررک من النار بر راه هیچ نبی چندان خیمه تهمت نزدند که بر راه ما آن نه بلا بود
که زکریا را باره بدو نیم کردند و آن نه محنت بود که یحیی را بتیغ سر برداشتند بلا و محنت
اینست که بر ما ریختند که ما را بر اهل زمین و آسمان مقدم کردند و معصیت ذریت آدم با
دامن شفاعت ما بستند و گفتند و من اللیل فتهجد به نافلة لک راه نیاز آن ما رامی باید
رفت عذر مجرمان ما را می باید خواست کار همه کاهلان ما را می باید کرد گاه مان بقاب
قوسین بر بساط او کشند و گاه با آستانه جفای بوجهل باز فرستند و گاه برای سر جو بلد
بو شحمه جهود فرستند گاه در خیبر بدست جاکران ما بر کشایند و گاه دندان ما را بسنگ نا
کوبندگان برهم شکنند ای عالمیان بر راه مصطفی همه دریا بلاست اگر برگ دار یی در آئید و اگر نه
زحمت از راه عزیزان دور دارید ‌التواب توبت دهنده ثم تاب علیهم لیتوبوا توبه
کردن بنده بندم و توبه دادن من بکرم توبه کردن بنده بدعا و توبه دادن من بعطا توبه کردن
بنده بسوال و توبه دادن من بنوال توبه کردن بنده بانابت و توبه دادن من باجابت هم او جل جلاله
توفیق توبه داد ثم تاب علیهم لیتوبوا بتوفیق او توبه کرد و هم او مدح گفته که التائبون العابدون
التوابین من المعصیه المتطهرین من آفات الطاعة التوابین من حب الدنیا المتطهرین من حب
العقبی و هم الذین یتسلون بحب العلی الاعلی و توبه العام من الذنوب والزلات و توبه
الخاص من العیوب والافات و توبه الاخص من رویه الحسنات والالتفات الی الطاعات
عزیزان چنین گفته اند ربما یکون الذنب سببا الی الوصول الی الحق الا تری ان الهدهد

وصل الی سلیمان بلکه بسیار باشد که کناه سبب رسیدن برضا حق بود آن عاصی را ندامتی در
دل آید اشکی بیارد یا از سر حسرت آهی برارد با او کویند امروز که هستی فردا نکرستن امروز حسرتی فردا
نظاره امروز آهی فردا بنا هی امروز خطوتی فردا خلوتی ای مسلمانان این شادی آن روز تمام کردد
که پرده بردارند و آرزوی دیرینه دل ما بدلها رسانند ای درویشان خبر صحیح است از مصطفی صلی الله
علیه وسلم که چون فردا مومنان در بهشت روند جای در بهشت زیاده آید فینشی الله خلقا آخر انکه حق
جل جلاله خلقان نو آفریند و آن جایکها بدیشان دهد ای درویش نیک بیندیش روا بود از روی کرم
او مکیها داشته غلامکان دربن بندکان نخستین از در برون کند حقا که نکند ای درویش بروم و ترک
و هند کلی فرستند تا نا آمده را بیارند آمده را کی شان براند حاشا و کلا بیش از انکه تقاضا علم ما
بنهاد تو بیوست و بیش از انکه تقاضا عمل تو برحمت ما بوست و بیش از انکه اندیشه تو بردل بکذشت
ما نام تو در جریده تائبان نوشته بودیم که التائبون العابدون تو هنوز قدم در کار عالم نهاده بودی
که ما نام ترا در جریده عابدان ثبت کرده بودیم که العابدون اگر ترا ندهم بکه دهم اگر بهشت نخواهم بکه دهم
لنم اگر ترا از لطف ما ملال میکیرد ما را از عصیان تو ملال نیست اگر بارنجی توانی کشید روزکی چند
صبر کن اگر امروز نه بر مراد تو نیابد فردا همه کارها بمراد تو خواهد شد اگر امروز عجایب امری
نهی می بینی فردا غرایب علم و حکم من بینی اگر امروز بقدرت در زحمت آوردم بحکمت فردا آسایش دهم
و اگر بحکمت امروز تکلیف بوده است فردا بفضل تخفیف خواهد بود چون محمود بر تخت سلطنت بنشستی
و باردادی ایاز برکنار بساط بایستادی و دست بر دست نهادی باز چون شب در آمدی
ایاز محمود کشتی و محمود ایاز شدی امروز قرار کارها بر الست بربکم فردا قرار کارها بر یحبهم و یحبونه
امروز بساط الست بربکم از طی جود باز کردند نماز و روزه و حج و جهاد بصحرا آمد فردا که در آن
عالم حشر کنند و بساط یحبهم و یحبونه نشر کنند نه روزه بود و نه نماز همه حب بود
و ناز در از همه احسان من در حال همه انعام من دراید همه افضال من عطا ما چون
در آید تمییز از میان برخیزد کلب را بدادیم و موسی را بدادیم تا معلوم کردد که عطا ما چون
در آید تمییز از میان برداریم ای عقلا همه چرت شوید در صنع چون ما محاسبت کنیم
ذره ذره بکیریم و چون مسامحت کنیم کوه کوه در کذرانیم آخر روزی نجهم ترا دست کیرد
فردا

فردا مومنان چون سر از خاک بردارند ندا ربانی در آید که مرحبا بمقدمکم مبارکباد آمدن
شما ای درویش ترا کی بپذیرفت نه بصورت معاملت نه بپذیرفت بذان تعبیه که همی
بپذیرفت که منظر نظر علم ازلست هرچه در عالم چیزیست تبع آن تعبیه است در نکر
بلطایف این خطاب و دقایق این عنایت که در محکم کتاب گفت حم تنزیل الکتاب حم قسم بماهو
کاین الخ بودنی بود حکم کرده شد و بعضی گفتند اندحا اشارت بحلم است و میم اشارت بملک
حلمی دارم بی نهایت و ملکی دارم که حد آن کس نداند از عجایب حلم یکی آنست که اگر صد سال جفا
کنی چون عذر خواهی کویم کسی را در میان شفیع مکن تا ندانند که تو جرائی عجبتر ازین آنکه
بجای تو جفا کنند شفیع خود نه انگیزی من آن روز که ترا شفیع باید خود شفیع انگیزم و من ذا
الذی یشفع عنده الا باذنه و آن روز که شفیع انگیزم عذر جفاها تو با او بکویم تا شفاعت
حلم من کند بار جفا تو شفیع نکشد در خبر است که روز قیامت بنده را بدوزخ می برند
مصطفی علیه السلم ببیند یا رب امت من خطاب آید که یا محمد تو ندانی که او چکرده است جفا
بنده با وی بکوید مصطفی علیه السلم کوید هلاکا هلاکا سحقا سحقا ای کل شفیع تو اجون
خبر دهم از جفا تو چنین کوید تنزیل الکتاب من الله حکمنا و ملکنا اقتضی تنزیل الخطاب
علیکم نه چنان بود که کتاب فرستادیم ندانستم که چه خواهی کرد با کتاب من لکن دانستم
که خلاف من نقصان نیارد غافر الذنب و قابل التوب بر قاعده عقل چنان بایستی که توبه
مقدم بودی و غفران موخر توبه موخر آمد و غفران مقدم کناه بیامرزم و توبه بپذیرم
ای جوانمرد اگر گفتی توبه بپذیرم باز کناه آمرزم تا توبه مقدم نبودی آمرزیدن کناه نبودی
گفتم کناه آمرزم و توبه بپذیرم تا دانند که چنانکه با توبه آمرزم بی توبه نیز آمرزم اگر گفتی
توبه بپذیرم باز گفتی بیامرزم توبه علت کشتی غفران ما را و ما کار بعلت نکنیم ملوک و الوان
را حضرت ما راه نیست و بر درکاه ما کار بعلت نخست بیامرزم تا چون برابساط ما قدم نهد
باک نبود نداشته عذر تو خواستی تا من بیامرزیدم تا لمن تاب الی الغفار ... تو بود
بعذر ... غافرم آن عاصی را که توبه نکرده است و قابلم آنرا که توبه کرده ...
و دلیل بر آن ... غفران ذنب غیر تائب است ... و او ... عطف ...

ومعطوف غیر معطوف علیه بود لیکن در حکم یکسان بود چنانکه گویند جاءنی زید وعمرو
وبکر وخالد وزید وبکر لیکن هر دو را بحکم یکی بود در آمدن که اگر حکم مخالف بودی
عطف خطا بودی واگر هر دو یکی بودندی عطف غلط بودی چگونه کنم تا آن سخن که مرا
مراد است بدان اشارت کنم که بعبارت من درنمی گنجد الوان وملوث نپذیرد مگر من که معبود
نخواهد کسی بجز از من چون غافر وقابل گفتم صفت خود گفتم چون حدیث عقوبت رفت
شدید العقاب گفتم شدید صفت عقوبت نهادم وغافری وقابلی صفت منت وعفو است
محل تصرف آید اما صفات من محل تصرف نیاید عقاب مرا ملک است واگر زنده زنان و پذیرفتن
صفت الرحیمه ملک نیست کنم جلال ما نقصان نبود وکمال مرا قصور نبود اما صفت را تغییر وتبدل
روا بود ای من ترا دوست گرفته و تو مرا نادانسته ای من ترا بوده و تو مرا نابوده ای بجای
محبت من دوست گشته نه بهتر خود ای همیم منت من مرا یافته نه بطاعت خود گفت حم
لنا اشارت الی المحبة والمیم اشارت الی المنة صد هزار کس هست که ایستاده اند دعا میکنند
وکسی بدعا ایشان التفات نمی کند وشما را میگویم اعطیتکم قبل ان تسئلونی واجبتکم قبل ان تدعونی
وغفرت لکم قبل ان تستغفرونی کسی در جوار لا اله الا الله بود کرا یارای آن بود که بوی درنگرد
واگر اقبال ازل ما نبودی بشما کی نگرستی ه یونس وار فرو روید تا چون خویشتن بینید محمد وار
بر روید تا چون خود یابید بالله که بیاید بهشت زمین بر طاعت شما شکم زمین بر مغفرت
شما هفت آسمان قبهٔ قربت شما بهشت محط رحل رحلت شما پندارید که شب معراج
ما را با خود برد از عزت حرکت وسکون شما بود که هیچ حرکت وسکون شما مهمل نگذاشت
بر هر یکی رقمی بر زد رقم رد وقبول وثواب وعقاب ورضا وسخط بر کشید ماه وآفتاب
در فلک خود متحیر شدند وگفت حدیث ایشان نمی کن بدان ای جوانمرد کسی که کسی را دوست
دارد هر چه در حق او کند در حق خود کرده باشد اگر من عطا دهم بفضل خود آن درخت
دوستی را آب میدهم اگر باسمان نگری ولایت تو واگر بر زمین نگری مملکت تو واگر بعرش
نگری نام تو این حکایت من در ازل در حق تو سخن گفتم از امی تمام کنم از تو کمانی واز من جهانی
از تو قلمی واز ما عالمی اگر علم نداری انا عند ظن عبدی بی واگر قوت نداری که بیابی وهو معکم
لدی

روی بعالم آر و نبع می گذار آنکه در کرم از ابلیس دیگر که می او را زدن برای این آتشم تا بر دست تو کشته شود
دشمنان را بر دست تو هلاک کنم تا من نام تو وتوانکه من ترا بکشم تا تو شهید وثنا هر خود کردن هر ایجان مرا که
کسی با که تخت بتان بشکند بس میرد ثابت کردن در او یخته بکورشدن خوش بود ابرهیم بتان بشکست
وآزر بتان بتراشید این راه خویش می رفت وان راه خویش می رفت پدر ابرهیم نقاشی بود ابرهیم پسر بر
آسمان نگرست نقشی دید لکن بر نقش نقاش با او ابوش نکرد فلما جن علیه اللیل هزار هزار اشارت بود
انجمعیت سینهٔ ابرهیم در راه مقصود ما بخدای اگر باک نباختی بماندی سنگ محک حد من است لکن
دست یافت بسنگ رسید سنگ اتهمت زده گشت از دست سنگ تراشید عالم را گفتند پشت بدو داد دید ابرهیم
سنگی نهاد عالم را گفتند روی بدو آرید واتخذوا من مقام ابرهیم مصلی تا بدانی کی اعتبار باختیار
ماست نه بکلوخ وسنگ خلیل با نمرود مناظره کرد خلیل گفت ربی الذی یحیی ویمیت نمرود
لعین گفت انا احیی وامیت نیم پشه را بروی گماشتند ای ملعون دعوی می کنی که مرده زنده کنم این نیم
پشه که مرده است زنده کن تا بر ورد که قوت آن ندارد که از طاعت بیرون برد واگر مرده زنده می کنی
باری این نیمه را که زنده است بمیران تا از دست او باز رهی واگر عاجز آمدی پس از دعوی انا احیی وامیت
کجا شد عجب کاری است خلیل با همه مرتبت ومنقبت ودرجت ورفعت وخلعت می گفت
واجعل لی لسان صدق فی الآخرین خداوندا کومن بر زفان امت محمد ثنای دار برغبت وشوق
انبیاء گذشته بتواتران بود که افضال تو با ایشان شرح دادند اگر افعال تو شرح دادندی همگنان داعی
از تو در حیز ندی ان الله اصطفی آدم تا شما بنامه بودی یگان یگان بر می گزیدم چون نوبت شما
آمد علی العموم والشمول گفتیم کنتم خیر امة همه بر گزیدگان منید اگر بشمه بر بخرابات در شوی یکی را
بینی دردی خورد در روی با بلیس بجدان که از بن جملت امت گفتیم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
شما را بدین عالم بس همه اولاد و بدان عالم بیش از همه بر دن اهه طفیلی شما باشند وشما در بند کس نباشید
از دوستان در حال وصال جمال بود ودر حال فراق طیف وخیال لکن جمیع امواج اشتیاق در حال
فراق متلاطم گشت از تو دو نه نام عقدی بسیم ونام الله را واسطه فلان ساختیم وبر دست
خاتم النبیین که باز رسید عالم را از بود بشما فرستادیم تا انموذج جاک بر کمال بود والله اعلم

المنتقم معنی منتقم داد ستان بود از دشمنان واز دوستان داستان

دلها دوستان صید جمال بی کمال اوست و جانها محبان طعمه بار ناز جمال اوست از وی متنعم و بر وی منعم
المنتقم مر اعدا به المنعم علی اولیائه قومی را می کشد و ذلک عدل قومی را بر می کشد و ذلک منه فضل همه دلها
کباب شد همه زهرها آب گشت ازدست غائی ما علی او هم **بیت**

فصلان دارد که از ما دل ربایید بی کلاه ٭ رای آن دارد که از ما جان ستاند بی کمان ٭
با جان دلبر لسمی کرد نتوانم بدل ٭ با جانان جانان بخیلی کرد نتوانم بجان ٭

سحره فرعون با جمله شجره ایمان در باغ دل بکشتند و ثمره امنا برب العالمین بر اغصان ایشان بنشست
فرعون لعین در خشم شد گفت آخر دلتان که بستد گفتند سودای مهر که دل از دلبر نگاه نتوان داشت
گفت دست و پایتان ببرم گفتند لا ضیر ای ملعون باری که بحر من تو آمد و دستی که عطا تو ستد
بریده به وچشمی که نژاد بد بر کنده به ما جمله دولت این حدیث یافتیم خواص حقیقت یافتیم فاذا
احببته کنت له سمعا و بصرا خواص طبیعت لشکر آمنا در بازیم ای جوانمرد هر چنانکه او بکس نماند
صنع او مکس نماند آن جماعت سلطانان دنیا خادمان خود را کلاه و قبا بستانند و گرسنه و برهنه کنند این حدیث
... روی با آورد تا نکنند بر نگردد **شعر** بالامی بالامی بالامی ٭ لیل التسلیم خلاف لیل السالم
تجار معروف و شیرازی خرقه دو النون مصری رحمة الله علیه حکایت می کند گفت وقتی طواف کرد
بکعبه می کردم جوانی دیدم نیکو روی پلاسی پوشیده می خرامید و می خندید و می گفت
با خود ... خطوة من افتخر بغیره فکیف یکون خطوة من لیس له معبود سواه و لا اله غیره
ذوالنون گفت بروی فراز شدم و پرسیدم که من هذا المفتخر بغیر الله مرا گفت می بینی
آن جوانرا صاحب العبید والخدم والغلمان والحشم ذوالنون گفت بنگرستم جوانی را دیدم زیبا غلامان
و خادمان پیش او ایستاده و او از رخت ازرق مصری بر میان بسته و ردای هم ازان بر سفت افکنده
و می خرامید دا او از دیر بر میان می کشید و پرسیدم که این کیست گفتند علامی است از آن
امیر مکه کی از جوان سوخته گفت اگر او افتخار می کند بندگی امیر مکه من اولی ترم که افتخار کنم
ببندگی رب السموات والارض ذوالنون گفت فراز شدم و آن جوان را گفتم که بین الخطوتین بسا
فرقا که میان دو خرامیدن است یکی خرامی که بنده امیر مکه و او می خرامد که بنده خداوند است
ذوالنون گفت چون این کلمه بسمع او رسید این کلمه در دلش افتاد آنکه رنگش بگشت رویش زرد

شد

شد آن نشاط بفتور بدل گشت آنکه جوان طواف تمام کرده آن کلمه در وی اثر کرده بود و تیر برنشانه
آمده پیش امیر مکه آمد و خود را ازو باز خرید و هر چه داشت بصدقه داد و پلاسی در پوشید روز
دیگر پیش کعبه آمد ذالنون گفت من او را باز نشناختم روی بمن کرد گفت یا شیخ اما تعرفنی انا الذی
امس افتخر بعبودیة امیر مکه والیوم افتخر بعبودیة رب السما والارض یا ذاالنون رحمه کو بیخ خدای تعالی
وا قبول کند با نه ذالنون گفت البشری و انت حبیب الله اما علمت انه یدعو المدبرین عنه فکیف بالمقبلین
علیه گفت دلم خوش کردی که نزدیک بود که پاره شود آنگه برفت ذالنون گفت چون روز دیگر بعرفات
گشتن بودم آن جوان گفت مرا اجرک الله بالشاب التائب پرسیدم که از چه حالت بود گفت چون بار الست در یکبار
در خانه شد و سر بر زانو نهاد و شب و روز نوحه می کرد تا آنکه جان بداد چون او را در خاک نهادند ذالنون
گفت بخوابش دیدم در بوستانی حله پوشیده و بر سر تاجی نهاده چون مرا بدید برجست یا سمعا البشری
آمد و می خرامید و می گفت شتان بین الخطوتین گفتم از قصه خود گوی گفت ان المصرع حیا
للایة محمد سماک و ذالنون نزد بکر رابعه بودند عتبة العلام در آمد سر هوی پوشیده و می خرامید
محمد سماک روی بوی کرد که این چه رفتن است فقال کیف لا اتجبر و انا غلام الجبار این کلمه بگفت بیفتاد
چون بنگرستند جان داده بود جماعتی جان داده و جماعتی جان ... من قضی نحبه
ومنهم من ینتظر در وقت چون رخش کرم بخش کارمردان نبود در حرب پیدا توان بود که شمشیر دل
جبریل بود کار آنست که در حرب احد یار باشی و در بدر در گشتن دشمنان بود و روز تا جنگ احد
کشتن دوستان بود و روز احد خواستیم که آستانه حضرت عزت بخون عاشقان حلوی نیم سلطان
که در مجلس خلوت بنشست و پرده خلوت ببست و ارکان دولت را بنشاند کمر او بوی ...
خوش سلطانان عودی یا مشکی یا عبیری و مانند این بود اما خطایر قدس و مشاهد انس را که
معطر کنند بعطری دیگر کنند از عطر کدامست یک نفس گرسنه و لخوف فم الصایم اطیب
عند الله من ریح المسک یا خون کشتگان زملوهم بکلومهم و دمایهم فانهم یبعثون یوم القیمة
وجراحهم تشخب دما اللون لون الدم والریح ریح المسک ما گرسنه خواهیم که
ار قعر دل سوخته دمی بر آرد یا کشته که از تیغ قهر ما قطره از حلق او بیاید یا مفتی
عالم رسالت این ندا در دهد که زملوهم بکلومهم الحدیث فامن بخون کشتگان و دنیا بنفس

گرسنگان معتبر کنیم ای گرسنگان دمی برآرید تا دنیا معتبر گردد ای کشتگان سر برآرید تا قامت
معطر گردد گرسنه خواهیم یا کشته مردم سیر نخواهیم و عاشق جان دار را دوست نداریم چون از جوع است
که تیغ این دریغ نبود هر چون گفت جل جلاله در حق شهدا بل احیاء عند ربهم یرزقون مصطفی شهید بود
بحکم لقمه خیبر از لقمه در دل عهد نکرد از بهر اظهار معنی نبوت را و باخر اثر کرد تا یافت درجه شهادت با
لوث زندگانی دنیا بود که قهر او بیشان فرو نشست و ایشان را بعین طهارت و چشمه حیوة ابدی رسانید سئل
بین من یعیش بقتله و بین من یعیش بنفسه و بین من یعیش بربه اب در حق ایشان سید پاکی است اما در حق
شهدا سبب الوندگی است این ابانرود شهید گشت و جان بر سر تیغ نثار کرد و بر سر نقطه جمعیت رسید او را
بتفرقه در مپفکن که بپیوند نماز کنند اما او کاری نیست زیرا که او در عین حیوة است از عزیزی از عزیزان
در راه دین برای خدای کارزار می کرد تیری بر شکمش زدند و بپشت بیرون آوردند بخود فرو نگریست
آنچه دید که از آن امعا و احشا او می دوید گفت الحمد لله که بمراد خود رسیدم از عزیزی حکایت
می کند گفت وقتی بیرون شدم بجهاد زنی ادیب مرا آواز داد که بیست تا با تو حدیث کنم و من التفات نکردم و آن
زن همچنان از پی من می دوید و می نالید آخر توقف کردم تا بمن دررسید گفت مرا با تو یک حاجت است
گیسوی خود بریده ام و از تو می درخواهم که بستانی و چون بدار حرب رسی بازوبای بند اسب خود سازی
تو گل غباری از راه خدای برین موی من نشیند گفتم موی زن حرم نگرستن در شرع روا نیست گفت من این
موی در خرقه استوار کرده ام آنکه بروز کرد و من داد از عزیزی گوید چون بدشمن رسیدم جوانی را دیدم که
آثار سوز از مشاهده او می تافت همی وار برآمد که دشمن رسید آن جوان خویشتن را بر ایشان افکند و خلقی
را از ایشان هلاک کرد پس دیگر بار حمله برد و خلقی را هلاک کرد چنانکه از ساعت مرا از شجاعت و جرات او
شگفت آمد با خود حقیبه داشت آن حقیبه بمن تسلیم کرد گفت مادر من پیر در فلان شهر در فلان محلت
بسر می آکفت … دو سه چوبه تیر من ده بدو دادم یک تیر بینداخت و کافری را بیفکند و یک تیر دیگر بینداخت
دیگری را بیفکند چون خواست که آن سه دیگر بگشاید تیری بر میان پیشانی آمد بموضع سجده و بیفتاد
و ما بقتال مشغول شدیم و چون فارغ شدیم آن جوان را برداشتیم و گوری برکندیم و آن جوان را در گور نهادیم
خاک و برابر انداخت و قبول نکرد هیچ حیلت جز ساعتی ببود سباع و طیور بیامدند و درنده [illegible] بردند
ادیب با گفتن تا به که جهان را آتش دروزید تا سر ما گرفته گوییم شود از عزیزان گفت [illegible] وصیت از

جوان

جوان رفتم و بدر خانه مادرش آمدم با جماعتی عزاه و در بزدم دختری بیرون آمد و در روی ما نگریست پس
در خانه شد و گفت ای مادر عزیزان با را آمدند و برادرم در میان ایشان نیست آن پیرزن بیرون آمد و گفت بتعزیت
آمده اید یا بتهنیت گفتیم ای پیرزن تا توجه می خواهی گفت اگر پسرم مرده است تعزیت کنید و اگر شهید کشته
شده تهنیت گوئید گفتیم انه قتل قالت الحمد لله یا او را علامه ان لقتله علامه ان عزیز حکایت او می کند لیکن او بود را
بود است یا باقدامه کشتن او را علامت هست گفتیم علامت آنست که زمین او را قبول نکرد و برانداخت و سباع
و طیور او را تمزیق کردند قالت الحمد لله الذی استجاب دعاؤه آنکه دست … یاد کرد و آن حقیبه بکشاد از آن حقیبه بیرون
و غلی و پلاسی بیرون کرد و گفت پسر مرا عادت آن بودی که چون شب در آمدی این بند بر پای خود نهادی و این
غل بر گردن خود نهادی و این پلاس در پوشیدی و در زاویه شدی و خدای را می پرستیدی و دعا می
کردی یا رب خدایا مرا شهادت روزی کن و از بطن سباع و حواصل مرغان حشر کن الحمد لله که دعا ایش
مستجاب کرد در شان این امت چنین آمده است که قربانهم دماؤهم ایشان که قربان کنند خود را قربان
کنند حیوتی که تا صاحب حیوتی در بند آن نباشد حیوة نباشد و بقا نیابد خاک بر سر آن حیوة باد هر کجا
در عالم محققی است اگرچه علم اخلاصش بعیوق فتن رسیده ست در درد و وجود و هستی خویش است بیا
بو زکه این وجود را بدست عدم باز دهند و این کبر را صبر را بدر کنند و این خصم قضا و قدر را بردار کنند
تا در بردلالارد و صه یفعل الله ما یشاء بصحرا بتماشا شود کم مرغی در آب شود مگر آنکه چنگال حضور
و منقار وحشت ندارد آن خانه بط بیارند و در زیر مرغ خانگی نهند چون بیرون آید چون بآن آب رسد
آب چنگال خویشتن در آب افکند و مادر را در بر اندازد چیست از منقار وحشت و چنگال خصومت ندارد
لاجرم در آب شد و غرقه نشد ای درویشان کشتن در این راه شرط است یاری دل بکفوی دهید تا چون
کشته گردید از دست کفو گردید که عار است دل بنا کفو دادن همه عالم دل که دادند بنا کفو دادند
مگر این مردان و اگر در همه عالم دل را کفوی بودی هرگز این سر بصحرا نیامدی که القلوب بین اصبعین من اصابع
الرحمن قلب را تسلیم کن پس جان تسلیم کن قدیمی کاری است او را با ما یعطیک کانه فرض و بسپارد و بقول
انه فرض چون عطا دهد از عنایت کرم چنان نماید که دادن بروی فرض است و چون از تو بخواهد
تا برکت تو زیادت شود در مال تو گوید این فرض است یا کرما لا مدی له شکرک علی ما وفقک
توفیق بدر تو فرستاد بر بدنا بید ساعتی کرد رسول قبول دمادم کرد و شراب وصال دمادم کرد چون

توبر رکیب توفیق فضل حضرت او کردی. او خود جل جلاله بر دارد و نهان خود را شکر گفت یعنی از و شکر
هم از و سکی که فذی چند ازلی شما برداشت ما صدر او بصدر حصوصیت بیاراستیم و در صبا فت از اضافت
اوردیم که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید و ملکی در روضهٔ رضا ما هفتصد هزار سال بلاد الحان تسبیح
وریحان تقدیس برکشیده بود چون در شما نگریست نظری شر ریخس فلکس کردانیدیم تا معلوم گردد که دولت لطف نوعی
است نه بوظایف همه باذها با دست لکن لطیفهٔ صنع ما با ذطایف است آن وادی است که او را با ما افتاد او مراد
خود بر خواهد برد از بو ددی می بیابد بی نیاز و او را اعزاز کرده است بی نیاز و او بسر خواهد برد جواد کسی بود
که هر چه کند بفضل کند بی علت این دل ما عزیز کرده خود اوست علت بیفکن که در وجود علت نیست دلها
عزیزان برکشیدهٔ جلال اوست بی علت هم که راه علت برکشیدهم کی بنه هر دو سخن با علت بی اصل بود
خواستیم که قدرت خود آشکارا کنیم شما را بیافریدیم خواستیم که علم خود آشکارا کنیم سمع شما را بدادیم خواستیم
که ذات خود جلوه کنیم بصر بی شما را بدادیم ذات ما بجلال و عزما آراسته بود صد هزار تعبیه لطف بیاوردیم
تا ذات خود بر دیدهٔ شما تجلی دادیم چون حدیث آسمان و زمین رود آسمان و زمین بعدم خواهیم برد و آفتاب و ماه
را بیست خواهیم کرد از میان ما با همه شما باید باشید که سخن گفتیم با شما که سخن گوییم با شما گوییم
لقد عرفنا است که لا شیء ابهی و لا مقام اعلی من واحد وقف بین یدی محبوبه مطرقا من خشیة الهیبة
مولاه بکلمه ای درویش وقد یعطی البعید والقریب ولکن لا یخاطب الا الحبیب و بذلک جرت سنة الملوک
تخت و ملک شما راست و من بر حکم شما راست من هیچ صفت نستدم بسرای محبت مگر صفت بقا جانان
بغارت بردم و مال و نعمت نان بستدم لکن عهدی که در قدیم رفته است ذرهٔ کم نکردم ه در اخبار
آمده است که چون فرشتگان رحمت روند تا جان مؤمن بردارند خداوند ندا می کند که الحی الحی چنانکه
مادر مهربان که کودک عزیز از در خانه درآید گوید جان مادر بادر ای جوانمرد ما غریب زاد
کانیم آنجا که ما بودیم تاج اصطفا بود و خلعت اجتبا بود و ملک در سجود بود و کتف مقربان تخت ما بود
بلش تا شهر خود بازشویم تا اعزاز ما بینی که الدار دارکم و انا جارکم شما عزیزان مایید سما دوست
بحکان منید ه ای درویش جگر سوخته و جانی تیغ خورده و دلی بصد هزار بلا گداخته
این چنین دردها را بهشت چه کند چه جای این حدیث است جز موکب دوست ما فرو کوبند هفت آسمان
و زمین را بر فتراک بندیم قاضی عبد الجبار رحمه الله بوده است در اصول اعتقاد و عقیدت اعتزال

داسته

داسته است درویشی وقتی او را میزبانی کرد و انواع نعمتها بساخت چون قاضی بر مایده نشست گفت میزبان
کجاست گفتند حاضر نمی آید گفت ما این مساهل او دست بطعام نبرم درویش بیامد و گفت ای قاضی
امروز در سرای من بر خوان و لیکن بی دیدار من طعام نمی خوری فردا در سرای نعیم بی دیدار کریم چون خواهی
خورد والسلام

العفو

در گذارنده و سترنده گناه فردا در آن عالم او بخصمی بیرون
آید و فضل در پناه آرد و شریعت دامن گیرد و رحمت شفاعت کند خود جل جلاله میانه و حکم میانجی
کند اینت میانجی سرا اینت قاضی عادل او تشنیع زند و حکم شفاعت کند در حدیث می آید که فردا
آن نامه در دست بندهٔ عاصی نهند بمعصیتی رسد از معاصی خود شرم دارد از خواندن خطاب آید
که آن روز که می کردی و شرم نداشتی فضیحت نکردم امروز که می شرم دارد فضیحت کنم کسری جشنی
عظیم ساخته بود فراشی جامی زرین بدزدید کس ندید مگر کسری بدید و خاموش بود بسیار بجستند و نیافتند
کسری گفت بسیار مجویید که آنکه یافت باز نخواهد داد و آنکه دید باز نخواهد گفت پس روزی آن فراش
بر سر کسری ایستاده بود آب بر دست وی می ریخت و جامه ها نیکو ساخته کسری سر بر کرد گفت ای فلان
این از آن هست گفت این و صد چندین از آن است بشر حافی را بخواب دیدند گفتند خدا با تو چه
کرد گفت با من عتاب کرد گفت ای پیر چندان در دنیا از من چرا ترسیدی اما علمت ان الکرم صفتی عبدی
فردا مصطفی را علیه السلام چندان شفاعت دهد تا آنکه گوید خداوندا از آن باب کسانی شفاعت
ده که هرگز در عمر خود نیکی نکرده باشند خطاب آید که یا محمد لا هلالی این است این حق تست آنکه
خطاب آید که اخرجوا من النار من ذکرنی مرة فی مقام او خافنی یوماً وقت این همی است
له اندیشه درویش کم نبود این لطفی است که امانی درویش مطیع گشتند من اگر طاعت آری قبول
بر من و اگر سوال کنی عطا بر من اگر گناه کنی عفو بر من آب در جوی من باخت در لوی تو من طرب در طلب
من انس در جمال من سرو بقا من شادی بلقا من اگر کسی مرا نخواهد دید تو مرا خواهی دید اگر کسی
را بر خواهم کشید جاعتی با شما را ناسزا گفتند جواب دادم که اگر درویشم خلعت دهم
اگر گناه کار دعفو کنم باشید تا ببینید بس کو بیاد جنس ببینید تخسن ساجد سما باشید آدمی
عجیب قدرت است و قدرت او خود جل جلاله و رای عقول است چنین معدن نوادر و غرائب است
و حیرت که در چنین آن نادر بود جای دیگر نباشد صورت گران استاد باشد صورتی که صورت گران

افتاد باشد صمدیتی که صمدیت کوانجین در از عاجز باشند نکر که جکونه ناز بود هرجه در عالم جبروت
رهاست ازین جبر در ولایت آدمیان برسید اسجدوا لادم ای ادم از بهشت جرا می سوی کفت تنها در عکیرد
کفتند جندین حور او عینا و غلمان و ولدان تنهای کفت اری این دره در دشما ام ای درویش اکر
خاک نا پاک جا لاک وار در میان راز محبت جولان عشق نکوی هرجه در خرد جلال صمدیت بود همه
بخورده غیب باز دین وهب بن منبه رحمه الله علیه روایت میکند که جون حق جل جلاله ادم را بیافرید
و در بهشت اورد هفتاد حله در وی بوشانید جواهر مرصع وافسر باذشاهان بر سرش نهاد و
خلعتها در بایش کرد همه ادم خود نیکو و زیبا و اراسته بود و کسی که خوب بود و نیز بیارایندش جکونه
بوذ خطاب آمد که یا ادم یکی در فردوس جولانی بکن تا خوب ترا خود ببینی در کشت هرجه در نکرست
خود را از ان خوب تر دید فرحی و نشاطی در وی بدید امد احسنت ای ادمی که از خلق من جمن تو کسی نه
فردا الفرد تو خلقی ای که تورا نظیر نه ترا افریدم تا مرا باشی که مرا نظیر نیست ای ادم ترا فرزندان بسیار
خواهد بود اسانرا از تو میراثی باید این خرامیدن بایشان میراث کذار جاهلان نخرامند تکبر
کویند عاشقان بخرامند وجد کویند کیست که او جل جلاله بوی نکرست و اکو ببند مکسی بود الا که جو کب
جلالت حالت او در هفت اسمان و زمین فرو کوفتند من خالقم و رازقم علی العموم امامن مولی شما ام علی
الخصوص ذلک بان الله مولی الذین امنوا امروز روز نوبت ماست و روزکار دولت ماست صد هزار دوست
و اند هزار نقطه نبوت را نقاب خاک رجهره بستم تا خلیع العذاران مملکت دستی بازنند و روز
دولت خود ببینند بندارید که از کزاف بوذ این کلمه که یحبهم و یحبونه موسی علیه السلم وقتی
خوش کشته بوذ در خود به بیچید کفت الهی که مالیس کس در کلیه کدای ماجیزی است که در خزانه
جبروت تو نیست ملایکه ملکوت بشنیدند بدها رفدس خود از خون دیده خون آلوذ کردند خطاب آمد
که ای موسی مجه کویی وا وخوذ دانا

بیت

برسیذ کسی حدیث ما ز و عمدا کفتا جه کسی است او زکجا ماز کجا

خداوند راست میکوی تو جون میجداری و از روی آدمیت در عالم جو من بسیار دست باز من جون
توئی دارم و ترا شریک و شبیه نیست سفیع ما جمله امت و بیش ره ما سهواست بزرکتر دولتی
ادم ان بود که کفتند او را انه کان ظلوما جهولا اکر ظلوم و جهول نبودی این امانت با من جع

ساکن

میکند باسبانرا بر بام خزانه سلطان کنند و نار و نجوب بر جوب میزنند اما خزانه سلطان حشمت بی سلطان نکه
دارد انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون مالکی شما را در وجود آوردیم کاری عظیم را در وجود آوردیم
لامر ما جدع قصیر انفه یعقوب را کفتند یوسف را کرک بخورد کفت بس از خواب دروغ بود ای
درویشان سالهاست که در صفه صفا قرعه عشق و وفامی کرد اند و فال اقبال میکیرند و همه وصال
جال ذو الجلال بر می آید بس این فالها دروغ خواهد بود هر که شادی ابد میخواهد انک فردوس برین
و اعلی العلیین و هر که غم ابد میخواهد انک دوزخ و سجین و هر که نه غم ان شادی دارد و نه شادی ان
غم اینک من بر تخت است تا خود اهل این که بود درد و درمان غم و شادی فقر و غنا صفات و منازل
و مقامات راه است اما مرد رسیده را نه مقام است و نه منزل نه جانست و نه دل نه وقت است
و نه حال نه خوف جهرست و نه امید وصال بر دیکو کشت را جندان اب دهند که زمان انتهای
ادراک است جون کشت رسید اب باز کیرد که کشت رسیده را اب دادن خطا بود هرکز باشد
که جار وبی برکیرم و از صد رخانه در کیرم خواه علم و خواه عقل خواه معصیت و خواه طاعت بیاکی
بدر برو بیم بوک صوحدی بباشم بالله العظیم که اکر مصطفی را از مشرق تا مغرب دره او بیش مانع
بودی هرکز او را باسمان راه ندادندی کسی را که یک ذره بار هستی بر زمین مانده بود بربای سیقف نتواند
کرد جون معراج می رفت براق و جبریل و رفرف مرکب او بود جون باز آمد هیچ جای نه جبریل
را دید نه براق و نه رفرف ای جمن تو مردی اکه عیب ترا عیبی شد است کدام مرکب باز تو کشد
ای مرد و لت بسر بر عزت قاب قوسین شدی لکن الحمد لله که یک ساعت بیش نبودی و زود باز
آمدی بر ما عجب کاری است انجا که دره افلاک است و مرحبا بالولد الصالح والنبی الصالح
و الاخ الصالح می شنوی مقام نمی کنی و اینجا که عالم خاک است و شاعر و ساحر و کاهن و مجنون
میخوانند مقام می کنی کفت انس کاه خاص ما بیکرا و بس القرنی بروی کردانند جبریل امین
موتمن را برد وحی است لکن جون بایه تخت رفعت ما بدید ضعفش افتاد اینجا امدی و شدی می دا
که عالم غرنب ما بود لکن جون ما سر و لایت خود رسیدیم وی در کنج علم افتاد باز اویس قرنی رحمة
الله علیه در همه قرن اذوی بازپس ترکس نیست لکن بقوه همت نکر این قدح مالامال که بر دست
برید اقبال بوی فرستادیم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن نوش کرد و نعره هل من مزید

مزید

یکی از بود ارا اقبال این حدیث که بر دل سوخته او و زید هرچه در اسمان و زمین مقدس بودند بی قرار
گشتند که این بوی کدام بنفشه بار است این سر راهل هفت رفعه کبود مشکل بود لکن متیقن بود که
از این خطه نبود همه یک جبریل را گفتند یا روح القدس ما در هفتصد هزار سال بوی بدین خوشی نشنیده ایم
که محمد بسید قاب قوسین ع آید چون جبریل محمد را بدید از این قصه بپرسید محمد گفت انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن این نسیم روح که نسیب روح است ار حکوا استر یا نمی آید که هر ولایت شرع
ما قدم زند ای محمد تو حبیب ما و امت تو احباب ما هفت اسمان و هفت زمین خاک پای شما کردیم
وکلاه محبت خود بر سر شما نهادیم اما چون بحضرت ما حاضر کردیدی بحکم انقیاد اعتراف آرید
بندگی که چون ساعتی دیگر بود بر اسمان و زمین خداوندی رانید این سخن ما هم مکیال عفوا اباعص
نکنید این سخن کیمیاسی است در حوزه لطف غیب بر آمده است بس بدید همه بسینه ما فرستاد یک ذره
از این کیمیا بر هزار هزار او قار مس بدعت افکنی همه یاقوت سرخ سنت شود شرف ادمی نه از روی
رفت قدم آمد بل که از روی لطف قدم آمد او خداوندی است که هزار سال نیم نفس کند و نیم نفس
را هزار سال بعلم ازلی خود دانست که اگر این جاو نکند از مشرق تا مغرب کس را یارای آن بود
که حدیث او کند بفضل و کرم خود لطف تقاضای کس می حدیث خود بد الی صدهزار و بیست و اند هزار
نقطه نبوت بر من نو بید و لا انبیا مرید نهاد که حدیث ما کنید طفیلی دردعوی شد صاحب دعوت
گفت ترا که خوانده است گفت تو نخواندی و من نیایم در میانه وحشتی بدید آمد با یکانکان صریح گویند
و با دوستان باشارت فاین انی جعلناها ادم دست نیاز بیش کرد انه کان ظلوما جهولا مردان
در رزم خود رمح او نشنوند و مردهای خود روا دارد در جنب مدح محبوب انکه او را گفت انه کان
ظلوما جهولا بعینه ان بود که من عالم و عادلم اما مدح او ست اگر بنقد را و جلجلالد این شربت زهر
امیز دید و کار با دم نداد با ادمیان در خود بغلط افتادندی او دانست که فاعل چگونه باید
نهاد و چنین گویند که در هندوستان کسانی باشند که قدح زهر بکشند و باک ندارند چگونه
باشند در کودکی ایشان را زهر باشیر امیز نو سجود ملک سپید بود و قدح ظلوم ی زهر بود بر همه
بر امیختند تا هم بارگاه لطف پیدا اید و هم بارگاه قهر موسی با سیاست لن ترانی در مقابله خلعت
وکلمه ربه بود و با این همه دیگری نیز را ضیش دادند چون از طور باز آمد گفتند من اعلم اهل الارض

قال

قال انا خیر بل امد که الکعب کدا این دعوی کردی بجمع البحرین رو طالب علمی خفاش حقا که موسی ابمجمع البحرین
باز امد تمامتر از آن بود که از طور باز امد زیرا که بطور همه سخن وحی شنید از همه حدیث وی بود با بخاش
شربت لطف دادند و اینجا شربت قهر اری کالبد را بطعام و شراب پرورند اما دل را بقهر و لطف
پرورند ای درویش لطف و قهر او را با این مشتی خاک بی باک نهایت نیست بالله العظیم که هفت اسمان
و زمین را از این حدیث رنگی نیست اگر جای تهمتی است با بوی این مشتی خاک باست در کار و اگر
مشک بود مشک یک جای بود و بوی همه جای نافه مشک عشق محبت با حبیب الله لکن بوی مشک بعا اشتها
بانصد و اند سال سفر کرد و اشوقاه از این بود دلها شما در حمایت نظر او ست از همه عالم نظر باز
گرفت و بدل حوالت کرد سویدای دل چند ربشه بلبش نیست نظری که اسمان و زمین نکشد پیوسته
حوالت کرده مشتاق تو بدان استمالت کرده کفت و لکن ینظر الی قلوبکم این دلها کالبد را مواد خود
آنکه بندگی رحمن ربسته باشد امروز دفان افواج دهد بعبارت لکن اعمال خاک کردمی باشد کالبد
را بعدم برد آنکه بقا خود اشکارا کند تا اسرار افراد دهد بوحدانیت او بی زحمت ار معرض بعض

الرؤف معراف و لحسانبه رافت رحمت بود و درست انست که رؤف بمعنی
رحیم است و در این اسم در ما قبل سخن گفته ایم و همچنین در مالک الملک و ذو الجلال و الاکرام و والی ومتعالی
سخن گفته آمده است معنی ذو الجلال جلیل بود و معنی ذو الاکرام نزدیک بود بمعنی کریم و معنی
والی نزدیک بود بمعنی ولی و اگر چه اختصاص دارد بانکه هو القایم بالامر و معنی متعالی معنی علی است
و ظاهر پارسی این نامها گفته شود تا عوام را فهم افتد مالک الملک خداوند پادشاهی ذو الجلال خداوندی
بزرگواری و الاکرام گرامی کردن بندگان الوالی سازنده کار بندگان المتعالی منزه و پاک از هر چه
نشان نقص بود والله اعلم **المقسط الجامع** مقسط داد دهنده بود و قاسط بجهم کشنده
بود و حق عز و علا ظلم نکند بر کسی که عادل است و کسی روی ظلم نتوان کرد که عزیز است و معنی عادل
در پیش رفته است اما جامع فراهم آرنده بود یوم یجمعکم لیوم الجمع فکیف اذا جمعناهم یوم یجمع الله الرسل
این خلقی که بجمع و منع مشغول اند ایشان را نه رجعی در پیش است که صنفا و اسفا که لو قیل الیوم البعیه
ممن یخافین لقالت من الغنیمه اگر قیامت را پرسی که از چه می ترسی گوید از دیانت و نضع الموازین
القسط لیوم القیامه فردا خلق را حشر کنند بدو گروه باشند گروهی گویند این الطریق الی الله و گروهی گویند

ابن القرآن الله داه کو بزکدام است کروهی بالوزن وکروهی الوزن ویقولون یا ویلتنا ما لهذا الکتاب
لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها از عزیزی که گوید الصغیرة التبسم والکبیرة القهقهة از عزیزی
بود از عزیزان گفت وقتی نامه نوشته بودم بدوستی وخانه سکونی بود خواستم که آن نامه را خاک برکنم تا خشک
شود باد بر دلم بگذشت که بر این خاک را جوانت نشاید کرد همی هاتفی آواز داد که سیعلم المستخف بترتیب الکتاب
ما یلقی غدا عند الله من طول الحساب در حکایت آورده اند که از مردی بوذ پسری داشت و آن پسر را نیک
دوست داشتی چنانک او را شب با خوذ در بستر خواب اندی شبی بی قرار بود و خوابش نمی برد پدر گفت
سبب بی خوابی چیست گفت فردا روز سه شنبه است روز عرض بر معلم آنچه در هفته آموخته ام فردا
بر استاد عرض می باید داد خوف من از آنست از مرد بزرگ بود چون این کلمه بشنید در وی کار
کرد بعضی سرای بیرون آمد و نوحه وزاری می کرد و خاک بر سر می کرد و می گفت بدین خوف سزاوار
ترم از این کودک که مرا روز عرض در پیش است و از جمله عباد و اوتاد گشت از بزرگان در مناجات
خود گفته است ویلی من سفر طویل و ویلی من زاد قلیل و ویلی من حمل ثقیل و ویلی من العرض علی الملک
الجلیل خوش گفته است یحیی معاذ رازی قدس الله روحه اجتمعت علی ذنوب العبد ثلثة اشیاء
لو ان واحدا منها قصدت ذنوب جمیع الخلق فاسقطها لم یکن عجبا قیل وما هی قال التوحید ورحمة الله
وشفاعة محمد علیه السلام مثل محاسبت حق جل جلاله با مومنان روز قیامت مثل معاملت یوسف صدیق
است با برادران خود هل علمتم ما فعلتم بیوسف همچنین حق جل جلاله با بنده مومن گوید هل علمت ما فعلت
هل تذکر ما علمت هل علمتم ما فعلتم آنکه از غایت شفقت عذرشان در زفان شان نهاد اذ انتم جاهلون
هیچ دانید که با یوسف چه کردید بنادانی گفتند اینک لانت یوسف مدتی بود که جمال او ندیده
بود حسن یوسف روضه بود در وی نرجس وگل سرخ وبنفشه زیادت گشته بود بازنشناختند
آنکه نقاب از جمال بر انداخت واز روی معنی با ایشان گفت ای چهره روی بثمن بخس دراهم معدوده
فروشنده ای گل فروشی گل فروشی برای سیم فردا حق تعالی خطاب کند بنده من هل علمت ما فعلت
هیچ دانی که خود چه کرده ای با یوسف شرع ما را برابر عهد فا نگوید لم فعلت کذا است
ومیر الطاف این خطاب نبود ورهی جواب نداند آنکه یوسف بجد لذتها معاملت معاملت چه
گفت لا تثریب علیکم الیوم ومثل مصطفی علیه السلام با امت خود مثل یعقوب است با فرزندان خود
قالو

قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا فکان هذا استغفر لهم بعد از اخر نوبه کذلک المصطفی صلی الله علیه وسلم شفیعهم
الی ربهم وان خالفوه فرزندان بد را ندو هکن کرده وبذر زفان استغفار برکشاذ سوف استغفر لکم
امت مصطفی را با اعمال مخالفت کرده ومهتر صحرا قیامت بر منبر عرش رفته وزفان اعتذار برکشاذ
عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا شفقت مصطفی صلوات الله علیه بر امت ور اشفقت یعقوب است
بر فرزندان ایشان از صلب شهوت بوذند واز فرزندان از صلب شریعت ومثل جان وکالبد چون مثل
زلیخا و یوسف است کل منهما وضع الذنب علی صاحبه یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی زلیخا گفت
ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا آنکه چون زلیخا اقرار داد براه ساخت صدیق انا راودته بعد از فرقت بسیم
وصلت در روضه قرب بجست همچنین چون نفس اماره خمار زنان قمار بظلم وجنایت اقرار دهد نسیم وصال
از مهب اقبال بوذ دستش گیرد وبمقعد صدق صدیقان فرود آورد ومثل صاحب کبیره چون مثل یوسف
است در زندان زندان عتاب بوذ نه سجن عذاب همچنین دوزخ در حق موحدان بگناه ملوث گشته
باشد حبس تطهیر است نه حبس تعذیب وتعزیر است ای جوانمرد این حدیث بهشت ودوزخ — بالمعنی
راه گویند مردان که میدان عشق با ایشان مقصد و مقصود ومشهد ومشهود داشت چیزی دیگر است [illegible] بود
دران سرای بیگانگان که لحظت با تیغ کشند که زنهار ای مالک که طبق [illegible] وکس راه بماند [illegible]
جلون بخلوت بسته ام درمشاهده محمد جلال رحمت کس را طاقت ندارم از آتش دوزخ برای آنست که
دهد بوستها تا بیراسته تا هزار سال دران سرای می گردند تا نفس دو قدر [illegible] چون نفس با دل یک نهاد گشت
هر دو صلح کنند و دست در گردن یکدیگر آرند آنکه آتش طاقت نبش تابش نفس ایشان ندارد فریاد
در گیرد ای درویش الذهب یجرب بالنار زر را که تجربت کنند با آتش کنند تو نقدی ار از دارالضرب
محبت بیرون آمده لکن در شهر معاملت که عبارت از این دایره غبرا است مستعمل گشتی غبار نظر
از غبار بر تو نشسته از آتش دوزخ بوته ساخته اند والوذ را با لوذند که از رخاص اخلاص و در تفتیش تقدیس
دادر حقه خلقت وکیسه وجود ودیعت نهاذند واین ندا در داذند که یا اهل الجنة خلود ولا موت
ویا اهل النار خلود ولا موت بباش تا این کالبد را مرگ در هم شکند ودر خاک لحد ذره ذره کند
وآنگه بکمال قدرت دیگر بار خلعت اعادت پوشاند آنگه در بوته دوزخ فرو گذارند واز الجانب الجبور برد
ومطهر کنند وازانجا بفردوس برد ومعطر کنند وهفتاد حله در تو پوشد در زیرینی گوید که من غیر بن ترم

بکو المومن دلیلا الله فی دخول النار کما ان جبرئیل علیه السلم کان دلیلا لفرعون فی البحر وان منکم الا واردها
من ذاق الملح عرف قدر العذب   قدر آب زلال ان داند که اب شور مذاق او رسیده است دو منزل کفته
اند که خانه از سر اید خوب نمازند ر وان منکم الا واردها تحقیق مباهات را که ملایکه در ابتدا کرده
کفته بودند در حدیث می اید که اخرین کسی را که از دوزخ برون آرند مردی بود نام وهناد هفتاد هزار سال
در دوزخ مانده باشد در آن زاویه فخر هاویه این ندا می کند یا حنان یا منان تا بدانند که ما را بندکان
اند که بعقوبت بر نکردند وان منکم الا واردها باتش در ارد تا چون بسلامت بیرون آید حرمت ان ناکرویدکان
یکی صد کردد والذین کفروا و کذبوا بایاتنا اولیک اصحاب النار هم فیها خالدون در ان حالت بوده ان
منکم الا واردها ان داند کدام را اکر سیمتان برخوان نهی مردم بر تو خندد و سابط و وسیلست تا شایسته
ان موضع کردد بر زر و مجصد ونعمی و نجبر فاذا امتحن بالنار یوضع علی الخوان کذلک المومن چون دوزخ
دوزخ نهند انکه شایسته خوان کردد وان منکم الا واردها حفت الجنه بالمکاره والنار اعظم المکاره
یوسف را چون ملک مصر در خور بود راه بر چاه نهادند مومن را چون فردوس در خور بود راه بر دوزخ نهاد
ای عارفان بهشتی که مخلوق است بوی نتوان رسید جز بتجهد مشتاق بحضرت عزت نتوان رسید
بی عمل بلا ٧٢ لا وان منکم الا واردها البر الفاجر فاجر باز برابر مطیع تنگی نفی شماتت
وانا عاصی درعا و انوار مطیعان بود فضیحت نکردد و دشمن شماتت نکند زلیخا چون بدلم عشق
مبتلا شد و عالم بروی عین بلا کشت و ملک مصر خبر یافت زلیخا در دهان ملک نهاد که یوسف را
حبس باید کرد کفت نیک امد یوسف را بزندان فرستادند حله در بر و تاج بر سر و خادمان در قفا چون
زندانیان وی برابد بدید ببیش باز دویدند هر کز چشم من چنین زندانی ندیده است صفت زندان
باز نکواست این یا ملکی کریم است یا ملکی عظیم است مرا خدمت او باید کرد اکر روزی عتاب
پادشاه بر اید ودر کار من نظری کند مومن بدوزخ رسد ان مجان را مددی می باید تا بعقوبت
ان مجد کافران تا ابد در عقوبت می سوزد باینه ان موحد را ببینند که می اید عز مجد بر دست و
بر پیشانی انوار سجود بر دل انوار وجود با مالک ایشان در عقبه عتاب اید نه بر عقبه عقاب
بویزید بسطامی رحمه الله علیه می کوید که اکر فردا مرا بدوزخ فرستی کویم سزای
من اینست هر که جز تو را سزای دعوی دوستی تو کند سزا او این بود زبانیان خصمان ابر لند

که ماس بوست دوسته ام ونقیب قدرت دل من و منازعت برداشته هفتاد بار زبر و زیر می اید وزو وز بر تا دبرین از دل
نصیب می یابد وز بوی خوش ادیم یوسف بهره می یابد و ان حله را کریبان یکی بود و دامن هفتاد و ما انکه صد بار که
از ان حله در برجد بیرون اید کریبان یکی و دامن صد انکه طراز اعزاز بقلم لم یزل برکسوت اسوت تو
کشد کاه شراب زنجبیل دهند و کاه شراب کافور کاه تسنیم تسنیم حشا نند و ظاهر باطن شد و باطن
ظاهر شد صورت دل شد و دل صورت شد چنانکه امروز حق را جل جلاله می داند و نعمتی نه فردا
می بیند و نعمتی نه وان منکم الا واردها دل تو عود است و عود را باتش افکنند تا بوی دهد وان
منکم الا واردها لیتبین للناس بره فی النار برمن در اتش با مفلسان و رای یوم من است در بهشت
با مخلصان بره فی النار مع العاصین اکثر من بره فی الجنه مع المطیعین آورده اند که مصطفی علیه السلم
چنین کفت نصیب امتی من النار کنصیب ابرهیم من نار نمرود ز اتش نمرود را کفت کاری نیک کردی
که حسنی با ما نموزی با نمود سعیی بکن که ما دانستیم که بدست ما هیچ نیست ابرهیم کفت یا اتش
ترا کار خود باید کرد که از ما هیچ سعی نیفتد کفت یا خلیل چه جای اینست که تا حشمت خلت
تو روی نموده است من دل از خود بر کرفته ام من یارت بنوعی از خدمتکاران دیکران دارند
که خبر ندارند و ندا می آید که یا اتش تو عذر خویش خواه از مشرق تا مغرب هر چه اتش بود کمر
خدمت خلیل بر بسته و همه از خدمت بی نصیب مانده اری امروز روز بازار خلیل است بر جو متن بود
که در روزکار او کاری کنی یا کاری اندیشی این چه بود اثار عدل در فضل شده واثار فضل
در عدل شده شراب لطف بود در جام قهر فرستادی اری هر که در دام ما افتاد هر دو زعزیر
ترست و مقصود ما است مرد موحد را از کتاب الله و سنت رسول الله ارحالت خلیل علم الیقین
کشته بود که بدست ما اکر حق خواهد بادست اینت عاشقی بشرط که کلیم بود در اتش انداختند
و نسوخت و در اتش افکندند که در کنار فرعون بر عجب می پروردند واو کوش او فرو می کفت
محو لا شریک له چون بحضرت رسیدند امد که انی انا الله در وصف خود را اثبات
کردیم یا موسی منم که منم تا تو بدانی که تو نه تویی که بطلب اتش امده بودی چون بد وصف
خود را اثبات کردیم که انی انا الله بود در میان نبودی لا جرم خلعت رفعت یافتی چون در صفت
خود را اثبات کردی که ارنی انظر الیک لا جرم جواب همه نفی امد که لن ترانی وان منکم الا واردها

لطی

بخدمت پیش او باز آمدند یوسف گفت من بزندان بدان آمده ام تا خادمی شما کنم زندانبان دست خود بر فرق وان
جماعت را خدمت کردی زندانبان روزی در وی نگریست گفت ای جوانمرد تو بدین مهربانی تا کی مگر غریبی گفت آری
غریبم و درد دردی دارم و بی طبیبم گفت بدین زندان چرا افتادی گفت بتهمتی که غریب زود بتهمت گرفتار
گردد ایشان درین بودند که فرمان زلیخا در رسید که زخمی بی محابا فرو گذار بوی تو که محنت اجابت
کند و باید که چنان زنی که آه او بگوش من رسد زندانبان درماند ندل بداد که زند که جان یوسف دست
بسینه وی باز نهاد و نمی توانست که بزند که جمع سلطنت الی متوالی گشت بیچاره وار درماند
و در میانه متحیر ند عشق فتوی بداد که دست بروی زند و نه فهم امر مسلم بداشت که پای بر امر والی
نهد درماند پیش یوسف آمد گفت یا یوسف چنین فرمانی رسیده است تدبیر چیست ای یوسف دانم
که بسی نفسها سر دارد و درد در باطن اری که غریب بی نفس سر دردم درد نبود هیچ روی آن دارد
که نفس باطن با ظاهر کنی تا من معذور باشم و تو از زخم نرسد گفت صواب است او را باره بگوش زلیخا رسید
مقنعه بدرید دیگر آه شنید پیراهن چاک کرد چون سه دیگر آه شنید بیهوش گشت فریاد بر آورد که ای بیجان
مزن که مراد ما نه عقوبت بود لکن مراد ما آن بود تا آواز او بگوش ما آید تا ما هم در روزگار دهجر بود فریشته
را امر آید که شد دالبلاء علیه فانی احب صوته چون بلا سخت گردد محب از جگر سوخته ... آهی بر آرد ندا آید
از ملک که ارفق بعبدی فانه عریب والله اعلم الغنی المغنی ای بار دوبین نیاز کنند و کافی
ان اطعت فحظک و ان عصیت فبلاک حلیت و ساحات العزه مقدسه لیس لها من طاعة المطیعین زین و لا
من معصیة العاصین شین اگر همه اعمال صدیقان اولاد آدم از عهد آدم تا منقرض عالم و همه طاعت
قدسیان آسمان جمع کنی در میزان جلال ذو الجلال ذره نسنجد تا باین عاشق بنده خود دید بذه اعجاب نظرت
کنی که آن ساعت که نظر تو بر تو افتاد نظر تو بالی رخت بر گیرد ای درویش سجده قسطنطنیه ندفض
رومی است سجده قسطنطنیه بی نیاز اوست عشم کسیم نیازیست و لحرم که کسی ما شیکو و اثار نیست
جبارم که کس را در وصال من رنگ نیست مالک الملک لم هرچه کنم کس را در وی روی جنبش نیست و ذهن
اعتراض نیست بوالحسن خرقانی گفت قدس الله روحه همه دلها صدیقان را بتیغ قهر باز کرد
و همه جگرها ایشان را در انتظار آب کرداند و خود را بکس ننداد دعوی را در دل آمد که این منم که او جل
جلاله با من سخن گفت امر آمد که عصا بر سنگ زن عصا بر سنگ زد بنگوست صحرای دید در وی صد هزار موسی
کردست

در دست هر یک عصای می گفتند ارنی درویشی بود در نشابور برهنه می گشتی با عورت پوشی استاد بو علی
را گفتند آن درویش برهنه است و سرما سرد است او را بخواندند او را درخواست که پوستینکی در پوش
اجابت کرد آنگه او را بزرگ شاد ندیکان پوستین دوز تا یکی اختیار کند بنگان فرا در نگریست بسیار پوستین
دید نغز و ابی بزد و فتنش خوش گشت بیهوش شد گفت آنکه ترا چندین پوستین است من خود که ام
کشتم زه ببر ذوق سوخته دنیا قصد خانه کرد روزی قافله فرو آمد بیرزن را خواب ببرد از ماندگی
ذرعی بیدار آمد در میان قافله زه ذیر رفتند و سرزن را فراموش کردند جز بیدار قافله دور رفته بودند متحیر
ماند سر برکرد گفت الهی سمی منی اخرجتنی والی بیتک ما اوصلتنی و فی الطریق ترکتنی نعلی من اصلتنی ای اوزاویه
خردم برانگیختنی و بخانه خود نرسانیدی در راهم رها کردی آخر نگوئی که ام حوالت کردی حقا و حقا که این
جانها بهزار درافتاده است تا در راه او خرد می کنیم ان دلیلی غواص من و آن عزّ کرم چون غواص پای انداز
طلب دریای که وصدف بر سریر عز خویش تکیه زده و می گوید مرکلا با بیت ماست خود بما آید صد هزار
عاشق سوخته غواص وار طلب این درّ در قلزم جلال او غواصی کردند و درّ در اسرار در مکنونات
غیب هر ساعت مستور هرچه علما گفتند خبری بود و هرچه مشایخ گفتند اثری بود و الحقیقه
الحق و را الخبر و الاثر میدانی دو پیش خلق نهاده و ندا کرده که یا اهل عالم قدم درین میدان منهید دو دبوبه الله
می زنید در حجاب می دوید نمایند که بجای می روید و نماینده که از کجا می آید از درک و علم ما بر خیزید و بارگاه
حلم ما فرو آیید با رحمتا یا حکمت حیث اری اگر بیانید با ما در ربوبیت شریک باشید بر حکمیم
کمر بندید صفت را و نظاره کنید مشیت را و ساخته باشید قدرت را یا عفو و مغفرت ما یا قهر
و عقوبت ما را قدرة القدیر تعطل کل تدبیر ای سیل فنا ما گرد عالم بر آی ای سلطان قدرت
ما توقیع ارادت بر حلت بر کش و عقل بو الفضل را بر سر چهار سوی مشیت بدو پاره و بر اجل جلاله
بعقل خود مطلبید بفضل او طلبید و لولا فضل الله علیکم و رحمته عز اصفنا دست هنای او ثعبت اوست
قطره از دریای عز او صد هزار سفینه عقل بشر با بر هم زند که علم و عقل و فهم زهره آن ندارد
که پیش عز او باز شود صفت او هر که در با عقل بو الفضل برنشت برد ابرد او با علی العلیین رسید
پناه کردنکان عقل بر دل عدل کنند و پناه کردنکان فضل فردا فضل کنند و ملک الیمین موکل علی
ملک الشمال ملک یمین ملک فضل و ملک شمال ملک عدل که زنند دست حبیب تو ریب ای فرشته دست ناسته
توامیین

ای زیشه دست راست تو هرچه خواهی بنویس ای زیشه دست چپ تو جز آنکه زیشه دست راست گوید
منویس این همه چیست نتیجه یک حکمتست که در ازل ازال کرده‌ایم که سبقت رحمتی غضبی غلبت رحمتی غضبی
این بنده جنایت می کند زیشنگان را فرمان آمد که برو در کشید بار خدایا کذلم برو فرمان آید که برو ایمان او در کشید
تا جنایت او مغلوب و مغمور ایمان او گردد تا آنکه چندان جرم کند و چندان نه بکی تا گوید بار خدایا جرم بسیار گشت
برو ایمان وی ستر جرم وی نمی شود گوید اگر برو ایمان او از ستر جرم او عاجز آمد ستر کرم من در کشید
یا جز طاعت بود کی بدو برد پروانه و راه باز دهید پروانه عرش حجاب آید و نه کرسی نه ملک و نه فلک نه هیچ چیز
ای درویش کریم آن بود که بنا استحقاق دهد انکه باستحقاق دهد کرم نبود زیرا که استحقاق سببی موجب
است و هر کجا سببی موجب آمد درین کار دون او ام انکرم نبود لن روز که آدم را بیافرید بپا در عالم داد که هر کجا
ناسختنی است بحضرت آید تا خلعت دهیم سلطان جز کسی را بولی عهد نشاند کمتر چیزی کو بود اهمه تا پایان
از ما خلعت دهد آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و ملک و فلک نثار وی جامه شما الله لقد عهدنا
الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما الم اعهد الیکم یا بنی آدم با ما عهدی کرد با خود عهدی کرد خود رام
برما عهدی بگرفت و ما را بر خود عهدی بگرفت انکه گفت واوفوا بعهدی اوف بعهدکم چون آدم آن عهد بکرد
هنوز قدم در بهشت ننهاده بود که از اطراف فردوس آواز برآمده بود که وعصی آدم بار خدایا در صفت تو جفا
نگنجد در صفت ما گنجد گفت چون از شما وفا نمی آید من اوفی بعهده من الله فاستبشروا اگر چندانی سرمایه ندارید
که بعهد ما وفا کنید آخر چندانی سرمایه دارید که بوفاداری ما شاد می باشید ای درویش در دولت شاد هر که
شرم دارد بی بهره ماند در بعضی غرایبست کان یحاذ بنا و کنا یحاذ یوان الله یحب الملحین فی الدعا
کسی که در دعا و سوال از من برود شرم برود وی فرو گذارد نخواهم چنان باید که شرم از روی
بنهد آنچه خواهد گستاخ وار خواهد و از سر همت بلند خواهد چیزی حقیر نخواهد و اگر ندهند از درگاه
برنخیزد تا نستاند ای درویش بقطع بدانکه او هر آنچیزی داد رایگان داد هر که را بیامرزید با
یگان بیامرزید همه عالم چیز ستانند و او چیز بخشد هل من سایل هل من داع هل من مستغفر امر کرد که
بخواهید واسئلوا الله من فضله چون نخواستند تقاضا کرد که هل من سایل چون تقاضا کرد و کاهلی کردند ناخواسته
گفت اجیبکم قبل ان تدعونی و اعطیکم قبل ان تسئلونی ما از کرم ازل است بفرماییم تا بخواهید چون نخواهید
تقاضا کنیم چون کاهلی کنید ناخواسته بدهیم کار ما با شما نه امروزین است کل یوم هو فی شان
فی

فی امور بدیعة لا فی امور مبتدیة دیرست تا ما با شما سخن نه گوییم لیکن تو گوش فرا نمی شنوی و ما کنت بجانب الطور
اذ نادینا خلق را در بقعه تسخیر برکردن نهاده است و زمام تقدیر در دست آن بسته است و آنکه ایشانرا درین صحرا
بجالی داده تا فراز بلاهی می شوند و در بند اشتی می افتند و شغلی می کنند حتی تا گاه زمام قدرت بکشد همه بسر
نقطه اول باز گردند هم چنان او گفت که هر نقطی دارد رشته بر پای نادانه رها کند تا الحنکی برد مرغک پندارد
که خلقی دیگر بداست همی رشته تا گاه باز کشد حقیقت شناس که هر کرا قدم درین راه نهاد چون بنهایت رسید قدم
آخرش که بود قدم اول در ازل ازال کارها رانده مهندس مشیت رشته برکار زده اقلام را و مدادها اقسام
در ضبط قضا و قدر آورده همگنان بحکم تقدیر بنهایت کار خود رسیده راه رفتگان تقدیر بازماندگان و قعا
در کلیسیا و حنفی
ملت شافعی در مسجد و حنفی در مسجد و شافعی در کلیسیا کافر بکفر رسید بحکم تقدیر و مومن بایمان
رسید بحکم قضا لکن بحکم معاملت نارسیده آنکه این عالم را بیافرید و دو میدان در پیش نهاد میدان سعادت
و میدان شقاوت غایت آن یک میدان رضا نهایت آن دیگر سخط و راه رفتگان تقدیر را در معاملت آورد تا قدم
تلم کردند آنچه بقلم در حق ایشان رفته بود بقدم برفتند یک قدم از آنچه رانده قلم بود پیش و پس ننهادند
و چون بقدم گاه آخر رسیدند خود آن قدم گاه بود که اول دیده بودند قدم گاه اول تقدیر قدمگاه آخر
معاملت آمد قدمگاه آخر معاملت قدمگاه اول تقدیر آمد بر ما که هستیم رسیده کاری تقدیریم و باز ما
نگان معاملت از همه می بینی که فراز و فرا می شوند و کاری تمام شده قدم می زنند هیچ کس کاری نو
قد فرغ عن الامر لم یفرغ عنه فقال علیه السلام فی امر قد فرغ عنه این کار پیش بوده هر کسی را بمنزل
خود رسانید و موضع خود بدید کرده آنکه بنسو معاملت باز آورده پنداری که این ضد و بهشت و آنهمه هزار
نقطه عصمت که اندرین عالم آمد نکاری تو درین عالم آوردند حقا و حقا که هیچ کار تو درین عالم
نیاوردند و هیچ تو در سینه تو ننهادند بلکه آنچه در سینه تو بود بجنبانیدند و آنچه در حق تو نهاده بودند
تراسوی آن خواندند و ما کنا لنهتدی لولا ان هدینا الله دعوت صد هزار و بیست و اند هزار جواهر عصمت
علت نجات یک نفس نیست وسایط بود که در میان آورد کتب و رسل و آن همه که تو می بینی با حکم تقدیر
راست بیرون شد لقد سری عظیم دارد امیرالمومنین علی رضی الله عنه را بر سینه نهاد قدر چنین گفت
که سر الله فلا تکشفه و بحر عظیم فلا تلجه نه هرچه بشریت طاقت کشش کند بارز حدیث

[illegible]

دوح ازین بود حدیث قدر متشابهات ازین بود که هر یکی را قمیصی از عبرت پوشیده رد بینی نخوری می گوید
تامن حقیقت قدر بکرم و قدم می زنم امرا روح بروم و تصرف می کنم تامن سر متشابهات بدانم و اوجل جلاله
نمامی کند که آنج من خود را بازکرفتم کس بدان نرسد هرچند بیش روی متحیرتر باشی هرچند بیش تصرف کنی نتاه
ترکی بیت بارخ تو روح کیست جز کی یکی بو الفضول • با لب تو کیست عقل جز کی یکی بو الهوس
ای درویش حقیقت دان که هر که رسته بند رسته ما نجامن نجا الاتصدق التجا سلاما ان حقیقت دانید که شما
برحمت او بطاعت یا فتید نه بطاعت تو رحمت او سخن مختصر کنیم نه بجود او را یافتند بلکه او خود را یافتند
نحاذیات لحق لسترایر سفی کدر الاشباح والقوام اگر هزار سال ظاهر می شوی تا باطن پاک نشود
مرد شوی در پس دیوار دیوباک نیاتی کشتی باید که از حق در رسد تا آنکه سر تو پاک کردد
آنکه ظاهر تن بتیغ سر صفت پاکی کیرد اینست نذکر سر زبانی اما این سخن توست یکی را کفتند پیش شما
نعزان بود کفت ما بیشتر کرباره خویم کفت اکنون تو خود ز عزان از باز نمی شناسی والسلم
الباب التاسع زیان کننده سود کننده مالک بر اطلاق حق است جل جلاله اورا رسد که در ملک خود چنانکه
خواهد تصرف کند حدیثی درست است از مصطفی علیه السلام لایکمل ایمان حتی یومن ان الله لو اکب
علی اهل السموات والارض کان له ذلک و هم مصطفی علیه السلام کفت لو عذبنی وابن مریم لعذبنا غیر
ظالم بترس این خداوندی که هرچه خواهد کند و کس را زهره اعتراض نه استحیی الله لقربه منک وخف الله لقدرته
علیک از خدای شرم دار که بتو قریب است و از خدای بترس که بر تو قادر است • از حسن بصری رحمة الله علیه
پرسیدند که یا با سعید اشک فیمن قال لا اله الا الله انه مومن قال لا ولکن والله ما حققت فی قلب رجل الاذاب
لها فی طاعة الله وترک بها معاصی الله • یا با سعید شک کنی در ایمان کسی که لا اله الا الله می کوید کفت نه
ولکن این کلمه در هیچ سینه بحقیقت نزول نکند الا که معاصی در قولحش از آن نماز ذخت بر کیرد و هم حسن
بصری کفته رحمة الله علیه المومن عبد کیس نظر واعتبر وابصر عهده الی دنیاه فهزمها وبابها اخرته بدنیاه
کانت تلک صنعته حتی لقی ربه ورضی الله عنه وارضاه وان المنافق عبد جاهل اتخذ الدنیا الها فقال
الدنیا ویحک لقد خلقتنا ام بهذا امرتنا ما علمت ان لک ربا ستعلم وتندم • معاذ جبل رضی الله عنه
روایت می کند از مصطفی علیه السلام که کفت یا معاذ ان المومن یزجره القران عن کثیر من هوی نفسه وبهواها
وحال بینه وبین ان یهلک فیما یهوی یعلم ان علیه وعلی سمعه وبصره ولسانه ورجله وبطنه حتی اللمحة ببصره
التقی

التوکل رقیبه والقران دلیله والخوف محجته والشوق مطیته والحذر قرینه والوجل شعاره والصلاة کهفه
والصیام وزیره و ربه من وراء ذلک کله بالمرصاد از حسن بصری رحمة الله علیه اورده اند که علامات
المسلم وطبایعه جراة فی لین واثبات فی یقین وعلم فی حلم وعطا فی حق وتجمل فی فاقة وطاعة
بها نصیحه وصبر فی شدة وشفقه فی نفقه یتبرم عن الباطل ویعرض عن الجاهل • بوبکر محمد بن عمر
حسن می کوید لقد ادرکنا قوما لو امروا ان لا یشربوا لما ما شربوا حتی ینقطع اعناقهم اکنون کار بر عهد کی
است امل لذبه دور ذرا نجرت دعر ناظله وتوکل نسفه قلوبهم اثن من جیفة صد هزار مرد
نبی نا یکی مرد منی که نفس شمار بود و هر نفسی که جز از حرم حرمت شرع مصطفی بود این نفس را تازیانه
اثمه مصد تستان زنند و هر کسی که جز چنین باشد کار شکار دعوی امتی این یصتار رسر بنه که او که موی
عمل با انکه جان همتاد هزار کو ذلک ضیع عنیقه تدوم قدم او بود در خواست که اجعلنی من امة احمد
دعوی بدروغ خودان راه او دور دارد که جان متقدس عمران نقطان است و عبرت دل یحیی زکریا
بر راه است یا اهل بلد عظم الله اجورکم ریا اسیران هوا خود خبر الله مصیبتکم دین پاک دارد پاک باید نه کار
معیوبان است داود طای بین الملک عالم لا اله الا الله بوده ست و در بجوز ولا یجوز شاکرد
بوحنیفه بوده ست رحمة الله علیهما اکنون در درد روضه صدق جنان بوده است کدان شب که از دنیا بیرون
شد از بطنان اسمان ندا آمد که یا اهل الارض ان داود الطای قدم علی ربه وهو عنه راض داود
طای با خدای رسید و خلق از خشنود با جمال دولت او بوبکر عیاش چنین کفت که بحجره داود در شدم
او را دیدم نشسته و پاره ای نان خشک در دست و می کریست کفتم مالک یا داود کفت هذه الکسرة ارید ان
اکلها ولا ادری امن حلال ام من حرام که حقا که هر که عزیزی دین بشناخت هرکز هوای بیزرشت
لذت برنخورد اگر یک نفس ای ان صد لقمان سر از قبه صفا خود بیرون کنند و بنا زد ذکر جز
بی قدری نعت ما هیچ چیز بینداد عزیزی کفت در ان حال نزع داود را دیدم در خانه خراب
در شدت کرما بر خاک افتاده و نیم خشتی در زیر سر نهاده و جان می کنند و قران می خواند
کفتم یا داود لو خرجت الی الصحرا اما ذاکان اگر بدین صحرا بیرون ای چه باشد کفت ای فلان
انی لاشتهیه لکن استحیی من ربی ان انقل قدمی الی ما فیه راحة نفسی هر کز این نفس مراد بوده
دستی نبوده ست درین حال دلیر که نباشد هم در ان حال بر ان خاک جان بداده

ویرون بیامد لله الحمد که این عقبهٔ مرگ بر راه همه خلق نهاده اند تا این قدر خویش بدانند از همه دولتها
که درین سرای است بعد التوحید هیچ دولتی عزیزتر از مرگ نیست دین داران را سعادت تاج کبریا و سلطنت
بعد از مرگ بر سر نهند برخورداران شریعت توقیع دولت بعد مرگ یابند مرگ حرم اهل لا اله الا الله و
آستانهٔ دار الملک قیامت و مهد دولت حق و مرکز عارفان و مطیهٔ ارواح مقربان و طبیعهٔ عنایت ازل
و حلهٔ صدر عاشقان ابد هیچ کس را در عالم جز این راحت نیست که مرد مؤمن را فی اللحد مع الاحد علم اسلام
و لوای ایمان با خود بخاک برد تا با علم ایمان و لوای ایقان بقیامت اندر آید چنانکه پادشاهان بشهر خویش در آیند
دریغ می آید حدیث شکرستان با سیر خوردگان گفتن از حدیث را سوختگان باید گفت که ایشان بوذند سعید
بن مسیب از کبار تابعین بوذست در حلیه الاولیا آورده است ابو نعیم حافظ رحمة الله علیه
وقدس روحه از سعید رضی الله عنه که ما اذن المؤذن منذ ثلثین سنة الا کنت فی المسجد وما فاتتنی صلاة
فی الجماعة منذ اربعین سنة وصلیت الغداة بوضوء العتمة خمسین سنة وما نظرت الی اقفیة قوم سبقونی الی
الصف الاول منذ اربعین سنة وما دخل علی وقت الصلاة الا وقد اخذت فی اهبتها وانا الیها مشتاق سعید
داماذ بو هریره و زید بن ثابت و ابن عباس را شاگردی کرده بوذ و چنین می گویند که در سی سال مؤذن
بانگ نماز نکرد الا که مرا در مسجد دیذ نشسته و هرگز هیچ نماز تکبیر اولی الا که در اشتیاق تکبیری برستی
تا که بوذ که ما را از ما باز رهاند او را در خانه فرزندی بوذ از صالحات مؤمنات قانتات و در آن عهد خطبه
بنام عبد الملک بن مروان بوذ خواست که فرزند سعید را بنام پسر خوذ بکند با سعید بگفت امتناع کرد الحاح
کرد و سوذ نداشت عبد الملک را خشم آمد بفرموذ تا او را بمحل سیاست بردند و در زور ولشینند و صد تازیانه
بی محابا بزدند و از سر تا پای سیاه کردند آنکه او را برسبیل تنکیل بر خری نشاندند و گرد شهر بگردانیدند
و او در آن میان می گفت که لا ازوج سلیلتی الا من کان محافظا علی الصلوة فی مسجد رسول الله صلی الله علیه
زن زن عالمه بعالم و احکام نماز است صدیقی با پیکه وطن در تعرتبة نماز دارد نامش او را محکم اوکنم وقت
نماز دیگر در آمد که خلاص یافت و چهل سال بوذ تا هرگز نماز در جماعت در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم
از فوت نشذ بوذ مگر آن روز می شتافت و هر که پیش او رسیذ می پرسیذ که هل صلوا العصر فی مسجد رسول الله صلی الله
در مسجد مصطفی علیه السلام نماز دیگر بگزاردید چون خبر داذند او پای در افتاذ و سر بر زمین می زد و می گفت
حق دین جوینکه در دو فوت این نماز بر من تمامتر از دو صد تازیانه است که مرا زدند زندگی تو

تو
بهو واجب است در زندگانی ایشان بذین بوذ نزد ا هر موی از آن صد لقمان بهر آن عالم برآید و صد هزاران
جون ما بگاه برگ بر بیاید همه بیدلان دین ماتم تو خبر از می دارند و شما از همه این کارنته ایمکنا حجه
خریم و جه بوشیم و با خلق جه کوئیم که بدنیا بطالی بر از حسرت و بقیامت خجالتی بر از حیرت شهان و حان تا باین
تو از نعم و اسباب ستر کرم غره نکردی که این مطالبات و محابات در پیش است یحیی زکریا صلوات الله علیهما که
در حال صبا بوذ کوذکان با وی گفتند بیا تا بازی کنیم یحیی گفت ما للعب خلقنا مرا نه برای بازی آفریده اند
حسن بصری رحمة الله نامه نبشت بعمر عبد العزیز رحمة الله علیه یا عمر کن کالمداوی جرحه علی شدة
الدوا مخافة طول البلا ای عمر بوذ کار رنجان کن از آن مردی که بیماری گشته و شربتها تلخ می خورد
از بیم حربت ضربت ملک الموت علیه السلام ای جوانمردان نمر نصیبک من الدنیا تا کلان ترین بزرگی این نصیب شع
ذلک ذات این نصیب بضاعت طاعت است و را و اجتهاد بغنیمت انما خلقناکم عبثا بل خلقناکم لامر عظیم
اما للسعادة واما للشقاوة واما للملک اما للجنة واما للنار اما للقرب واما للبعد اما للهیبة
واما للوصل اما للقبول واما للرد واما للکرامة واما للغرامة حسن بصری آن مردی بوذ که بنا
که می خندید برسیذند که دوقت الموت شراب جشیذی گفت نه گفت هل امنت الخاتمة او حانت اینه
گذشته ار گفت هل اجبت منکر او نکیر امنکر و نکیر را جواب داذی گفت نه گفت صراط بر پشت کرده ای
گفت نه گفت در جنت رفته ار گفت نه قال فا هذا الضحک پس این خنده چیست خلیل علیه السلام هر بار که
گناه خود یاذ کردی آتش در سینه او افتاذی بر خوذ می لرزیذی و می طپیذی جبریل بیامدی که
الرب یقرئک السلام و یقول رایت خلیلا یخاف خلیله هرگز هیچ دوست دیده ای که از دوست خوذ ترسد خلیل
گفتی یا جبریل اذا ذکرت خطیئتی نسیت خلتی هر گاه که یاذ از آن زلت بر خاطر ما گذر می کند دوستی ما
باد می کرد ما را یاد ای جان نمی ماند که بشنوسند خلت باز لذاریم صد هزار و بینه واند هو نقطه
نبوت در خون جگر خود می گشتند و شما در شوق شهوات می گردید مالک دینار گفت کنا نبکی علی
الذنوب فما الان الذنوب حرمنا وانا نبکی علی الاسلام روزگاری در آن بر گناهان می گریستیم
اکنون معصیت خود فرشته گشت از آن می گوییم که بایستی که پیراهن مسلمانی از سر برکشند ایما عریان
اند و مصحف از بر مایسیاه بیت یک چند دویدیم نه براه صواب برداشته از روی خرد پاک نقاب
اکنون که همی باز کنم چشم از خواب هم نامه سیه بینم و هم عمر خراب
بیت

ذو النون مصری گفت وقتی در بصره شدم کنیزکی را دیدم نیکو روی عصابه بر سر بسته و بران عصابه نوشته
که من اودا نا ملیئه صبر که ابرکی ماستکوی در دو داند را ساخته باش منصور عماد گفت وقتی بحرم در شدم
جوانی را دیدم نماز می گزارد در عین خوف و خشیت و وجل و هیبت گفتی که دوزخ در پیش اوست و قیامت
در قفا صبر کردم تا نماز سلام داد بر سلام کردم و گفتم ای جوان در دوزخ صخره است در زیران صخره وادی
است که ان را ویل خوانند عاصیان در حبس جایان گویند چنین این سخن بشنید آوازی بر آمد عاصیان **وحبب**
جانها او چون این سخن بشنید بیفتاد و بی هوش شد چون بهوش خود باز آمد گفت ای طبیب انار هیچ
توانی بود که شربتی دیگرم دهی این آیت برخواندم که وقودها الناس والحجارة گفت نعره ای بزد و جان
بداد چون ر مغتسل نهادند بر سینه او دیدم فی عیشة راضیة خواستم که میان ابرو و دهان بردم خطی
دیدم برانجا فروح و ریحان و جنة نعیم در خاکش نهادند آن شب او را بخواب دیدم در فردوس جامها
سبز پوشیده بر مرکبی از نور من گفتم حق جل جلاله با تو چه کرد قال ما فعل بشهدا آنچه با شهیدان
بدر کرد هم قتلوا بسیف الکفار و انا قتلت بسیف العقار را اراد الخوف والخشیه **النور** قال الله تعالی
الله نور السموات والارض خدای است روشن کننده آسمانها و زمینها بر بندگان او گرویدگان با و دوست
داران او و پرستکاران او و سوختگان در محبت او او جل جلاله مصور اشباح است و منتزه از دراج
جمیع الازامنه و به الله نور والنور فی الحقیقة ما ینور غیره نور بحقیقت ان بود که غیر را روشن
کند اما هیچ غیری را روشن نکند نور نبود نه منور آفتاب و ماهتاب نور است و چراغ نور است
با آن معنی که منور غیر است نه با آن معنی که در نفس خود مستنیر است به سنگ که ابینه را و ابره جوهر را
و ما ندان ان نور نگویند و اگرچه در ذات خویش روشن اند زیرا که روشن کننده غیری نیست و چون ان
حقیقت معلوم گشت الله نور السموات والارض تاویل صرف آیت را ان ظاهر ببرد چون ظاهر و حقیقت که
این باشد نکه انوار بعضی ظاهر ست و بعضی باطن قال الله تعالی افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور
من ربه بدان که هیچ آن نور نداد که دل مومن و همه انوار ظاهر و چاکر و خادم نور باطن است از شمس
منور تر نوری نیست که ملکه ر و کور گردد اذا الشمس کورت اما ان شمس از مطلع ملک دل ما بر زند
او را کسوفی است نه کسوف و طلوعی نی غروب اشراق است از مقام اشتیاق **شعر**

ان شمس النهار تغرب باللیل و شمس القلوب لیست تغیب

تدبان آسمان بایستی که تقدیس خود بغارت داذ ندی تا این مشتی خاک از وی برین خلعت ثنا کردندی
شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه مشتی خاک بوذ در ظلمت نکرت بمانده در ثنا دیگی نماده صحیفه شدن
همی از اسمان اسرار نثار انوار بار برین خاک عجبه گشت سنگ گوهر شد رنگ آسمان و زمین بقدم قدم او گر
گشت آدمی خاکست همه تاریکی و ظلمت کاذمی نماید همه نور و صفا و صفوت لطیفه بیوند این کاذ می باید
کرد و ز من حسد حتا و بر او باید داذ عبارت از ان لطیفه چیست افمن شرح الله صدره للاسلام
فهو علی نور من ربه **معروف استاد کرخی** را از مسلمانان کفار اسیر بردند با قصی روم افتاذ و مدتی
دراز بماند و میان را دید که روزی در ان فضا لکر د آمدند برسید که این اجتماع بچه سبب است
گفتند اینجا اسقفی که امام اساقفه است و عالم ترو رع تر ایشان است در هر چهار سال یک بار از صومعه
خود بیرون آید و بر منبر شود و خلق را وعظ دهد امروز میعاد بیرون آمدن اوست سبب اجتماع اینست
این مسلمان بان مجلس حاضر گشت چنین گوید که در ان مجلس سی هزار کس حاضر بوذند چون
اسقف در آمد و بر منبر شد ساعتی دیر خاموش بنشست و خلق نشسته و تشنه سخن او چون دراز گشت
بادی گفتند ما بال الاسقف لا یتکلم فقال ارتج علی بر جل غریب فیکم من اهل الاسلام همه گفتند ما نمی
شناسیم در میان خویش ان اسقف اواز داذ باواز بلند گفت هر که درین میان شما از ملت دکیش محمد است
برو باذ که بر خیزد ان مسلمان گفت من ترسیدم که بر خیزم اسقف گفت اگر شما آن غریب را نمی
شناسید و ان غریب خود را نمی شناسد فانا اعرفه ان شا الله و یا تلک وجوه الناس و ینظر انا انظر الیه
تعجب از نعت عینه علوش همی حشتش بر من افتاذ فقال مسلمها هنا هذا ادن منی فلم اجد بدا فقمت
فلم یزل یدنی حتی قربت من المنبر تا انکه که زموفتی بیا بمنبر برای بر آمدم فقال انت مسلم قال
نعم ثم قال انت من علما المسلمین ام من جهالهم فقلت من العلما بما تعلمته و من الجهال بما لم اتعلم گفتم انچه
اموخته ام و شاگردی کرده ام و رنج بذان برده ام دانا ام و انچه نه اموخته ام و رنج نبرده ام بذان
جاهل ام فقال انت عالم حیث علمت انک جاهل بما لا تعلم فانما الجاهل من لا یعلم و لا یعلم انه لا یعلم انگه
مرا گفت و خلق تعجب می نگرستند که من ترا سه مسله برسم تو فضل انت مجیب بشرطی احدهما
ان تخبرنی بما ذا عرفتنی والثانی اذا اجبتک فاضیف سا تلک ثلاث مسایل فتجیبنی فقال نعم
ترا خبر دهم که ترا چه شناختم لکن بر ترد کویش تو گویم دجواب این مسله که برسیدی

باشکارا بگویم گفت روا بود همه دو برین عهد کردیم و اهل روم بتعجب می نگرستند تا ان خود چه حالت است آنکه
دهان برکشاد من نهاد و قال عرفتک نورا انکر و ذکر انی لما نظرت الی وجهک تعجبت فقلت فمک
فقلت سبحان الله فسطع نور من قلبک فخرج من قلبک فبلغ العرش فعرفتک بایمانک آنکه باو از بلند لا ازمن
سوال کرد که رسول شما با شما چنین گفته است که در بهشت درختی است که در هر کوشکی از ان درخت
شاخی است این را در دنیا مثال چیست من گفتم آفتاب است آفتاب یکی است و در هر سرای از و نوری و شعاعی
است اسقف گفت صدقت پس را گفت رسول شما با شما چنین گفته است که اهل بهشت طعام و شراب
بکار می برند ازیشان هیچ حدث نیاید این را در دنیا هیچ مثال هست گفتم هست الجنین فی بطن امه
یاکل و یشرب و یتغذی و لا یبول و لا یتغوط اسقف گفت صدقت سوال دیگر برد گفت رسول شما شمارا
خبر داده است که لقمه و درزه و حبه را روز قیامت در میزان چون جبلی عظیم بود این را در دنیا مثال
هست گفتم هست بامداد که آفتاب برآید یا نماز شام که آفتاب زرد خواهد رفت چوبی که گزی بود پیش
آفتاب بلند چندین گز بود اسقف گفت راست گفتی گفتم الغنو وقت سوال من آمد گفت سل فقلت
ما عدد ابواب النیران فقال سبعة فقلت ما عدد ابواب الجنة فقال ثمانیة قلت صدقت فقلت اخبرنی
ما الذی هو مکتوب علی باب الجنة فتحیر الاسقف فقلت اجب فتوقف و سکت ان مردمان
گفتند جواب ده تا آن مرد غریب نگوید که اسقف جواب این مسئله نمی داند اسقف گفت اگر ان جواب بگویم
بیت این جواب تا زنار راست نیاید نار بگسست و باواز بلند گفت المکتوب علی باب الجنة
لا اله الا الله محمد رسول الله رومیان چون این کلمه بشنیدند یکی دشنام می داد یکی سنگ می انداخت
اسقف گوید روی بان غریب کرد که از قران هیچ حفظ داری گفت دارم و آوازی خوش
داشت بآن آواز خوش این آیت برخواند که والله یدعوا الی دار السلام ان اسقف عظیم بر سیف
بر دیگر بان بران منبر برشد و باوازی بلند گفت ای مردمان از دیده ما حجاب برداشتند از آسمان
می بینم که هفتصد هزار ملک می آیند با هفتصد هودج آراسته که در ان هودج شهدا را باسمان برند
و من یقین دانم که هفتصد کس از شما با من موافقت خواهید کرد برین کلمه نگرتا از هیچ خصم نترسید
و باک ندارید آنکه جمع بسیار ازیشان مسلمان شدند و زنار بگسستند و ان منکران و ناگرویدگان
ایشان را می کشتند و اسقف را نیز بکشتند آنکه چون بشمردند هفتصد کس برآمدند نه زیادت و نه نقصان

مقصود ازین حکایت آنست که ان نور توحید مومن در میان مشتی جاحد می تافت ای درویش اگر درین
ارغیب بنام تو نیز شنید غازی از روم چنان اسیر نبرد که آن مده ترا اسیر برد اما هیچ علت غربیا بهیچ
سبب سفر نکند جنید قدس الله روحه در خانگاه با نه کس از صدیقان طریقت اندیشه غزو در دل ایشان آمد
همه آن اندیشه را سرا برا دا ضمار را باضمار را با هم بگفتند در زمان هیچ نگفتند انکه جنید با ان نه کس خانقه
و قصد دار الحرب کردند چون معرکه قتال رسیدند یکی از میان ایشان بیرون آمد و یکی از تیغ داران
باوی در مقابله آمد کافر ظفر یافت زخمیش زد و هلاک کرد جنید گفت ملایکه را دیدیم که هودج نور داد را باسمان
می بردند یکی دیگر از درویشان تکبیر کرد و خود را در میدان افکند نه هودج دیگر در برابر ما بداشتند دانستم که همه را
می باید رفتن آن کافر زخمی بزد و آن درویش را هلاک کرد و جان او را در هودج عز نهادند و باسمان بردند جنید گفت
هشت کس باقی بودیم و هشت هودج در مقابله ما بداشتند یکدیگر را تهنیت کردیم و هر کس کل خود را وداع کلی بکرد
و جان را در معاینه تسلیم نهاد درویش سوم خود را در میان افکندم هلاک شد و مقربان جان وی را در هودج لطف
نهادند و باسمان بردند تا نه کس که با من بودند از یک یک کافر ایشان را هلاک کرد مقربان جان همه را بحضرت بردند
و یک هودج در مقابله من بداشتند من دل از خود برداشتم و جان را باستقبال ان هودج فرستادم با خود می
گفتم هیچ خلعتی از خلعت شهادت عزیزتر نیست و این خلعت را بواسطه تیغ مبارز کافر بما فرستادند
بایستی که او نیز ضایع نماندی جنید گفت من نیز خود را در میدان افکندم ناگاه بران کافر ظفر یافتم خواستم که
زخمی بزنم گفت ای شیخ زخم بی محابا زن و پیش از زخم کلمه اسلام عرضه کن عرضه کردم و اسلام آورد
و در بلشکر کفار نهاد و غزوی عظیم تا آنکه که هلاک شد مقربان حضرت جان او را در هودج نقل
نهادند و باسمان بردند جنید قدس الله روحه ناله از دل برکشید که آه ازین بخت بدم هنوز با من کار
دارد که مرا درین عالم گذاشتند و آن مبارز را با صدیقان طریقت رفیق کردند گفتند این آنست که
ما قطعه شهادت بواسطه دست او بشما فرستادیم نیکو نبود که او ضایع ماند و از شما جدا بود عجبت من القاتل
مع المقتول فی الجنة مصطفی علیه السلام وقتی در غزوی بود یکی از کفار بسیار قهر نمود و یکی را از
عزیزان صحابه بکشت ساعتی برآمد مسلمان گشت و جمعی را از کفار هلاک کرد و باخر بکشتند مصطفی
علیه السلام گفت که او را با آنکس که کشته اوست در یک گور دفن کنید پس گفت کشته و کشنده را فردا
در فردوس بر یک تخت خواهند بود ای درویش در بار حکمت الهیت را در سفینه عقول مختصر [illegible]

... نرسد که مرد قدمی برگیرد و کشش از قدم

نتوان کرد لا شی اعجب من مساعدة التقدیر صبح چیز در آن ... دل بگرفته بود در مصیبت

با تمام او موافق ابی صدیق رضی الله عنه بطلب دین بینا آمد بوذ و از خویش دل برگرفته بود در مصیبت

با تمام او موافق ابی صدیق رضی الله عنه ... بوذ و شب و روز تیمار می باشد که نمی

نه و از اندرون باطن نوحه می کرد در انکار خوذ تیغ از زار کشیده بود و شب و روز تمار می باشد گفت نمی

نتوانسته که او را چه درد است ام رومان عیال صدیق اکبر بوذ و برا پرسید که ابوبکر را چه می باشد گفت نمی

دانم مگر صبوح صبح نوحه با صدق آراسته تر از نوحه صدیق ندیده ام هر شب ناله زار و نوحه دردناک

می کند و جز صبح صادق همدم نفسی کرم بر آرد چنانک از آن نفس بوی جگر سوخته آید یک شب

می زاری صدیق بغایت رسید با خوذ گفت اتنعم مردی نعمتی است مرا نمی بر دیگران بایستند تا اوجه

می گوید در این کار من ناموس اکبر و طاوس آخر از حضرت عزت آمده بود و با مصطفی علیه السلام که

اقرا باسم ربک الذی خلق صد و بیست و اند هزار نقطه عصمت بر مثال جواهر زواهر در سلک سلوک

کشیده بود بواسطه ثلاث می بایست نقل غواص او بعمان ایمان فرو شد و در یتیم احمدی بر آورد

بجای واسطه در سلک کشید یا محمد خیز و قدم بر منبر نه و ما نگرد دنیا و آخرت زن را حلق که بگو

لوبی خدای گرا کار بر نخواهد آمد مصطفی صلوات الله علیه با خوذ می اندیشید که حدیث با که

گویم که همه عالم منکر اند مگر فردا بر سرای ابوبکر روم که او مردی سدیداست دیگر

روز بر نیت ابوبکر قدم از حجره بیرون نهاد و ابوبکر با یک دل بر از عشق بر نیت مصطفی از حجره بیرون

آمد در راه بیکدیگر رسیدند مصطفی گفت الحق این یا ابابکر فقال الیک یا حبیبی یا بابکر که چنین

نحیف گشته ای گفت یا محمد از انکار اینشان دین نمی توانم دید دلم از و بگرفت تدبیر چیست گفت

یا ابابکر ما را برای کار این قوم ستاده اند شراب آورده اند که حیرت تو همه هدایت گردد انکار همه اقرار

شود درد همه شوق گردد شوق تو همه عشق گردد تن در دهی گفت لبیک مهتر من جان بکردم

که از بلای این انکار باز رهم چه جای مشاورت است مصطفی علیه السلام از مبادرت صدق او در خدمت

رسالت الله خیر بلا داد گفت ما عرضت هذا الامر علی احد الا کانت له کبوة غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم

جز خورشید صدق تا بتلک لصدیق نافت گرفت افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه

عثمان و طلحه و سعید کشیده بر صدق خروج کردند تا ابابکر در قبله عرب خوذ تو بوذ که

ترکت احکام را موشح بود که الکفر طوق اسلام در تبلیغ همه را

الحق والعطاء مراد العبد والعارف من جعل مراده فداء مراد مراده شبلی گفت آن غلط است

مردان که عارف کردد که نزدیک او منع بر عطا گزیند زیرا که منع مراد حق است علی الخصوص و عطا

شایبه مراد بنده است و عارف حقیقی آنست که مراد خوذ فدا مراد مراد گرداند و آورده اند که یکی

از پادشاه زادگان را پیدای دین راه بدین آمد چندانکه قطرات حسرات از غمام غم بر زمین رخساره

بارید که چشمها چشم او فرو ریخت او را گفتند از چندین جهد و جهد کردی حق جل جلاله بدین مجاهده

ترا چه داد فقال اعطانی الکل لانه سلبنی مرادی و عوضنی علیه انی لا ارید الا ما یرید هو گفت

همه داد زیرا که مراد من از من بستد و عوض آن داد که نخواهم مگر آنکه او خواهد

تا از تو کام بوذ کام رهی یک سر شنگیر کام ناکام رهی

هر کام رهی که آن نه کام تو بوذ آن کام شکسته باد در کام رهی

بود در آن گفت رهی اسعد یاحبذ المکروهات الثلاث المرض والفقر والموت چون خوش است

این سه شربت مکروه مرض و فقر و موت ایشان چون دانستند که مراد حق در بی مرادی ایشان

است مراد خویش در مراد او باختند و گفتند همه آن باد که او خواهد آن مباد که ما خواهیم

حرف مختصر اینست که خون جگر ابدال با سرشک دیده بهم بر آمیختند و از وی ملاط لبنات

قصر عشق ساختند و منادی بی نیازی را بر بالای آن قصر فرستادند تا آن ندا با سماع

عشاق رسانید که ما هذا الا بذل الارواح والا فلا تشتغل بترهات الصوفیة از راه نیاز است

نه راه ناز است اول چیزی که با مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات کردند آن بود که بند و

مادر خویش را از پیش بر داشتند تا ناز ما در نه پسند و در حجر شفقت پدر نه نشیند انا سنلقی

علیک قولا ثقیلا الآیة ای محمد بعد جادر آمیزی و خلعه کلاه ساختی و آن کسی عهد ای درویش

است بدر خانه بوجهل باید شد و در زیر شکنجه اشتری بماند تا زی بود دندان فدا سنگ سنگ دلان

می باید داد رخساره را بخون دل خلق می باید زد و لزمای باید ستد و بخلق می رسانید و در

میانه راستی باشی این عجب کاری صحبت با خلق با تجرید از خلق همه دست در دامن

توزد و تو بدل بکسر التفات ناکرده ای جوانمرد آنکه با صحبت خلق دل با خدای دارد

چنان نبود کی با صحبت خلق دل با خدای دارد چنان نبود کی

آورده اند که

٥٤

با صحبت خلق دل با خدای دارد آن مردی از مردان راه بصحرا بیرون آمد شیری را
صید کرد و بر پشت وی نشست و افعی را بگرفت و تازیانه ساخت و بشهر بر آمد بر در دکان
نان بائی رسید آن خباز او را گفت ای مرد این چه کارست کار مردان اینست که در میان دو پله
ترازو بنشینی و دل با خدای یکی خدا و عز جلاله مرد قوی دل را دوست دارد ای
درویش اصلی است در راه عظیم کسی را مسلم بود که به خلق دیده باز کند که بدیدار خلق دیدار
حق از دست بنه دهد اما هر که بدیدار خلق دیدار حق از دست بدهد او را مسلم نیست که در
خلق نگرد بار رسالت باری است گران با خلق رونکار کداشتن و از خلق پاک بودن محمد
بغار حرا
رسول الله آمد بر پشت هیچ بار نه پشت راست باز آمد پشت دو تاه گشته کرن بر اندامر افتاده

تو کار همی سازی در بردن کارا ٭ من کار همی سازم مر صبر و دعارا ٭

خدیجه را گفت زملونی گلیم در سر کشید و سر باز نهاد و جبرئیل حالی از حضرت ذو الجلال آمد
که یا ایها المزمل قم ای مرد سر در گلیم کشیده در راه ما چنین نازک و نازنین نتوان بود

٭ چون صدیقان بیالودند از رو ساختند ٭ جز بجان رفتن درین ره یک قدم را راه نیست ٭

این کار دلیران است ای جوانمرد تا سپر نیفکندی و سینه بتیر پله نیاوردی نام شجاعت بر تو
نشیند تا مرد تیر در دست است هنوز دل از جان بر نگرفته است اما چون سپر را
بیفکند و اسب را از پی رد و شمشیر بکشید و پای بر زمین زد آنکه دل از جان برداشت

شعر

٭ وما العلیا الا فی سنان طریر ٭ الحد یکرع فی قتیل ٭
٭ وفی ردا الظبی حز الحواشی ٭ وقود الخیل دامیة الحجول ٭
٭ ونار المجد فی طور المراضی ٭ ونور العز فی غرر الخیول ٭

آورده اند که نبی صلوات الله علیه آن پاک زاده جندانی بگریست که پوست از روی
وی برفت و در رخساره او مغاکها پدید آمد و بر گریه جندان ملامت کرد که
بیدل آب خون روان شد

شعر

٭ عجبت من دمعی وعینی ٭ من قبل بین وبعد بین ٭
٭ فکان عینی بغیر دمع ٭ فصار دمعی بغیر عین ٭

در عز او این تر است از عیش عوام در فضل او مراد اینست که کر ساعتی غمین بود بغمگینان شود و غم ایشان وا بر
الوهاب معنی وهاب معطی بود و معطی بخشنده باشد و حق جل جلاله بخشنده
است و بخشاینده است وجوز بنده مومن موحد موقن اعتقاد کرد که حق جل جلاله وهاب است
باید که در جمله احوال حوائج خود جز بر آن حضرت عرضه نکند و ملاذ و ملجا جز آن درگاه نداند و باندک
و بسیار جز بکفایت ربانی رجوع نکند که گفته ایشانست لا تجمل بالحر المرید ان یتذلل للعبید وهو
یجد من مولاه ما یرید نه نیکو بود که مرد خود را دست مال اطماع هر کس کند و حق جل جلاله بخودی خود
آنچه بایست اوست وو را آن ضمان کرده و آورده اند که بشر حافی گفت رحمة الله علیه که امیر المومنین
علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا پندی ده فقال ما احسن عطف الاغنیا علی الفقرآء
طلبا لثواب الله واحسن من ذلک تیه الفقرآء علی الاغنیا ثقة بالله چه نیکوست شفقت توانگران
بر درویشان برای طلب ثواب را وازان نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران از غایت اعتقاد بر کرم
حق جل جلاله وهم گفته ایشانست المعرفة تحقیر الاقدار سوی قدره وعو الاذکار سوی ذکره
معرفت ستردن جمله اذکار است مگر ذکر حق و بدیده حقارت نگرستن است بجمله اقدار مگر قدر
حق وهم گفته ایشانست اذا عظم الرب فی القلب صغر الخالق فی العین چون جلال عظمت حق در سینه
نزول کند نشانش آن بود که قدر خلق از انجا رخت بر گیرد مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمایند من تواضع
لغنی لغناه ذهب ثلثا دینه هر که توانگری را از برای توانگری او تواضع کند دو بهر از دین وی
برود و مراد ازین خبر انست که مرد سه چیز است دل و زبان و کالبد چون بزبان و کالبد
تواضع کرد دو بهر از دینش رفت و اگر بدل اعتقاد کند آنچه بزبان و کالبد کرد جمله دینش
برود والعیاذ بالله و گفته ایشانست استغاثة المخلوق بالمخلوق کاستغاثة المسجون بالمسجون یاری
خواستن مخلوق از مخلوق چون یاری خواستن زندانی است از زندانی می باید که برین سر واقف
گردی و بدین حقیقت مطلع شوی تا نیز دل در بند اغیار نیاری و روزگار جز بر آن درگاه نگذاری
و دل جز بر فضل او ننهی آن اعرابی نزدیک سیف الدوله در آمد و این دو بیت انشا کرد

شعر

٭ انت علی وهذه حلب ٭ قد نفد الزاد وانتهی الطلب ٭
٭ وعبد کل الدهر قد اضر بنا ٭ الیک من جور عبدک الهرب ٭

وآن اعرابی با خود توبره‌ای داشت سیف الدوله بفرمود تا آن توبره او پر زر کردند و بآن اعرابی
دادند آن اعرابی پیش سیف الدوله آمد و آن زر بدست خویش بر سر او می‌ریخت و می‌گفت نثار
تو از خزانهٔ تو بار وی نیکوی تو مرا زر باید بخاری در صحیح خویش آورده است
بروایت ابن عباس رضی الله عنه که حق جل جلاله بفرمود ابرهیم را صلی الله علیه که اسمعیل را با هاجر
بمکه بر و بآن وادی غیر ذی زرع بنه ابرهیم صلوات الله علیه بر حکم فرمان اسمعیل را و هاجر را بر گرفت
اسمعیل طفل رضیع و هاجر عورتی ضعیف آورد بمکه و بآن موضع که زمزم است
آنجا بنهاد و هنوز خانه نبود و روی برگردانید تا برود راست که ابرهیم برگشت هاجر باوی
گفت ما را اینجا بکه می‌گذاری و ترا که فرمود که ایشانرا اینجا بر گفت الله هاجر گفت اکنون تو رو که
او ما را ضایع نگذارد عبد الله عباس می‌گوید که ابرهیم بازگشت نیک تامل کن درین قصه اسرار
بسیار است که باشد که بجائی رسی که امید از خلق منقطع گردد عجب کاریست ایشانرا
بدان وادی مکه برد نه آنجا انیسی بود و نه جلیسی و برگشت و برفت هاجر با اسمعیل آمد و ازان
خرما چند و باره‌ای آب که در آن مشک مانده بود بکار می‌بردند تا خرما نماند و آب برسید
و گرما مکه و دران وادی نه زرع و نه ضرع و آن کودک از غایت گرما بران زمین
بپیچید و دل هاجر درد کرد برخاست و بصفا بر دوید و بنگریست تا هیچ جا آب پیدا ندید
فرو دوید و بمروه بر شد تا هیچ جا انیسی پیدا ندید دلش با کودک بود باز آمد کودک را
دید همچنان بر خود می‌پیچید دیگر بار بالا صفا بر آمد هیچ کس را ندید و آب ندید دیگر بار بمروه
بر شد و دامن درع خویش در واکرده هیچ جا آب ندید و کس را ندید تا آنکه که هفت
بار بری شد وی آمد ازان وقت باز که پیر زنی از سر سوزی هفت بار اینجا بدوید این است
خداوند جل جلاله آنرا شرعی گردانیده است تا هر که اینجا رسد هفت بار بدود از صفا
بمروه و از مروه بصفا آری درد زده‌ای روزی اینجا قدمی چند زده است
سوخته نفس بر آورده است و در موافقت درد زدگان تعبیها است اینت عزت
قدم طالبان از سر دردی پیر زنی قدمی چند بر داشت آنرا شرعی گردانیدند و رکنی
از ارکان حج چون هفت بار بر دوید بر سر مروه ایستاده بود از غایت درد آواز بر آورد
که

که اغث فریاد رس برده از سمعش برداشتند او از جناح جبرئیل شنید که می‌آمد تا آنکه که پر
خویش را بزد قدم اسمعیل برد و بر آن سنگ زد همی آب بر جوشید هاجر بیامد و خاک گرد
آن آب فراز کرد گفت تا آب ضایع نشود رسول گفت صلی الله علیه وسلم اگر هاجر آن نکردی زمزم جوی
استی روان تا بدانی که این شخ آدمی چه بنده گیست عجب کاریست هاجر بطلب آب برخاسته
و بجد و جهد برین کوه و بران کوه دوید و آب زلال از زیر قدم طفل رضیع بی طلب و اکتساب
او بر جوشید تا بدانی که طلب علت نیست و یافت بحیلت نیست استاد بو علی دقاق گفت
رحمه الله علیه که عندک انه لا بد لک من الرزق وعندک ان الرزق لا بد له منک اعتقاد تو آنست
که ترا از روزی چاره نیست و اعتقاد من آنست که روزی را از تو چاره نیست کجاست درویشی میزر
تجرید بر بسته و رداء تفرید بر افکنده و غبار اغیار از سینه فرا رفته و ما دون الله را وداع کرده
و میان صفی و صفا و مروه و فا خیمهٔ عشق زده از کونین تبرا کرده و بمکون تولا کرده و از زیر قدم همت
او بحکم لطف قدم چشمهٔ حیوة بر جوشیده و او از آن شربتها جان افزای بر داشته و بر دیدار
دوست نوش کرده ای جوانمرد همانا همت این مردان هیچ غیر فرو نیاید آسمان و زمین و
عرش و کرسی و بهشت و دوزخ بار کار ایشان نکشد همت این مردان را مطافی است که تطوف او
دران مطاف است فضا بال و صحرای حس و خاشاک خواهد تا در وی بروان کند و هیچ فضا پاک
تر از فضاء ربوبیت نیست و هیچ صحرای نزهت‌تر از صحراء وحدانیت نیست گاه از صحراء وحدانیت
بفضاء ربوبیت می‌آید و گاه از فضاء ربوبیت بصحراء وحدانیت می‌شود ای جوانمرد همت گرد کعبه
و بیت المقدس و آسمان و زمین طوف نکند زیرا که او کعبه است ورای کعبه‌ها سرایر را کعبه‌ای ساخته
اند و طواف بکعبهٔ اسرار نرسد عجب کاریست مرد نشسته و پای در دامن کشیده و سر
او در طواف آری در عالم لا اله الا الله کعبه‌ای است که صورت لا اله الا الله در مقابله آن کعبه هم
چنانست که این عالم صورت در مقابله این کعبهٔ اسرار که طوف کنند گرد وی کنند سر
عالم صورت حرم است و سر حرم مکه است و سر مکه کعبه است و سر عالم حقیقت قرآن
است و سر قرآن کلمه است و سر کلمه الله است در میدان لا اله بیاید بریدن و در بادیه
الا بباید رفت و از سر شوق آن بادیه را پس باید کرد تا بکعبهٔ الله رسی آنکه مجرد وار

طولی از سر رجا و خوفی بیار آورد و نفس را بمناو وقت خود آری وقربان کنی مرد باید که درین راه
حوت صفت کردد که قوت جز از حیوة معرفت نکیرد وجز بآب حیوة نسازد آنکه جون باین صفت کشت
هرکز موت کرد حیوة حقیقی او نکردد ماهی را کفتند چرا کارد بر تو حرام کشت کفت زیرا که من در
صحبت دریا ام و پرورده آب حیوة ام ای ماهی چیست که دست مال قصاب نمی شوی و کس تیغ بر حلق
تو نمی راند کفت ما که سر باز نهیم بر صدف کوهر باز نهیم وجون بر کیریم زیر سر خود جتری از موج دریا
بینیم همه موجها دریا که می آید وهمه کوهرها شب افروز لمعه خیزند از زیر قدم ماهی خیزد کسی که
از زیر قدم او کوهر زاید و بر بالای سر او موج بر اید تیغ قصاب را با او جه کار مناسب آب حیوة درست
کرد ای جرا که ماء آب طهوریست که منبع نور ست و آب را دو صفت است صفت حیوة و صفت طهارت
ما اکر براست نکریم صفت حیوة بینیم و اکر بجپ نکریم صفت طهارت بینیم از میان حیوة و طهارت صفت
نجاست کجا بر اید ❁ هو البحر من ای النواحی اتیته ❁ فلجته المعروف والجود ساحله ❁
کفته اند ای شانست که تو در ملکا و بحرا مرد مختصر همت مباش یا در همسایکی دریا مواج باش یا در جوار
سلطان قهار آن مرد اعرابی وقتی در دریا نشسته بود و موج برخاسته و کشتی شکسته واو
بر تخته بمانده وان بعد مشاق و متاعب بساحل افتاده بسا زمان روزی بلب دریا رسید دریا را دید آرمیده
وساکن کفت لا تعرنی حلمک فعندک من جهلک العجایب مرا حلم واناة خود مغریب که بنزدیک
من از جهل و غضب تو عجایب است ای جوانمرد صحبت با دریا جز از کسی درست نیاید که
دل از جان بر داشته باشد آری دریا محیط رسولان باطراف فرستاده است که کجاست دل از جان
بر داشته که صحبت ما را جز جنین کسی نشاید ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون الآیه ❁ شعر

❁ کر کشته شوم ز زخم بیکار تو من ❁ آهی نکنم ز بیم آزار تو من
❁ از زخم سر غمزه خونخوار تو من ❁ خندان میرم جو کل بدیدار تو من

عجب کاریست آن ماهی روزی جند با رصحبت داشت شیفته وی کشت نی اوش صبر نماند
جون از آب بر آوردند و بر خاک افکندند در درد فراق معشوق جان بداد در غم فراق او صحبت آب
عمر بسر برد سر حیوة آب و نقطه طهارت وی بوفاداری دامن کفت او تازه بود و فا
حیوة

حیوة ما بداشت اکنون که در درد فراق ما جان بداد ما وفا طهارت او بداریم ای درویش تا تو در در
صفت هستی ای همه بتو حوالت است یکی نیست کرد تا در ها حوالات بتو بسته کردد جون
تو جشم فراز کردی از غیب وفاداری بیابد تو امروز جهد کن تا یکدم بوفا غیب برا رکت
تا جون جشم فراز کنی تا ابد الابد غیب بوفاداری تو قیام نماید روزی جند ترا درین عالم آورد و بوفا
داری غیب بفرمود یؤمنون بالغیب وغیب را نظاره تو کرد تو هم روزی جند بقدر وسع وطاقت
درین میدان بکشتی لختی خاکسار و لختی نکوسار حالتی در خواب وحالتی بیدار آنکه با آخر دستی
از قهر از عالم بی نیازی در آمد و سر هستی تو بر داشت انکه غیب را بوفاداری تو فرمودند عجب
کاریست ایمان بغیب صفت مرد و قیام وصف بموصوف و موصوف خاک شد و وصف ایمان بغیب
قایم این جیست وفاداری غیب ای جوانمرد ماهی است که جز بآب نسازد وجز بوی زنده باشد
وجز در وی قرار نکیرد و سوسماری است که جز بخاک خشک نیاساید وجز در وی قرار نکیرد
اکر ماهی را بخانه سوسمار برنی سیری کردد واکر سوسمار را بخانه ماهی بری هلاک کردد
همجنین قومی اند که عیش ایشان در لطف اوست وقومی اند که حیوة ایشان در قهر
اوست کروهی اند که حیوة ایشان بمراد ایشان است و کروهی اند که حیوة ایشان بمراد
اوست طایفه اند که بخط آسایند وطایفه اند که بحق آسایند جمعی اند که اکر سوزنی
از عالم قهر بر ایشان آشکارا کردد بیم آن بود که زنار کم وردت بر میان بندند وجمعی اند
که غذا بلا و قوت ابلا دی از ایشان منقطع کردد عالم را بر فضا له حسرت و شور کنند
شعر
❁ بلاست عشق ومن کز بلا نپرهیزم ❁ جو عشق خفته شود من شوم برانکیزم
❁ مرا رفیقان کویند کز بلا برهیز ❁ بلا دلست ومن از دل جکونه برهیزم
❁ درخت عشق همی بر ورم میانه دل ❁ جو آب باید شد زدین کان فروریزم
ای جوانمرد او بار قهر خود جز برین مشتی خاک ننهاد لا یسعنی السموات والارض ویسعنی قلب
عبدی المؤمن عرش تکیه کاه نظر جلال ما نیامد کرسی بارکی اقبال ما نبود سر دل
آدم و آدمی بود که نشان مشاهده ما کشید وسع القلب قلبا للمطلبه صفت دل نا ارمیدن
آن متقلبی او از جیست از ان است که داغ سلطان قهر بر وی نهاده اند مجال باشد که کره

توسن راغ بری نهی وسکونی فرمائی آری جانها درعین آرامش ودلها درصفت جنبش جانها را بند
نهاد تا ساکن کردد ودلها را بکذاشت تا می جنبد آن قصاب آن کوسفند را بیفکند ودو دست
ویک بای او ببند ویک بای رها کند کوید ظلم باشد اکر همه ببندم تیغ نیز برحلق راندن واز
حرکت بازداشتن ظلم عظیم بود زیرا که تیغ تولن چشیدن وآرام کرفتن آخر کراز حرکت باشد
آن بستن دو دست ویک بای قهر قصاب است وآن رها کردن یک بای کشادن لطف اوست
لطفی در قهر وقهری در لطف نه ان این الهدی کیرد وابن آثرا کفته ایشانست التصوف اضطراب
لیس فیه سکون تصوف جنبش است که در وی هیچ قرار نیست زیرا که آن آب جون قرار کرفت
کنده کشت الماء اذا طال مکثه ظهر خبثه واذا اسکن سه تحرک سه وتری الجبال تحسبها جامدة
وهی تمر مر السحاب صنع الله روا باشد که مرد بصورت در زوایه خود قرار کرفته بود وسر
او طواف وجوال جنید قدس الله روحه بسماع برنخاستی اورا کفتند جرا برنخیزی این آیت
برخواند وترى الجبال ای جون رفتن تیز شود دیدار بعکس باز کردد نه بینی آن سنک
خراس که می رود از غایت رفتن هر که بنکرد بدیده صورت کوید ایستاده است ای پیر جرا بسماع
برنخیزی کفت شمار روشن مانمی بینیت جون روش بغایت رسد در دیدار نیاید نسیم سحرکاه
جنان کذرد که کس را خبر نباشد باذی جه کنی که جون باید در ودیوار برهم زند نسیم
سحری باید که درآید وخبر دوست بیارد که کوی کریبان خبر نباشد ولما فصلت العیر قال
ابوهم انی لاجد ریح یوسف کفتا بوهم بدر ایشان اما سوخته یوسف آن بوی غربت
ولکن نسیم عجیب آن باذ بران استادی اهل کاروان از آن خبر برادران را آکاهی نه ویعقوب
را از هشتاذ فرسنک کیفیتش درجان افتاد شعر

نسیم الصبا ان جئت ارض احبتی * فخصهم منی بالف سلام
وبلغهم انی رهین صبابة * وان غرامی فوق کل غرام
وانی لیرضینی طروق خیالهم * لوان جفونی متعت بمنام
ولست ابالی بالجنان وبالظلی * اذا کان فی تلک الدیار مقامی

الرزاق رزاق نامی است از نامها خداوند جل جلاله وحقیقت رزاق جیزی است

که تو معتدی کنت وحملناهم فی البر والبحر کفتم هماناش بودارنجه می دارد جنین بمکه رسیدم اورا دیدم
پیش از من رسیده بود کفتم جکونه رسیدی پیش از من کفت ندانستی که تو آمده بودی بتکلف کسبی ومن
آمده بودم بجذبات غیبی وکسبی نعیبی در نرسد من کفتم عجبتهم بخودی خود وترا بارای آن نبود که این
خطاب را جواب کردی خود کفتم وتحبو نه جنانک محبت خود را برشما جلوه کردم محبت شمارا بجلال
خود جلوه کردم ای ابرهیم واتخذ الله ابرهیم خلیلا ای استان محمد عجبتهم ویحبونه هرکز نبود که من
خنای نبودم وتا من درخدای خود بودم دوست بودم ترا که **حسن قائی کفته قدس سره**
اودر تو آویخته است نه تو در واو یخته ارک

شعر

خلیلی هل ابصرتما او سمعتما * باکرم من مولی تمشی الی عبد
اتی زائرا من غیر وعد وقال لی * اصونک من تعذیب قلبک بالوعد
فما زال نجم الکاس بینی وبینه * یدور بافلاک السعادة والسعد
نظرنا علی تقبیل ناظر حب * وطورا علی تعضیض تفاحة الخد

آورده اند که غازی مسلمان کشت کودکی داشت خورد وحکم فرزند حکم بذر بوذ جون بذر مسلمان
شد کودک خرد بود ما ذرش نکذاشت که کودک را ببند ببرد که ما ذر کافر بود بند بقاضی رفتند وقاضی
کرد قاضی کسان را فرستاد تا کودک بیارند کودک را خواستند که ببرند کودک بانک بر آورد
می کودکه مسلمانم می نخواهم ای مردمان فریاد رسید آنکه بزرک کشته حق جل جلاله در حق
ویرانده بوذ از جمله ابدال واوتاد عهد کشته عالمی بزرکی او راسته شنحقا وحقا که اکر آن
حدیث را معنا سببت نبوذی با دلها دل خوذ دل نبوذی واکر خورشید این حدیث از مطلع
جانها بر نزدی این آدم خود جنس موجودات دیکر بوذی اول این حدیث است واخر او حدیث
است امروز این حدیث ودل وداین حدیث است وفردا این حدیث خود جیست رازی
ورمزی رمزی در رازی لطف در قهر کشتی درجای نوذی ودلی نظری بدلی خوذ از بن دل
جه آمد جزاوار این نظر کشت توانکران بدرویشان وسلطانان بکدایان نظر کنید برایه خوبان
روز شان ننهند دنیا را بیا نوید تا دانند وآخرت را بازید تا بینند امروز آن را که فردا خواهند دید
می دانید وفردا آنرا که امروز داشت را بید می بینید ما بهشت را بید دوستان او ابهم ودوستان ابدال الله

(margin note, partly legible): ... کشته بودم ... درکرد ... سلطان ...

و دل ما بجمال خود آراسته کون تمامی بیافتست تا عالم نور گیرد وجود تمامی بیافتست تا دو گیتی ظاهر شود
انبیا که انبیا شدند بنور شما شدند ملایکه که ملایکه امدند بجستن شما امدند قرآن کریم که از برای
غیب بصحرا عزت آمد دیدیم برای آسایش دلهای شما بود اگر طاعتی آرید دیده در ثواب منهید که حق تجلی‌ست
می‌گذارید زیرا که اگر ما عطا دهیم بکار و شمائی نگریم بلکه حق خبثهم می‌گذاریم ای درویش
هرکه را قبول کرد از وی هیچ سرمایه نخواهد هرکرا رد کرد از وی هیچ سرمایه نپذیرد هرکه از بیم
عالم بیرون بی‌سرمایه بود اهل اسلام را که بدل عالم برد فردا که راز خاک برارند اسلام مسلمانان سرمایه
ایشان نباید آنکه فرشتگان می‌گریند ما جدناک حق عبادتک آن سرمایه باد بر دادن است و آنچه رسول گفتند
لا علم لنا معلوم بعبارت بر دادن استاد و جل جلاله هرچه راست کنند از آن خود راست کند هیچ چیز
از کرد تو بپیوند کرد او نشاید بود اگر روا بودی که طاعت تو بپیوندد حمت دی امدی او در خدای
درست نبودی و اگر روا بودی که معصیت تو بپیوندد امدی ترازوی برابر امدی اگر رحمت
کرد بجود بطاعت تو نکرد و اگر عقوبت کرد بجود کرد نه معصیت تو اینجا که توی همه امتحان است
اما آنجا که درگاه عزت حرف بی‌نیاز است و درد بی‌علاج را جز حرف بی‌نیاز سر نکند جل جلاله
از تو دل بشد و جان بشد و مال و تن بشد تا بی‌معلوم و بی‌سرمایه گشتی همه پیوندها از افعال
او فرو ریخت این فعل ما اگر پیوند شیء می‌بایست باید باد نماوای حکم ما اگر یاری می‌باید ایک خیبت
ما ای درویش صفت علم بر جاهلان بیدا کند صفت غنا بر فقر پیدا کنند صفت قدرت ضعیفان
پیدا کند صفت عفو بر جانیان پیدا کنند این عالم را بیافرید وصفت علم نادانان پیدا کرد این علم ما لا
تعلمون صفت غنا بر نیازمندان پیدا کرد والله الغنی و انتم الفقرا صفت قدرت بر ضعیفان اظهار کرد صفت
عزیز دلیلان آشکارا کرد صفت عفو بر جانیان آشکارا کرد آنگاه از میان آدمیان را بیازید و ایثار صفت
رحمت دوستی داد سنهزار لطایف و عواطف غیبی رحمت ایشان آشکارا کرد گستاخ گشتند منتشر همه از درگاه
سلطان داشتند و منبسط شدند بر زمان بیرون آمدند با بالیان ملکت بود تد خلیع العذار آن خلیفت
را بود ند عالم را بجانب وانداز و یا لذت صفت عفو یک لحظه بعدم برد ای جوانمرد من ندانم که
آن روز که خبر آدم می‌سرشتند عنبر مایه از چه بود مرا چنین می‌آید که درختی که خاک و گل کار دچنین
بار نگیرد که اصلها ثابت و فرعها فی السما احمد خضرویه عزیزی بوده است وقتی بنزدیک بوحفص حداد
ابو فضل بو زیارت

بزرگی بوحفص عزیز عهد بود چهار زن داشت ایشان را گفت هرچه توانید باز مکنید از تکلف آن شب
که دعوت ساخت صد چراغ در خانه برافروخت احمد را در دل آمد که این اسراف است بوحفص صاحب اسراف بود
با احمد گفت هرچه افروخته بشریت باشد هفت هزار سال بود و هرود فروغ این آتش بر تراست از دل
بالاتش دعوت کرد چندین سال کبران از وامی پرستیدند چون صولت دولت احمدی در عالم امد چندین
هزار ساله آتش گبران را بعدم برد خلق را بنمودند که افروخته و افروخته بشر را اصل نبود کلما
اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله این دولت خاک نه مختصر است محمود فرزند خویش را مسعود ولی عهد کرد
بهری و غاشیه مسعود بر دوش نهادم چنانکه معروفست و حملناهم فی البر و البحر ای جبرئیل غاشیه محمد
برگیر و تا سدرة المنتهی میکش اما چون حدیث سوختگان رود تو از غاشیه داری معزول کردم عجب کاریست
از خاک تیره آفرید آنکه برگزید هرچه آفرید داعیه کار آدم و آدمی از خاک نهاد تا خلقان بدانند
که اصطفا از راه صورت در نیاید از راه صفت در آرند آدم علیه السلام آن سالکی اول که چشم لطف
ازل آن صندوق اعجوبها قدرت آن حقه لطف حقیقت آن نهالستان کرامت میان مکه و طایف
در مهد عهد معارف خوابانید و آن قد بالقدر آراسته و بعراض حسن و جمال بیاراسته لیکن هنوز عندلیب
روح در باغ دماغ او آشیان ناساخته همی آن شوربخت شوخ چشم بلیس برگذشت و بدیشت جسد او را به
جنبانید اجوف یافت گفت میان تهی است وار میان تهی چیزی نیاید اقبال ازلی از بالای منبر مجد و تعالی
جواب داد که اذا ادبرت الدولة فالحیلة محال باش تا روزی چند که باز راز در بر نیز آید اول صیدی که کند
معلم ملک آن لعبت گل دید دل ندید صورت دید صفت ندید ظاهر دید باطن ندید هرگز بر آتش مهر
نتوان نهاد مهر بر خاکست نه آتش مالکی آدم را از خاک در وجود آورد حکمت آن بود که مهر امانت
بر دل او خواستیم نهاد انا عرضنا الامانه مشتی خاک و گل را در وجود آورد با آتش محبت بسوخت
بر بساط انبساط جای داد آنگاه امانت بر عالم صور عرضه کرد همه ابا کردند و آدم دست
پیش کرد ای آدم امانت بر تو عرضه نکنم تو چرا در می‌پذیری گفت زیرا که سوخته منم و سوخته را
جز در گرفتن روی نیست و دیعت نهاذ نه آتش را در سنگ و دیعت نهاذ ند لیکن عهدی بر افتند که
زینهار سر بصحرا میار تا سوخته بدین نیاید بنداری که آن آتش از قوت دست و بازوی تو بصحرا می
آید نه این گمان مبر که او بشفاعت سوخته بلا می‌آید انا عرضنا الامانه ندانم که کیست که عهد اول

بر مهر اول نگاه داشت عادت خلق آنست که چون امانتی عزیز بنزدیک کسی بنهند مُهری بر نهند و آن
روز که باز خواهند مهر را مطالعه کنند که مهر بر جای بود شاها گو بیند تنرا علیهم الملایکه امانتی
بر تو نهادند از عهد ربوبیت الست بربکم و مهر کلمهٔ بلی بروی نهادند چون کار بنهایت رسد و ترا به
منزل خاک برند آن فرشته در آید و گو من ربک این مطالعه میکند تا مهر اول بر جای هست یا نه از فرق
تا قدم تو مهر برنهادند و مهر آن مهر بود که مهر بر انجا دارند آری خاتم را عزت نقش و فص را عزت مهر
و مهر را عزت بنقش و نقش را عزت بنام مصطفی صلی الله علیه وسلم خاتم انبیا بود روزگار رسل را
جمع کردند و عهد مصطفی را مهر روزگار انبیا کردانیدند سلطان هرچه دارد بخزانه دارد دهد باز آن
انگشتری را که بروی مهر است بکس ندهد خود نگاه دارد ه ای رضوان فردوس ترا ای مالک دوزخ
ترا ای کروبیان عرش شما را ای دل سوخته که بر تو مهر مهر ست تو مرا و من ترا عجب کاریست مروارید
در صدف مکنون کرده و دُر در حقه مکنون کرده و خلعه از خاک که مکند او هام اغیار بر شرف
او نرسد بر داخته اکنون در قلعه را بکوی تا بکل زنند تا کس وهم نبرد و چنان بکل زنند که
زهرها مطر بروی آب کردد و آن درد که دراست در محبت و چه غم بود که کسی در کار کسی بود یار ای
آن ندارد که تواند گفت که در کار کیستم درد آنست که جان در عشق باید باخوذ و زهره نه که کوی که در
کار کیستم شعر اصبحت صبا ولا اقول بمن ه اخاف من لا یخاف من احد
اذا تفکرت فی هوای له ه مسست راسی هل طار من جسدی بیت
ه از آنکه غم بود که بتواند گفت ه غم از دل خود بگفت بتواند رفت ه
ه ما را ز غمت یکی گل طرفه شکفت ه ندر نکی توان نمود و نه بوی نهفت ه
آری درویشانرا از عشق جز درد نصیب نیست خاصه درویش بلند همت را که جز در کار سلطان نشود
ملکانرا رحم نیست و درویشانرا سیم نیست و هرچه بدرویش دهند بر سبیل بخشایش و رحمت
و صدقه دهند ه ای درویش انجا تری عزیزاست درویشی که دعوی محبت او کرده است گفت یحبهم
ای درویش من شمارا می دوست دارم تا اگر بزلاشه دبراد بار خود بر اوقات عز من نرسید
بر براق محبت نه کیفیت من بمن رسیده ای درویش در محبت دیدار باید و سماع دیدار غذای دلست
و سماع نصیب جان در بن عالم دیدار دید نیست اما دیدار دل هست جانرا سماعست و دلرا دیدار جانرا
یک قدح

یک قدح دادند از سماع الست بربکم در ابتدای کار هنوز در شکر شکر از یک قدح الست شد تخم اشته
که کسی خبر و نشان وی ندهد اما دل از آن وقت باز که در وجود آمد است اقداح شراب مشاهده بر
وی دمادم است که هیچ گسسته نکشته است در شبانروزی سیصد و شصت قدح نه قدح که کشته نه
تشنگی از آشیانه راز بربل دل بنشست ای دل با دلال بجه الت آب روی جان بریختی و بروی بنشسته
کرفی گفت آری من بازی ام از آشیانهٔ راز بربیه و قار خاک در منقار فتوح روح در مخلب نه روح صرفم
که امارت و عمارت بمن منوضست و این کار روح صرف نیست و نه خاک مجرد دم که مقعد صدق بمن آراید و این
نشان خاک مجرد نیست ه چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو قبا نپوشد سرو و کله ندارد ماه
عجب کاریست صد هزار زینت و زیور بر آدم بستند و ملایکه را بپیش تخت دولت او بسجود فرمودند
سر آنست که صد هزار جان مقدس ارزد ترا گفت نمازی بیار انکه نماز ترا بسنگ حوالت کرد تا بدانند
که من نیازم ای ادمیان روی بسنک آرید ای فرشتگان روی بخاک آرید سجود ملایکه
ابتلای بود و روی بسنک آوردن شما امتحانی بود ابتلای ایشان بکفه خاک و امتحان شما بسنکی
قدر روی تو بتو نمودم که گفتم فولوا وجوهکم شطره روی بسنک آر سنکست که سزای کلوخست
و کلوخ است که سزای سنکست قدر خون تو بر کف تو نهادم که گفتم بحرب شو تا آن کافر
خونت بریزد مقصود آن حرف ولست که نهاد آدم را بصد هزار زینت آراسته و
باغ حسن و جمال او بیراسته و محبت که رفیق اصل و هم کاسه و هم برج بود از دور نظاره
میکرد آن شجره که آدم دست باو برد نامش باو برد نامش شجرة المحنت بود آن محنتی که
در سر آدم بود عنان او بگرفت و بسر درخت محنت کشیده ه شعر ه
قلت لها والجفون ترجمن ه واقرح الدمع ما یلیها ه مالی فی لونهن شبیه ه قالت واضرت الشبیها
ای حزن یعقوب را کمال کبر که حسن یوسف بر کمالست ای حسن یوسف را کمال کبر که حزن
یعقوب بر کمالست هر دم حسن یوسف بر مزید هر ساعت حزن بر تزاید آن درخت محنت
درخت غریب بود و آدم در بهشت باول عهد غریب بود و کل غریب للغریب نسیب ه
غریب بغریب باز افتاد یکدم سر بر آوردند که از نفس آن محنت ایشان هشت بهشت بسوخت
اکنون چه باید کرد دست در گردن یکدیگر باید کرد و روی برای ممتحنان می باید نهاد

بعالم محنتش آوردند و باران محنت که امر و نهی است از غمام تکلیف بر سر او ببارید تا آری که دارا
خاکساری و محنت سازد آری چنانست که از دوتا نان در گذرد شبانگاه که بخانه در آید خانه زیر
و زبر کند بسیار خانهاست که آرایش آن خانه جز گرسنگی نیست فرشهای بینوائی گسترده و پردها
گرسنگی آویخته و مسندها از خاکساری نهاده در کل عالم حجره نبود آراسته تر از حجره محمد رسول الله
عرش مجید خواست که فراش آن حجره شود لیکن در روی فرش از فقر بود مسند از جوع بود چهار بالش
از فاقه بود اما روح الامین پرده دار غاشیه دار بود آن شب که مصطفی علیه الصلوة والسلم آن
فرزند عزیز خود فاطمه زهرا را بخانه علی رضی الله عنهما میفرستاد عادتست که زنی را که بخانه شوهر
برند مسندی و تختگاهی بسازند بالشی بود در روی بالش لیف و دست آسی و گلیمی گفتند این دو عزیز
با هم مضاجعت خواهند کرد ایشانرا مضجعی و فراشی باید مصطفی علیه الصلوة والسلم گفت بطحا رو ریگ
واز آن ریگ بطحا بیارید و فراش ایشان سازید بالای خانه مختصر فرش خانه محقر لیکن خلعت اهل خانه
چه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت • البدیع آفریننده بر مثالی سابق و نه از
هر مثالی الحق آفرید چنانکه خواست و برگزید آنرا که خواست در آفرینش از شرکت مقدس و در گزینش
از تهمت منزه و ربک یخلق ما یشاء و یختار آفریدم و از آفریده خود آنرا که خواستم برگزیدم و بر همه برتر
بر کشید اهم یقسمون رحمت ربک نحن قسمنا در وجود آورد بتقاضای قدرت بداشت بتقاضای نعمت
بعدم برد بتقاضای غیرت حشر کرد بتقاضای حکمت بعضی را بهشت برد بلطف و رحمت بعضی را بهاویه برد
بتقاضای محا با الهیت بهشت برای قومی و دوزخ برای قومی و شربت صافی برای قومی لکل
قوم یوم ولکل یوم قوم هذا امر لا یتم بالشرکة ای محنت زده وجود خود تا خود را چه گویی وجود را
گم کن در وجود او • یعقوب چون چشم را در کار کرد جمال یوسف را چشم دیگر داد راه رو که براه
در آید پوست صفت می افکند و هر دم تحفه دیگر بدست گیرد تا بشد میرسد • بو یزید را گفت
از بو یزیدیت بیرون آی چنانکه مار از پوست بیرون آید اما طعم این کار هر کسی نداند مندار
که او این شربت صافی برای آن ساخت تا بکس ندهد نه نه محالست این گمان لیکن آنرا که خواهد
نوش کرد و لب بسته دو دم در کشید مصطفی علیه الصلوة والسلم حدیث شب معراج بجمله با خلق بگفت
اما تفصیل با کس نگفت سلطان کس فرستد و ندیم را خواند ندیم برخیزد سلطان بحضرة سلطان رود
در شهر

در شهر خبر در افتد که ندیم بحضرت سلطان رفت مردمان خواهند که برفت اما نداند که چه رفت
شعر نکان ما کان مما لست اذکره ✿ فظن خیرا و لا تسئل عن الخبر آسمانها که آنست
و انبیا را دید و آمد و این جمله میدان اما ز نهار کرد تفصیل مکرد که سرباد دهی آب زلال هلال
سوسمارست و حیوة ماهی کسی باید که درد روز ال و جلیه بود چون جان ماهی تا قدر زلال بداند در قیاس
درین حدیث نبشته اند قیاس سروری با قیاس بر دوری درست نمی آید قیاس دل با دل که درست
آید آن عزیزی گفت زنهار که هیچ گونه خاری در پای شود بدرگاه مخلوق مشو که در تو نگرند و نیز
شماتت کنند بدرگاه خدای رو و بروی کوی چنانکه کودک خرد بر مادر گوید شنیدی باشی
که روز بدر از کفار هفتاد کس را بکشتند و جمعی اسیر را بردند عباس عم مهتر صلوات الله
علیه در میان اسرا بود دست و پایش بسته بودند در شب که آن بند بر دست و پای وی
سخت کشته بود می نالید و مصطفی علیه الصلوة والسلم در ان عریش خود میطلبید
و دست بدست میگشت انکه بشب برخاست و گفت عباس می نالد و مرا قرار نماند
این بند عباس سست کنید مرا چنین می آید که آن گدای که شبی فاقه کشیده باشد و ناله
از اندوه و درد دل و سوز جگرش بر آسمان رفته باشد شب دیگر که بیارامد فرشتگانرا
خطاب کنند که آن گدا را خطاب کند که آن گدا را چه بود دست که امشب می نالد همه
همه بدرگاه حق آیید که عیبی عظیم بود چنین درگاهی رها کردن و بدر عمرو و زید رفتن •
محمد بن علی الترمذی گفت رحمت الله علیه بدرگاه او آیند و در او کوبند تا او بخود کشد
خود گویند من ذا کیست آن مرد من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا الا یحیی بن معاذ
الرازی گفت درین کلمه عجبت ممن له شیء و رب العرش یستقرضه عجب آنکه در کیسه
حبه دارد و رب العزه از او وام خواست است عجب کاری صفت ما دهند که تو گدای
لیکن آن گدای بی نوا تر ز ما چندان قدر است که چون حدیث او رفت کرم ما بر ما
تقاضا کرد که بخودی خود از ان بخیل قرض خواه و اضعاف مضاعف وعده کن تا در دنیا
که ستاند از ما ستاند نخوت و بار نامه توانگر نکشد و تو انگر که دهد بما دهد منت بر ان دارد
تهد • جنید قدس الله روحه روزی نشسته بود با جمعی از عزیزان راه دنیا داری در آمد

ودرویشی را آواز داد و باخود ببرد چون ساعتی برآمد درویشی آمد و زنبیلی
بر سر نهاده و در وی انواع طعام و آن خواجه درنه جون چشم جنید بر درویش افتاد
گفت آن زنبیل هم بآن خواجه باز ده که حالش درویشی باید گفت اگر این گدا یارا
نعمت نیست همه هست **شعر** قلت دراهمنا لما مکارمنا لا تستنفدها العسر الفنا علیه
من ذا الذی یقرض الله قرضا در اصل عربیت قطع است و مقراض را باین معنی مقراض گویند
که الت بریدنست و باین بریدن دل میخواهد کیست که دل برد از آنچه دارد دل تو یاد دنیا
بپیوستست و دنیا با دل تو در زنه است مقراضی باید از غیرت محبت که از دنیا جدا کند و دنیا را
از دل جدا کند و نیکو بریدن آن بود که جنان ببری بحرب دستی که از دل در دنیا بیامیزد
و از دنیا چیزی در دل نیامیزد تو خود آنکه کسی باشی که هر چه در عالم چیزی است همه
در خاک کنی و دل از زهومت محدثات پاک کنی و مفرد و مجرد روی بحضرت آری آن رهرو
که جامه می برد برای چه می برد تا بپیوندد که اگر برای آن می برد تا نه بپیوندد تباه کنند
باشد هر کجا قطعی بود از بهر آن وصلی بود آن درخت که بزرگر ببرد و از جای دیگر شاخی بیارد
و در وصل کند گویند این قطع چرا بود گویند برای وصل را انکه وصل نبود و میوه زیبا
بدید آید من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا الایه یکی چشم در اضعاف مضاعفه نهد ضعیف
همتی باشد که باضعاف مضاعفه ازان درگاه باز گردد **شعر**

وما انی بالباغی علی الحب رشوه ۞ ضعیف هوی یبغی علیه ثواب
اذا لمت منک الود فالمال هین ۞ وکل الذی فوق التراب تراب

دوستی برشوت جز از خسیس همتان در وجود نیاید قومی را ده و قومی را بیست و قومی را پنجاه
و قومی را اضعاف مضاعفه باز قومی اند که یقومون لله و یقعدون لله و یحبون فی الله
و یبغضون لاجل الله گفتند مرا در خزانه مال بسیارست گفتند ما را با خزانه چکارست گفتند این
جهان و آن جهان آن منست گفتند ما را با این جهان و آن جهان چکار مرتبت عزیز مردی که در خانه
خویش کودکی را دارد خرد و آن کودک را شکسته دارد با مراد و شبانگاه درویشی سایلی
حالی بدر در دست چیزی ندارد کودک را گوید بیا دوست بده و آن شکسته بیدار باو لم ده
تابدرا

تا بدرود او چندان ترا باز دهد ده چندان چیست قریب کودکان کودک را یکی بده
وعده کنند باز عاقل را گویند کل قرض جر منفعه فهو ربا اگر درمی باوام دهی لیکن درمی
وحبه ستانی ربا صرف است کودکان را یکی بده وعده کنند اما بالغان را جز یکی بیکی روانه
من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا این کرامت دیوانه دوستی دینار را بار عاقل را یکی
ستانم و یکی دهم وان یکی منم الم نجعل له عینین الایه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه
دل یکی و زفان یکی زفانی که با و ایمان آری یکی و دل یکی تا دوست داری و من
یکی تا ترا معلوم گردد که بیکی را بیکی و الله اعلم **بیت**

شاخ ارواح جان عشقست ۞ هر چه او زاد لشکر عشق است
حکمت بالجرعه در دست ۞ عقل عقل لنگر عشق است
پاک بازی که از خود آزادست ۞ مهتر ما و کهتر عشق است
اشکل او خبرنامه رازست ۞ زنگ او شرح دفتر عشق است

سر راه جز در نقطه تجرید روی بتو ننماید والتجرید ان تجرد بظاهرک عن الاعراض
و بباطنک عن الاعراض مجرد گشتن باطن آنست که بر ترک انچه مجرد گشت عوض طلب نکند
نه در وقت و نه در مستقبل زیرا که هر که چیزی رها کند حالی برای طلب عوض مالی
تاجرست نه مجرد ده و از ابن عطا آورده اند که گفت من سکن الی شی دون الحق کان
هلاکه فیه چون سادات طریقت در قرب مقام بیابند و حال بر ایشان کشف گردد
از بیم انک نباید که استدراج بود دران حال چنان تحیر کردند که خود را از زیان و از درد آن
و خراباتیان کم داشتند ای جوانمرد شیر شفقت مادری دارد اما چنگال تیز دارد مور در
بچه شیر افتد شیر میخواهد که بحکم شفقت مور از بچه جدا کند لیکن تیز چنگال را چه کند اگر
چنگال تیز نباشد شیر نباشد و اگر شفقت نکند مادر نباشد مادر با مهرست لیکن شیرست از
مهر مادری شفقت می زاید و از هیبت شیری هیبت می زاید و جل جلاله اکرم الاکرمین است
لیکن با انک اکرم الاکرمین است جبار و قهارست مسئله است در شرع حکم شرع آنست که
صید کردن در حرم حرامست اما از شرع درست لیکن صید خود ترسیده است زیرا که خایف

بطبع است شرع گفت در احرام وحرم صید مکن و اگر صید کنید جزا واجب شود
صید را گفتند تو چرا این نکردی گفت ضعیف را از قوی روی امن نیست بحق حق که اگر دل
صد هزار و بیست واند هزار نقطهٔ عصمت بتو ننمودندی چون تذروی دیدی در مخلب بازی
یدخل الجنة اقوام من امتی قلوبهم مثل افئدة الطیر اگر او جل جلاله فردا با خلق خود
بفضل خود مسامحت نکند وانچ حق وی است اشکارا کند نتوانم گفت ۞ سلطان عدل چون در
مصاف جلال و عزت تیغ سیاست برکشد انبیا و اولیا زهره آب کردند بقوت کوهها در نگرید
و دل از قوت خود برگیرید بعمل عزازیل در نگرید و دل از عمل خود برگیرید بعلم بلعم در نگرید
و دل از علم خود برگیرید بمال قارون در نگرید و دل از مال خود برگیرید مقامری کنید باک
بازید آدم را علم داد که وعلم آدم الاسما کلها مصطفی را قدرت و نصرت داد که نصرت بالرعب
انکه آدم را گفت انه کان ظلوما جهولا این حیثیت تقاضای علم بر کمال مصطفی را گفت
لیس لک من الامر شیء این حیثیت دست نمایی قدرت تیا زوال علم ماراست و حکم ماراست
ازل ماراست و ابد ماراست دنیا ماراست و اخرت ماراست کسی را زهره نیست که بیرون از خط
اجازت ما خطوه نهد گوئی که اول بد پرستان آزند چیزی نداند اشاکر بر لوح خطها
کشد تا گوئی بزیر آن میبرود ما بر لوح ارادت بر حکم مشیت اسرار هست و نیست تو
ثبت کردیم آنکه قلم کسب در دست تو نهادیم لیکن ورای علم و حکم ما نقطهٔ نتوانی زد ۞
اینست سر این سخن که التوحید للحق والخلق طفیلیون ای درویشان که نان ندارید و ای
توانگران که عالم روی بشما نهاده است اورا فراموش مکنید که از همه عفو کند مگر از جرم و جنایت
در هیچ جای نگفت که آسمان دوست دارم یا زمین را دوست دارم یا عرش را یا کرسی را یا ملک را
یا فلک را گفت آدمیان را دوست میدارم و فاشرط راه هست اکنون چه باید کرد هیچ غیر را بدل
خود راه نباید داد زیرا که اگر خلق را بخود راه دهی نامحرم را هیچ و ما از ان عفو نکنیم که از جرم دل
عفو کنیم غیرت محبت برود و چون غیرت محبت برود محبت نماند هر دل که غاشیه کش عشق نیست
لگدی بر سرش زن که این نه دلست آن زحمت انجمن عاشقانست فردا هر کسی نظارهٔ معشوق
خواهند کرد یکی را فردوس داد بلا رفت و یکی جنة عدن صید کرد و یکی را اعلی علیین در بند آورد
اما روز

اما روز دولت دوستان آن بود که بنگرند صحرای وحدانیت خالی بینند از زحمت
اغیار ای اسرافیل بانجانها در دم انکه بجان خود نیز در دم اطردهم واطرد معهم ۞
ای درویش هرکه چنان پندارد که جنة بجمال حورا و عینا آراستست هنوز بوی عبهر
عهد عشق بمشام سوختهٔ او نرسیده است ارباب دل دانند که این کلمه حیثیت این بیچارگان
خود هفتاد کرد دنیا در زحمت محدثات بوده اند و بهشت نیز بمحدثیه فرو آیند بحکم شریعت
دنیا راهست و مطلوب بهشت اما بفتوی حقیقت بهشت راه نیست و مقصود حق ۞
اذا رایت لی طالبا فکن له خادما یا داود هرکجا طالبی بینی از طلاب حضرت ما دیده را
زمین کن پیش او تا بر دیده تو خرامد ۞ **بیت** رفتار بتان خوب بر خاک حرام
من دیده زمین کنم تو بر دیده خرام هرگز روزی کرم بخوانی تو بنام بر چرخ فلک نهم من از شادی گام
قدرت واراده و حرکت و سکون و قیل و قال و وجد و حال و سماع و مرقع و رکوه در
بازید در دور شراب وحدانیت بوک جرعهٔ نصیب درد شما آید هرکه راه توحید برگرفت عرش
و کرسی و بهشت و دوزخ و سدرة المنتهی و قاب قوسین او را راه آید و مطلوب چیزی دیگر
فردا با جمعی عتاب کند که خود همتتان بیش ازین نبود در ان عالم که رکعتی چند نماز کردیت و
یاری چند بکنیت تا چیزی رسیدت که بخوردیت اگر کرده ها کنی بر دیدار ماه رهاکنی تا بر تو
تاوان بود مرد باید که از بالا آواز دهد های مرغیست که جز بالا صید نکند اگر ملک سلیمان به
تقدیر بر کسی دهند واو بدان باز نگرد بخدای که خسیس همت است از مشرق تا مغرب چندانی
نیست که کبری را سرمایه بود **بیت** همه ملک دنیا بنانی نیرزد ۞ زنان در گذر استخوانی نیرزد ۞
نمرود را ملک دنیا بدادند بسنده نکرد تیر و کمان برگرفت و روی بآسمان نهاد تو باری چه نگری
که ملک عالم بسلیمن دادند تو بآن نگر که خود را در میان گدایان تعبیه میکرد ای درویش بقطع
بدانید که سلطان در قبا ممزج و کلاه مرصع راحت زندگی شما میطلبید نعمت را گفتند تو
کجا باشی گفت ببادیه صحت گفت من با توام این حدیث زوایه خراب خواهد و دلی سوخته
خواهد اگر عالم آبادان می باید هیچ جای آراسته تر از بهشت نبود که آبادان بود و
مدینه موضع خراب بهشت موضع تنعم بود و دنیا موضع هموم و احزان اول کار آدم اعزازی و نازی

و رازی بر نیامد که کرد افلاس بر تاجش نشست یک نظر از راه عشق بجمال افلاس کرد شیفتهٔ
او گشت هر چند بیوند و بند بود در باخت و مجرّد وار در راه افلاس آمد این حدیث جگر کرت
خواهد سوخته و هفتاد سال زیسته و بکار بمراد بر نامد و خوش زیسته و منت بداشته
وَالقَمَرَ قَدَّرنَاهُ مَنَازِلَ آن شب چهارده است که ماه برقع از جمال خود بر کشیده است و شاه وار
بر تخت زمرّدین تکیه زده بزفان حال با تو میگوید که باین ضیا من چه نگری که عاریت است والعاریة
مضمونة مؤدّاة بیا و دران شب بیست و هفتم مرا بین که چگونه زار گشته باشم ای ماه آن ضیا
و بهٔا تو کجا رفت آری منازل رفته ام و مسافران چنین باشند اما یک دقیقه است اینجا تا دعوی
ظهور و نخوت نور داشتم خصم خسوف بر پی من بود اکنون که چنین دقیق گشتم دقیقه
آنست که در حمایت فنا خودم ان عبادی لیس لک علیهم سلطان هر که بنان و آب قناعت کرد
از خطر خبر ندارد آرزو بر ستدن کار سگان باشد و بر ترک همت زدن کار شیران باشد
آنجا که همای همت پرواز کند اگر صعوه معاملت انجا بگردد بر بسوزد آن مرغی که بار در پی او
می برد تا بجای رسد که از حرارت آفتاب بسوزد چون باز دید که بسوخت بر گردد ای باز جهت
گفت آری آن مرغک بلند همتی بجائی رسید که در شعاع همت خود بسوخت ما را چشم دروی نبیند
ان عبادی لیس لک علیهم سلطان ان لعین باز من لشکر خویش باکی است و باکی را هیچ خواص
سلطان چشم در نبیند • **الباقی الوارث** معنی باقی همیشه و معنی وارث باقی
از فنا خلق قال الله تعالی کل من علیها فان لا اید البلا فی هو الذی فی ابده بالوصف الذی
کان فی ازله الوارث الذی اورث الاحباب الکتاب علی ما قال فی مبرم کتابه ثمّ اورثنا
الکتاب برهان نبوت انبیا از راه دیدها در آمد اما برهان رساله محمدی از راه دلها
در آمد هیچ رسول نبود الا که حق و را معجزه داد ظاهر چنانکه دیدها بدیدند معجزه ابرهیم
آتش بود و معجزه موسی ید بیضا بود و معجزهٔ عیسی احیا موتی بود و این همه اشکارا
و ظاهر بود و محل اطلاع دیدها بود • اما معجزهٔ مصطفا علیه الصلوة والسلم بوستان
دوستان با صفوت و گلستان مستان شربت محبت بود بل هو آیات بیّنات فی صدور الذین اوتوا
العلم بلی مصطفی علیه الصلوة والسلم معجزات بسیار بود که محل اطلاع دیدها بود چون انشقاق
قمر

قمر و تسبیح حجر و کلام ذئب و اسلام ضب و غیر آن اما مقصود آنست که موسی تحدی
بعصا کرد و عیسی تحدی بدم کرد اما مصطفی علیه الصلوة والسلم تحدّی بکلام حق کرد
فأتوا بسورة من مثله در عصا موسی صنع ربانی تعبیه بود و در دم عیسی لطف الهی ودیعت
بود لیکن آن عصا از شجرهٔ عوسج بود با رهنت بود و آن دم ودیعت سینهٔ بشر بود ای محمد
تو چو میروی دمی و چوبی با خود مبر که چوب بابت خران بود و دم نصیب بیماران بود صفت
قدم ما را بتحفگی با خود بر تا معجزهٔ تو صفت ما بود نه صفت تو فردا بیا مبری می آید با او دو کس
و با مبری می آید با جمعی بیشتر باز مصطفی صلی الله علیه وسلم می آید و از قاف تا قاف تبع
اینها کیستند رعیت رعایت صفت قدیم ما اند انا نحن نزلنا الذکر ثم اورثنا الکتاب •
ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند از مصطفی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی قرأ طه
و یاسین قبل ان خلق آدم بالفی علم فلما سمع الملائکة القران قالوا طوبی للامة ینزل علیهم
هذا و طوبی لالسن تتکلم بهذا و طوبی للاجوف تحمل هذا مصطفی میگوید علیه الصلوة والسلم که هنوز
دو هزار سال مانده بود تا آدم را بیافرینند که حق جل جلاله سوره طه و یس بر خواند ملایکه بشنیدند
گفتند خنک امتی که این کلام بایشان آید و خنک زفانها که این کلمه باک خوانند و خنک
سینهائی که صدف این جواهر باک باشد انگه چون دوستان در جنة روند گویند از دیگران بسیار
شنیدید اکنون وقت آن آمد که از ما شنوید فیسمعهم سورة الفاتحة و سوره طه و سوره یس
سماع بی واسطه **شعر** یوم یعطینی واخذها • دون ندمانی بدا بید •
ذاک یوما کان حاسدنا • فیه معذورا علی الحسد • گل باید که از درخت خود باز کنی
تا بوی بشرط بیابی **شعر** اسمعه ممن قال نزدد به • شعفا و طیب الورد من اغصانه •
شاعر که هم راوی بود شعرش خود ذوق دیگر دارد ای دوست شما چه دیده اید ای از انچ
خواهید دید و چه شنیده اید از انچ خواهید شنید در عالم مجاز بدید بود که از حقایق وجه
کشف توان کرد و بر بسیط بیدا بود که چه نقش توان کرد بر مشتی اطفال قدرت کاه هست و کاه
نیست بدید بود که از معانی چه اشکارا توان کرد علی که با بو جهل در معرکه مجادلت ایستاده است
از علم حقیقت نتوان گفت معرفتی که در پیش او علم حیرت سطله خود بسته است از معرفت

برکمال نتوان گفت عقلی که درمیان دین انوار خورشید جلال الهیت خفاش وار دیده برهم
نهد انرا عقل نتوان شمرد دلی که از تقلب و تردد و سراسیمگی دست بروی نی توان
نهاد انرا دل نتوان گفت جانی که آن زیرا نمله فکرت جان میجهد که تیر از کمان ازان جان
نتوان خواند امروز ما حضری از لطف حضرت برمایده دنیا در پیش تو نهاده است اما
انچ مخدرات اسرار است و مخبآت کار و مکنونات لطف و مخزونات غیب است در سرا
غیرت دستها نابسوده و همتها اغیار ناآلوده امروز بقطره مست شدی و بشمه
سراسیمه گشتی و ببوی عالمی بخروش و فغان برداشتی باش تا فردا که عالم حقایق بود
تراحوصله دهیم فراخ تا قدح قدح بلکه بحر بحر شراب رویت میکشی و نعره هل من
مزید میزنی ای درویشان باوشاذیها الیت ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا
من عبادنا علم او را بعمل شما باز نداشت ار برگزیدن شما منشور اصطفا جماعتی می
در نبشتند بطغرای لطف ازل اول خط منشور ان بود فمنهم ظالم لنفسه اگر اصطفا
را باعمال معلق کردی اصطفا هرگز درست نیامدی ۵ آورده اند که ارخانه ارائی
روزی خانه می آراست و چون زنان خود را برآراسته بود درمیان کار کاری از غیب
بر وی آشکارا شد ازان نردبان در افتاد و ازان خانه بیرون دوید و نعره میزد و میگفت
این الله این الله و در ان تپش و تابش از شهری بشهری میرفت تا بشام رسید بجبل اللکام
که موضع اوتاد و ابدالست شش کس را دید ایستاده و جنازه در پیش نهاده گفتندش در
رو و برین مرده نماز کن و انکه برین نماز بگزارد و او را دفن کردند انکه با وی گفتند
که ما ازان هفت کسیم که عالم بما بر پای است و این مرده که تو بروی نماز کردی قطب ما بود
و سردار ما بود چون از دنیا میرفت ما را وصیت کرد که چون مرا بشوئید و منتظر باشید
تا کسی ازین گوشه درآید چون درآید بگوئید تا بر من نماز کند و بدل من قطب عالم بود
ای جوانمرد از مخنثی قطبی میسازند و از ساحران فرعون مردان بیناء ارند که
ملایکه ملکوت در جنب ایشان مختصر آیند مشتی خاک را در وجود آوردند انکه عزازیل را
گفتند سجده کن گفت ءاسجد لمن خلقت طینا گفت بر گورده مرا سجده نکنی و ان علیک لعنتی
الی

الی یوم الدین فریشتگان گفتند اتجعل فیها آتشی درآمد از غیب چندین هزار را بسوخت
راست گفتند لیکن در حق دوست گفتند ای آدم بدنیا رو و آن صدف سربسته را بگشای
تا صد هزار و بیست و اند هزار جوهر نبوت و در عصمت بر سر بحر قدرت آیند تا
فریشتگان خجالت خود ببینند آری هرکه سخنی گوید که نباید گفت خجلتش کم نباید
فریشتگان میگویند اتجعل فیها و ما میگوییم التائبون العابدون جلوه ها فریشتگان
عظیم تر یا مدح و ثنا ما چون ما ثنا گوییم توارها همه عالم باک مدار ۵ غلام را اگر چه از
حبشه ارند چون خواجه کافور نام نهد چه زیان ولقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر هرچند
که فجاریم و از صلصال کالفخاریم بکلم صفت خود اما خلعت کرم او صالحانیم هرچند که حبشی سیاه
است لیکن اگر او را سیاه خوانی تن در ندهد او را گویند نه تو سیاهی گوید بلی لکن ترا با صفت
ما چه کار چرا بنام خواجه و خداوندم نخوانی صورت بلال را با معنی دل او هیچ قرابتی نبود
معنی نسب از والضحی گرفت سود از واللیل اذا یغشی فسق و فجور صفت جوارح است اما
ایمان صفت و لبوس دلست و حکم دل راست نه جوارح را زیرا که او نظر گاه کند بدل کند
نه بجوارح و کلم منظور را بود نه مهجور را بالله العظیم که نظر ملوک ضایع نبود هیچ بار
بدل نکرد الا که تحفها نو بدهد ۵ روزی ملکی بیکی تیز در نگریست آن مرد گفت ملک مرا
خلعت خواهد داد چاکران گفتند غلط میکنی گفت بر این ملک شما دیوانه است نظر از
دو بیرون نبود یا نظر هیبت بود یا نظر خلعت تا نپنداری که طور سینا در عالم یکی است
و موسی یکی جسد تو طور سیناست و دل تو موسی و قوت دل انی انا الله اگر او را بردلها
غیرت نبودی بخدای که دل نبودی مرد را بر زن سه طلاق غیرت نبودی نکاح برجا باید
با غیرت بود ای درویش اگر سه طلاق بدهد چون مرد عاشق بود چون کند تن در ندهد
این حیث قهر عاشقان با قرابان و شحیران مجابات و با هیچ عاشق محابا نیست ای
درویش کی بود که دل بتماشا شود و بالله العظیم تا این کبر را در زیر خاک نکردی و لگدی
چند بروی نزدی دل بتماشا نشود گفته اند ایشانست که علامة الاستغراق نفی الموت علت
بساط العوالم یوسف را که کار ملک نظام گرفت گفت توفنی مسلما والحقنی بالصالحین ۵

مرگ بد سرای شما اید نماز شام روز دارانست و بنماز شام کسی شاد بود که روزه
داشته بود بو حبیب بدوی سفیان ثوری را گفت الیس کل الخیر من ربنا الف بلی
گفت فما بالنا نکرة الموت قال لانا الذنوب اوقعت الوحشه من العباد و بینهم دوستی
وحشتی رفت گستاخ وار بخانهٔ او درتوان شد هیچ صاحب صدق از مرگ نترسیده
حسین بن علی رضی الله عنهما بدر را دید که بیک پیرهن حرب میکرد گفت لیس هذا زی
المحاربین علی رضی الله عنه گفت ما بالی ابوک اسقط علی الموت ام الموت سقط علیه
صدق زاد سفر مرگست و مرگ راه بقاست و بقا صفت خواص است اهل غفلت چون
بسر مرگ رسند بدان نگرند تا چه میدهند اما اهل حقیقت چون بسر مرگ رسند بدان
نگرند تا چه میدهند پیراهن خلق از سرت برمیکشند و خلعتی نو درسرت می افکنند جای
شادیست مردی جامهٔ در پوشد و ماهی بدارد بر دلش از آن بگیرد چون جامهٔ نو بپیش او
آورند بدان شاد گردد مردی هفتاد سال در یک پیرهن بوده بود آن پیرهن خلق کشته این پیرهن
را از سروی برمیکشند و قرطهٔ ملک ابدی در وی می پوشند جای شادی نیست عمار
یاسر نود ساله کشته بود و چنان شد که چون نیزه در دست گرفی دستش بلرزیدی مصطفی
علیه الصلوة والسلم او را گفته بود که آخر قوت تو از طعام دنیا شربتی شیر باشد در حرب
صفین عمار حاضر بود نیزه در دست گرفته بود تشنه گشت بارهٔ آب خواست قدحی شیر بوی
دادند یادش آمد حدیث مصطفی علیه الصلوة والسلم گفت امروز روز دولت عمار است آن
شربت درکشید و بپیش رفت و میگفت الیوم القی الاحبة محمدا و حزبه آن حیوة دنیاوی
برداست ظلمانی که در روی روزگار تو کشیده اند که بود که این برده را بدست لطف درکشند
تا تو بر نقطهٔ حیوة ابدی رسی تا آن حیوة برجایست بقا ابدی در پرده است چون این
پرده برگرفتند بقا ابدی روی بتو آرد آن مرغ را از آن صحرا بگیرند و در خانه آرند و بال ببرند و در
قفص کنند هم بال بریده و هم در قفص تنگ کرده گویند این مرغ را خود بیک عقوبت بس نبود قصهٔ تو میگویم
جه جای مرغست الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف الحدیث این حدیث را پیش
از وجود اشباح بچندین هزار سال در وجود آورند در آن فضا پاک پرواز میکرد صیادی از قدرت
درآمد

درآمد و از خاک و آب قفص ساخت صیادان دیگر بحیلت گیرند اما صیاد مشیت بقوت
گیرد آن مرغ صحرای را در قفص کردند و در زندان باز داشتند و برش ببریدند آنکه چون
مرغ صحرای را بال و پر ببریدند روزی چند برآید بال ریزه سفید و از زیر آن بالی نو
بدید آید خداوند خانه بر اعتماد آن که بال ریزه است در قفص بگشاید مرغ صحرائی باشیانهٔ خود
باز رود زیرا که مرغ هوا با قفص الفت نگیرد یا ایتها النفس المطمئنة اگر این حیوة ریزه را که
تو داری هیچ آفتی بنیستی چز آنکه تا هست از همه کارها در غیب است آن آفت خود بسنده استی
ضربتی عظیم نهادند آن حیوة را با اسرار غیب حیوة انبیا حظ ایشان نبود لاجرم حجاب ایشان نبود
از عهد آدم تا منقرض عالم بحیوة هیچکس قسم باد نکرد مگر بحیوة مصطفی لعمرک مصطفی را صلی الله علیه و سلم
حیوتی بود در باطن که بدان حیوة حی بود و آن حیوة حیوة نبوت بود و آن حیوة شصت و سه ساله
حیوة بشریت بود چون سر در روضهٔ خاک کشید حیوة بشریت بنهایت رسید نه حیوة نبوت آن
مهتر را که از غار در کار کشیدند تا بندار که آن مهتر از غار بیرون آمد و خلوت غار ببرد و گرد
خلوتگاه غار با سر سینهٔ او عنان زنان نه آمد که ابیت عند ربی بشب بظاهر بحجرهٔ عایشه شدی
و گر خود ندانستی که خلوتگاه کجاست آری حدیث عایشه بهانه بود و قصهٔ حفصه نشانه بود
اما سر دل حق را یگانه بود حبب الی من دنیاکم ثلث در همه عالم نظر کردم و سرای خلوت
حقیقت ما را هیچ به از بلوتر از برای زنان نیامد خلوتگاه مصطفی که تمام گشت بواسطهٔ زنان
تمام گشت بی واسطه که زحمت خلایق از وی دور کردند پرده ببستند و سر پوشیده را بجلوه و ت
کردند تا سر سر پوشیده بواسطهٔ چند سر پوشیده بصمیم دل وی رسد لاجرم بر منبر رسالت
از خطبه میکرد که حبب الی من دنیاکم ثلث زنان را بر مادوستی کردانیدند زیرا که حجاب زحمت ایشان
آمدند شاد باشید که چنین مقدمی و پیش روی دارید موسی علیه السلم چون از مصر بیرون آمد
فرعون بر اثر وی بیامد بنی اسرائیل گفتند فرعون آمد یا موسی گفت موسی ان معی ربی چه نامهٔ شکر آن
است بگشاید خطاب آمد ان الله معنا کاروانی که سلطان عهد آن را بدرقهٔ دهد محفوظ بود
کاروانی که سلطان خود بدرقه کند چگونه بود بدرقهٔ کاروان بقدر تعبیه کاروان بود هر چند
تعبیه عزیزتر است بدرقه قوی تر بود لا بد کار و سر اسرار و خلاصهٔ معانی بقدر تعبیهٔ کاروان بود

سینهٔ امت او بوذ علیه السلم ای امت محمد دل قوی داریذ که امیذست که تعبیه برمنحضرت
بریذ که بدرقه بس قوی است که نحن السابقون الاخرون ه حکایه جنین گویند که اول الفکر اخر
العمل واخر العمل اول الفکر هرجند در فکرت مقدم است در علم موخرست و هرچه در عمل موخر است
در فکرت مقدم است مردی کو بیذ خانهٔ باید تا سرما و گرما از من باز دارد نخست بنیا نهد و دیوار
بر آرد انکه سقف بزند آن سقف در فکرت مقدم بوذ لیکن در عمل موخر آمد سر نظر از کی
بوذ محمد و امت محمد بوذ اما جندین مقدمات و وسایط می بایست تا آن جمال بر خلق اشکارا
شود آری سنت جنین رفته است که لشکر در پیش رود و ملک بر ساق اگر با صحاب من نکرید
اصحابی کالنجوم و اگر با هل بیت من نکرید انما یرید الله و اگر با امت من نکرید مثل امتی مثل المطر
و اگر بعهد من نکرید بعثت من خیر قرون بنی آدم هر که محب صحابه منست او را هدایتی هست
که انرا ضلالت نیست و هر که دوست دار آل منست او را بقائی هست که انرا فنا نیست
کنتم خیر امة نجوم که جون مسامیر زرانود بروی این طبق کبود زده اند بحکم ضیا سرمایهٔ هدایت
آمدند و سفینهٔ نوح سرمایهٔ نجات آمد و یاران سرمایهٔ حیوة آمدند هدایت باقدام صحابه در بست
نجات باقدام آل در بست حیوة با قدام امت در بست اهل عصر اول بوذند که بوئی با گوله ثمرهٔ
باغ نبوت بمشام صدق ایشان رسید والذی جاء بالصدق وصدق به مصطفی علیه الصلوة والسلم
حق آورد و حق صدق طلب کرد محمد حقی داشت جویان صدق و صدیق صدقی داشت
جویان حق هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق ه بوبکر در دل حرقتی داشت از
صدق همی مرهمی میطلبید از عین صدق و روزی عمر با بوبکر رضی الله عنهما سخنی میرفت
مهتر علیه السلم در آمد ایشانرا بدید در خشم شد و در روضهٔ رخسار محمدی گل سرخ
غضب بشکفت گفت ایها الناس هل انتم تارکون صاحبی انی است بما بعثت فقال الناس
لی کذبت قال ابو بکر صدقت هنوز دام دعوت نگسترده بوذم که ابوبکر صدیق در دام
آمده بوذ دیگران گرد میگشتند مصطفی را علیه السلم صیاد وار از عالم غیب بفرستاذند تا
درین روضهٔ مکه دام دعوت نهد و هر کجا دامی کنند ملواحی بباید صدیق را ملواح دام
نبوت ساختند و آن عمر الحسنه من حسنات ابو بکر لیتنی کنت شعرة علی صدر ابی بکر سینهٔ
صدیق

صدیق خزانه و حقهٔ دُرِّ اسرار غیب بوذ عمر میگوید جون خزانه در سینهٔ صدیق نهاذند
کاجکی مرا با سبانی کوی صدیق دهندی تا بر سطح سینهٔ او جوجهٔ درد می زنیم امروز
صدیق را غار غیرت بوذ فردا بار خلوت ان الله یتجلی للخلق عامة ولابی بکر خاصة ه هر
یکی را از جهار یار سری بوذ از اسرار راه که از معنی ایشان میداذ در ذات بو بکر صدقی
بوذ که از خصوصیت نشان داذ ان الله یتجلی للخلق عامة الحدیث اما در عمر سری بوذ
که از مشاهدت نشان داذ وان الحق لینطق علی لسان عمر وافقت ربی فی ثلاث عمر اسرار
ازانجا میگوید حدثنی ربی ه باز در عثمن حیائی بوذ که از هیبت نشان میداذ الا استحیی
من رجل تستحیی منه الملائکة مردی که معصومان عالم علوی ازحیا او سر در بر میکشند
من از وی شرم ندارم باز علی سری بوذ که از محبت نشان میداذ با کوذکی خطاب خرد
نبود که اسلام از علم اجان میداذ اما عشق موکل بیا لحت مبکرد شعر لم
سبقتکم الی الاسلام طرا غلاما ما بلغت اوان حلمی الرشید رشید بمعنی
مرشد بوذ و بپارسی مرشد راه نماینده بوذ حق جل جلاله راه می نماید انرا که خواهد
یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه الایه هر که از راه ما برگردذ ما کسانی
آریم در راه خوذ که ما ایشانرا دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند موسی گفت ولما
جاء موسی جون خوذ آمد گفتند وما تلک بیمینک یا موسی جدا رسی با مصطفی را علیه
الصلوة والسلم جون بردند ولسوف یعطیک ربک فترضی یا محمد جه خواهی
مصطفی را گفتند ولسوف امت را گفتند فسوف یاتی الله بقوم از خاک عجم عاشقان آریم
از کلیسیاها صادق آریم از کنشتها مشتاقان آریم هر که بگرود روا باشد که روزی
برگردذ اما هر که دوست دارد روا نباشد که هرگز برگردذ کسان آرم جگونه
یحبهم ویحبونه ه یحیی بن معاذ الرازی را گفتند که هل یقبل الحبیب بوجهه علی
الحبیب فقال یصرف الحبیب وجهه عن الحبیب گفتند دوست روی بدوست آرد گفت خود
روی از دوست گرداند هزار جان فدا آن بار که رمز عشق بداند او جل جلاله کسانی را
که طوق محبت برگردن دارند در جمع فضل و جمع لطف و مهد عهد و قبه قربت ترتیب

میبهدکاه بکاشفهم بذاته وکاه نخاطبهم عرش در صفت رفعت است پس کرسی در
نعمت وعظمت است او را عظمت پس نفس را دعوی پنداشت و انانیت او را این دعوی
بر آسمان صفت علو و بلندی است او را این پس زمین را خلعت بسطت است او را این پس اما
دلی که رفعت عرش ندارد و عظمت کرسی ندارد بلندی آسمان ندارد بسطت زمین ندارد
دعوی هستی ندارد انکسار و شکستگی دارد او را ما بسنده ایم قل بفضل الله وبرحمته
فبذلک فلیفرحوا فضل الله القران ورحمة الایمان قران بدادم وایمان بدادم قرآن نامه
من وایمان صفت من المومن المهیمن در قران نام من در ایمان نشان از من تو موقوف
میان نشان ونام من سطر اول از قران نام من نقطه اول از لوح توحید و معرفت نشان
من تو میرو در میدان من یک سر میدان نام من دیگر سر میدان نشان من تو جولان میکن
گاه از نام من بنشان من وگاه نشان من بنام من وشاد باش بنام ونشان من که بشارتی
است که هزار جان شیرین ارزد ملک الموت چون بیاید از تو جان خواهد ایمان نخواهد جان
ودیعت ایمان عطا ودیعت روا باشد که مودع باز ستاند اما کریم عطا باز نستاند چه کرد که
اگر گفتندی بیدار انکه جان بده گفتندی ایمان بده لیکن گوید جان مرا وایمان ترا جان شد ومرد
با ایمان زنده بماند در تعجب که این مرد را جان رفت واو هنوز زنده ● آری جان صورت بقوت دنیا
برجای ماند باز ایمان بقوت نظر ربانی برجای ماند یثبت الله الذین امنوا بالقول الثابت
ای درویش دولت این مشتی خاک را نهایت نیست اگر این کار بتو باز گذارم تا تو ببری بری که
نتوانی ● بیت معشوقه تو باش عاشقی کار تو نیست ● هرچه در عالم موجود است از
کتم عدم بفضا وجود آوردم و با کس حدیث دوستی نکردم چون ترا بیافریدم اقداح شراب
محبت در مجلس قربت بیاد کردم بر فتح دادم روز این رطل دمادم ● یحبهم ویحبونه
انی جاعل فی الارض خلیفة ما سلطانی در وجود خواهیم آورد شما که خاک اید چگونه گوئید
گفتند ما را بافساد ایشان طاقت کاری نباشد آری اگر بدرگاه شما شان فرستیم رد کنید اگر بما شان
فروشیم بخرید ما عاشقان شکسته دل را در دست قرآن سر گرفته تهمت گناه ناکرده را بینا
ملامت کنندی بترسید که معصیت ایشان از رحمت ما زیادت آید می بترسید که قدرت ما از قهر
ایشان

ایشان عاجز آید می بترسید که للو زکی ایشان در کمال قدرت ما لوث آرد علم ما معصیت ایشان
باز نداشت از ایجاد ایشان کرد ایشان که باز دارد از رحمت بر ایشان سری است بس عزیز در ازل
ازل صور مقادیر ظاهر گردانید و امنه در ابد نهاده وصور مقادیر ازل در روی بیدا کرده
دشمنان را صورت تقدیر هلاک در امنه ابد بیدا شده ● آن کبیری بزرگ عالی آمد از علما
محمد وگفت مسئله دارم و از بسیار عالمان برسیده ام وجواب نیافته ام اگر جواب بشرط باز دهید
مسلمان شوم گفت بپرس گفت الارزاق والاقسام مقسومه ام لا گفت بلی مقسومه فقال فقیم
الکد والعنا فقال انها ایضا مقسومة فاسلم الرجل نه چنانکه غلامی را سلطانی و ولایت دهد
نام سلطان از خطبه بیرون برند نام سلطانی برند و غلام و ولایت می راند که حضرت غیب
بنعت مشیت می آید و بنده بندگی میکند او لیکن کتب فی قلوبهم الایمان این مشتی خاک مقبولان
مانند بحکم ازل بقول کن شان رد نخواهم کرد یعقوب یوسف را در کنار بپرورد و برادران
حسد می بردند حیله برساختند تا یوسف را در چاه افکندند اهبطوا منها جمیعا بدین چاه
دنیا فرو شوید یوسف عزیز از کنار پدر عزیز بیرون آمد و بقعر چاه تاریک افتاد آدم عزیز
از کنار لطف جنت بیرون آمد و در خاک دنیا افتاد یوسف میگوید چه می باید کرد روزی چند
درین قعر چاه محبوس می باید بود تا کاروان اقبال بر چاه رسد که فارسلوا واردهم فادلی دلوه
قال یا بشرای هذا غلام تتنزل علیهم الملائکه کی بود که دلو لطف بود فرو گذارند و ترا
ازین قعر چاه ظلمانی بر کشند آنکه یوسف در آخر عمر با یعقوب بنشستند و قصها باز گوید
نه چنانکه یعقوب در بلا محبتی خود بود و یوسف در بلا محبوبی خود بود یعقوب را هجران
وبیت الاحزان و یوسف را چاه و زندان تا آن روز که محب و محبوب هم بنشینند یعقوب
حدیث هجران گوید و یوسف حدیث زندان گوید ● در حکایت آورده اند که عیسی صلوات الله
علیه جائی بگذشت آوازی شنید همانا کار افتاده ی بود که با مقصود خود رازی میگفت
آن کار افتاده رنج و محنت خود شرح میداد و آن مقصود دم در کشیده انکه از یکدیگر جدا شدند
بر آن مرد فراز شد و گفت آن چه حالت بود که تو چندان زاری میکردی و او خاموش گفت
آری ما را بلائی بیش آمده است و او را نیامده است گفت باش تا فردا او را نیز بلائی بدید آید

بفرمایم تا تازیانه چندش بزنند تا امشب تو بی نالی فردا او بی نالد باش تا فردا از احاضر
کنیم آنکه معاتبها رود ما میکوییم آن چندان جفاها تو و تو میکویی آن چندان بلاها تو هزار
جان فداء خلوت جانان با دوستان ● یحیی بن معاذ الرازی گفت ادعوک فی الملا کما یدعی الارباب
وادعوک فی الخلا کما یدعی الاحباب با شما لا با تو سر چنان کویم که بنده با خداوند کوید با او
ستر با تو چنان کویم که دوست با دوست کوید ● ذا النون مصری گفت وقتی یاران نیز آمده
مردمان باستسقا رفتند من نیز بموافقت بیرون شدم سعدون مجنون را دیدم گفتم خلقی
بکرد آمده چه باشد کرا اشارتی کنی در حال روی باسمان کرد گفت بحق ما جری البارحه بحق سب دو سیز
حالی باران در ایستاد اشان دوست نزد دوست عزیز بود ● بو عثمن حیری وقتی در محبت
سخن می راند جوانی برخاست و گفت کیف السبیل الی المحبة گفت بترک مخالفته گفت از دعوی
دوستی کی درست آید و هرگز قدمی از راه مخالفت باز نکشیده ام آنکه برخاست و نعره بزد و
میکریست بو عثمن گفت صادق فی حبه مقصر فی حقه بظاهر از جمله مقصران بباطن از زمره دوستان
ای جوانمرد اگر چنانست که در جهد تقصیر داری در ان کوش تا در درد تقصیر نباشد صادق
فی حبه مقصر فی حقه ● حدثنا الامام تاج الاسلام امام الحرمین قدس الله روحه ابو جعفر
محمد بن نعمن بن موسی اخبرنا یحیی بن احمد ابو الحسن ابن عبد الکریم بن ابی حاتم ابو حاتم ابی سعید
بن سلمان عن زرعه بن سوید عن کثیر بن المطلب عن ابی هریره رضی الله عنه قال کنت مع رسول
الله صلی الله علیه وسلم وقد دنت الشمس للغروب فجا فتی من الانصار فصلی فقلت ان هذا
اسا المطل واسا القضا فقال علیه السلم انه علی ذلک لابد وان اربها الدنیا والاخرة فقال
ابو هریره فخرجت اتبعه فادرکته فقلت ایها الرجل اسات المطل واسات القضا افتبیعنی صلاتک
قال وکیف ابیعه قال تبیعنی رکعه منها قال لا ابیع رکعة منها بجمیع الدنیا قال فرجعت الی رسول الله
صلی الله علیه وسلم فاخبرته فقال علیه السلم ادعوا عنکم المصلین یا اباهریره کر دکر فاران
حق کار دید صادق فی حبه مقصر فی حقه ● آدمی را که آفریدند تقصیر صفت او کردانیدند درختی
بر ظاهرش بنشاندند و شجره در باطنش بکشتند درخت ظاهر را نام تکلیف آمد درخت باطن را
نام تعریف آمد آن درخت تکلیف ثمره خدمت آمد و از شجره تعریف میوه محبت آمد انکه سنت

چنین

چنین رانده ایم که شجره تکلیف را که میوه اش خدمت است روا باشد که آفتی رسد لیکن شجره
تعریف را که عبارت از وی آمد که اصلها ثابت وفرعها فی السما هیچ آفت نرسد مرد بظاهر در
خرابات و عنان عشق در بلاه صادق فی حبه مقصر فی حقه آن مردی که بتقصیر عمل مبتلا بود
بدرکاه کریزد و فریاد میکند که درخت تکلیف ثمره خدمت نمی آرد و از حضرت عزت ندا می آید که ان
الله لا ینظر الی صورکم چون از دوستی جان نیست باری او را دوست باید داشت که هرچه
بنام حق کشی مردار نباشد آن کبری را که زفان از نام حق معزول کرد آن تیغی بر حلق حیوانی برانند
کوینده مردارست چرا زیرا که دست کسی رفتست که زفان او از نام حق معزولست هرکه نه در راه
او مرد مردارست آن یکی برابعه آمد گفت من ترا دوست میدارم برای خدای گفت اگر چنین
است من ترا وصیت میکنم که جهد کن تا واسطه از میان برداری که من نخواهم که زحمت راه دوستان
باشم ای جوانمرد صدق در محبت تقصیر در عمل را جبر کند اما توفیر در عمل تقصیر در محبت را
جبر نکند فرشتکان گفت انی اعلم ابلیس را گفت ما منعک ای فرشتکان بجفا عمل ایشان
منکرید بصفا علم من نکرید ای ابلیس نحن مسنون منکر بصفت خلعت ما نکر ● اگر بر دوستان
ما زلتی بود و نقد معاملت ایشان بمعصیت مغشوش کردد توبه توبه ایشان برابر میدارم
که التائبون العابدون حکمت زلت آنست که تا از زلت بخود می نکرند و استغفار می آرند و از
طاعت بما می نکرند و افتخار می آرند و یقال ان داود علیه السلم قال یارب لم اوقعتنی فی الذنب
قال لانک کنت قبل ما اذنبت تدخل علی کما یدخل الملوک علی عبیدهم والان تدخل کما یدخل
العبید علی ملوکهم ● آن لعین را عجب در سرش شد گفت ااسجد لمن خلقت طینا ای لعین
خود دانی که چه میکویی تو کل بینی تصرف من در کل نبینی لعین گفت انا خیر منه
خلقتنی من نار وخلقته من طین از جه حکمت بود که نور را کوید بطین ظلمت سجده کن
باز کلمه کافر کشت کمان نمی برد که غلط برما راه بود خاک از آتش به خاک مصلح است
و آتش مفسد اگر بذری در بستر دارد هر دو سرمایه دهد یکی بسر سرمایه بخرابات برد
و آن دیکر نگاه دارد جلوه کند ستون و بسند بلی تر بود خاک بنفس خود از آتش
مستغنی است و آتش محتاج درخت است و درخت نتیجه خاکست دیکر اثر عمارت خاک

برنه رازیست خواهی که بدانی راز داری خاک بگورستان رو و بگورها درنگر همه گورها یکسان
بینی اما در زیر خاک تفاوت بسیارست یکی را نازش یکی را گدازش یکی را نومة العروس یکی را
نومة المنهوس دیگر آتش بار برآست نه بارکش هر بار که باتش دیگ بسوزد اما هر بار که
باتش دیگ بخاک در زنی بکشد و دم در کشد دیگر آتش را صولت است و خاک را دولت است
للحق دولة وللباطل صولة باطل نماید اما نپاید ای لعین آتش را که کشند بدو جز کشند
بخاک یا آب خلقکم من تراب ثم من نطفة ای لعین اگر بزرگی و آتش فخر میکنی ترا باتش
داذیم اینک آتش و اینک تو ای فرعون بانهار فخر میکنی اینک آب و اینک تو اغرقوا فادخلوا نارا
ای قارون بکنوز تفاخر میکنی اینک مال و اینک تو فخسفنا به و بداره الارض ای مومن بچه
فخر میکنی به الله الواحد القهار اینک من و اینک تو وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
آورده اند که چون کالبد آدم میان مکه و طایف نهاده بود لعین بدو برگذشت تیز
درنگریست هیبتی در دلش آمد بترسید بر گفت من خوانده ام در لوح که حق جل جلاله دشمنی است
نام او ابلیس مگر این آن دشمن است ای بیچاره چه دانی که در عالم چه میرود بر گفت ای
فرشتگان ازین چه آید سبب آن که این دل ندارد من در رفتم و از فرق تا قدم او بدیدم
کسی که او دل ندارد ازو چه آید ای درویش دل ترا بدشمن که نماید سبقت رحمتی غضبی سبقت
رحمتی علی آدم غضبی علی ابلیس هرگز محدث در قدیم نرسد هرگز شکر بنده در نعمت حق نرسد
هرگز هیچ طاعت در توحید نرسد هرگز غضب من در رحمت من نرسد چون خطاب آمد که یرحمک
ربک آدم دست بر سر نهاذ گفت من چه گناه کرده ام که حق تعالی میگوید رحمت کند بر تو خذای
تو خطاب آمد که آدم تو کذام نعمت خورده از آن من که میگوئی الحمد لله تو که مخلوقی نعمت
ناخورده را شکر میکنی من که اکرم الاکرمین ام اگر زلت ناکرده را بیامرزم چه عجب چون روح
آن جوهر ثمین با شاه روح الامین در مستقر خود قرار گرفت حق جل جلاله آدم را حلهٔ علم در
پوشانید تاج معرفت بر سر نهاد و سوار اسرار در دستش کرد خلخال اقبال در پایش کرد که
وعلم آدم الاسماء کلها بر خصم چنین جلوه باید کرد زلیخا گفت یوسف را بیاراست پس بر زنان
مصر عرضه کرد زلیخا یوسف را بپیرایه و جامه آراست او آدم را بعلم پاک بیاراست آنکه خصم وار
کفت

کفت انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین نگفت آدم را خبر دهید ایشان در هیبت این
خطاب متلاشی شدند باز آدم را گفت انبئهم باسمائهم ایشانرا خبر ده نگفت با من گوی که از من آموخته
افتخار شما که ملایکه اید بعمل است و عمل صفت شماست اما افتخار آدم بعلم است و علم
صفت ماست خود را عالم گفت عالم الغیب و ما را عالم خواند و اولوا العلم چون شهادة قسمت کردم
گفتم دوستان نیکو بیاید شهد الله للاله و چون عزت قسمت کردم گفتم دوستانرا همه باید ولله
العزة ولرسوله وللمومنین و چون صلوات قسمت کردم گفتم دوستانرا حظی باید هو الذی یصلی
علیکم وملائکته ای محمد ما امتان ترا بستودیم و عالم خواندیم آن روز که نحل را انگبین میداذیم
آن بازان با قوت میدیدیم آن روز که کرمک ابریشم میداذیم آن ماران با هیبت میدیدیم آن
روز که گاو را عنبر میداذیم پیلان با عظمت را میدیدیم آن روز که آهو را مشک میداذیم آن
شیران با صولت میدیدیم آن روز که عندلیب را آواز خوش داذیم آن طاوس با زینت را میدیدیم
آن روز که امت محمد را مدح میگفتیم آن دراز عمران باطاعت را میدیدیم آن روز که این مشت
خاک را ثنا گفتیم ملائکه صف زده را در راه خدمت میدیدیم بیت

زان پیش که خواستی منت خواسته ام — عالم ز برای تو بیاراسته ام
در شهر مرا هزار عاشق بیش است — تو شاد بزی که من ترا خواسته ام

موسی علیه السلام چشم بر افکند از همه بنی اسرائیل هرون را اختیار کرد گفت واشرکه فی امری هرون
شریک من گردان در نبوت موسی در همه بنی اسرائیل بنگریست هرون را گزید من از عرش تا ثری نگریستم
ترا برگزیدم موسی هرون را شرکت داذ در نبوت من ترا شرکت داذم در کلمهٔ شهادت شهد الله ای
مومن من خود را خدای گویم تو نیز مرا خدای گو انبئهم باسمائهم هر کرا دوستی عزیز بود چون اورا
فرزندی بیاید او را گویند آن فرزند را نام چه نهی گوید تا آن دوست عزیز ما بیاید تا او را گوید
نام آنست که او همه موجودات را در وجود آورد از بساط ثریا تا منقطع ثری بار خدایا آن
مخلوقات را نام چیست جواب آمد که ما را دوستی است در کتم عدم باشید تا آن دوست را در حیز وجود
آریم و این همه موجودات را بر دوست عرضه کنیم تا او چه نام نهد یا آدم هرچه تو نهادی ما نهادیم باکا
خداوند که از مشتی خاک شخصی چنین بیافریند و او از موجودات برگزیند آنکه در ضیافت الطاف

چنین خطاب آرد که خلقت بیدی آدم را حق جل جلاله فضیلتی نهاد بر فرشتگان باین
خطاب که خلقت بیدی آدم را حق جل جلاله فضیلتی نهاد بر هر که بید نعمت یا قدرت تاویل
کرد خاصیت باطل کرد و ابلیس را در نا آوردن سجده معذور آورد و هر که انگشت و کف گفت
تشبیه کرد و خدا را اجزا و ابعاض گفت و هر که بید ایمان آورد و نه تاویل کرد و نه تشبیه
هم از انکار و هم از کفر برست و علم سنت برست و خاصیت آدم اثبات کرد و حجت بر لعین
ثابت کردانید و قول خدای و رسول بذیرفت و ائمه سلف را متابعه کرد ای الفریقین احق بالامن
الصّبور بردباری که شتاب نکند بعقاب بمهل و لا یهمل مهلت دهد اما مهمل فرو
نکذارد معنی صبر در لغت حبس است فالرّب سبحانه و تعالی اذا وصف بانه صبور فمعناه
انه یحبس العقوبة من مستحقها بطول امهاله ایاهم و چون بندهٔ موحّد اعتقاد کرد که حق
جل جلاله صبورست موافقت شرط محبت است باید که صبر را معتصم و مستمسک خود سازد چندی
صبر کند که صبر را با صبر او صبر نماند انکه او صبر با صبر فرماید **شعر**
صابر الصّبر فاستغاث به الصّبر ۰ فقال الصبور للصّبر صبرا ۰ خود حقیقت صبر
جیست بزرگان چنین گفته اند الصّبر تجرّع البلوی من غیر دعوی صبر بلا چشیدنست انکه
از دعوی دم در کشیدنست الصّبر اسرار المحنة و اظهار النّعمة صبر نهان کردن محنت باست و آشکارا
کردن نعمت است **بیت** ای بساجان عبور انت را که هست ۰ نعرها سر بمهر از درد بی فریاد تو
حسن را انبیاذی افکندی چنان محکم که نیست ۰ جز و بیقی وجه ربک نقش این بنیاد تو ۰ آن سنگ زیرین
خراس را جز صابر چه سود باری که آسمان و زمین از کشش آن عاجز آمدند باختیار خود بر
کار خود نهادی چه روی فریاد کردنست دخل بعضهم علی مریض فقال المریض اه فقال الداخل ممن
فسکت فقال هذا الصبر مع من فقال ما افعل فقال سکوت لا من حیث التجلد
وقول لا من حیث الشکایه خاموشی نه از روی بردا کل و گفتنی نه بر سبیل بیکانگی ان ابرهیم لاوّاه
در خبرست که حق جل جلاله سه نام از نامها خود با برهیم فرستاد یکی از آن اه بود بر دوام میگفتی
اه او اهش نام کردند آکنون دردستان و اهل سلامت را نه نام باید اهل بلا را یکدم باید بود
و نه از زفان بر اید اما آه از میان جان بر آید زفان و کام را باه راه نیست ای جوانمرد در
درد

درد و انده که سر برزد از باغ عهد خاک سر برزد عابدان هفصد هزار ساله بودند خزانت
قدس در سنگ آتش کشیده لیکن شور لب ساده بود و نمک درد نبود آدم منبع درد بود از درد
بود که دست بیش کرد که و حملها الانسان چنوز دی که ساعتی صبر کردی لا نسال الاماره فانک
ان اعطیتها عن مسئله وکلت الیها الحدیث کلاهی که در سر افتد نه خواست تو مدد باز آن روانست
باز اگر بتصرف خود کلاه در سر نهاوان باز آن عنان زنار است آسمان و زمین همه مت تنل بودند
آدم دست بیش کرد اگر ساعتی دست بیش نکردی و گفتی نخواهم خرید بکسی دیگر نخواست فروخت
زیرا که آن گوهر که از خزانهٔ غیب بصحرا آوردند جز برای صدف عشق آدم نبود گوهر شا بستهٔ او
بود و او شایستهٔ گوهر لیکن سلطان محبت در آمد و خرمن صابری آتش در زد یعقوب با مراد
میگفت فصبر جمیل هنوز شانگاه نبود که فریاد میکرد که یا اسفی علی یوسف انا عرضنا الامانه
آدم مست عاشق بود بر سر ش بار گران بود و مرد ضعیف بود لیکن عشق تیز بود هفصد
هزار سال آن باکان مملکت سبحانه طاعت در مقامات کرامات فرو کرده بودند و در خانقاه
عصمت بر مصلی حرمت تکیهٔ خدمت زده وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون اما ندانستند
که ورای خلقت عالمی است تا که خاک و آب را بر آمیختند و طینت و برابر شنند آدم بود که سر همت
او از بر خلقیت در گذشت همه دردها را شفا در وی نهاده و او را در درد بی شفا داده جهار مهتر ایشان
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل نیز درد آدم گرفتند تا بو که راهی برند گرچه آن درد نیافت
ای میکائیل اکنون که درین درد میسوزی بر درگاه رزق ایشان بنشین تا قوتی که از حضرت آن درد میرسد
و هستند نسیمی از آن قوت بدماغ تو میرسد و دماغت ترمیدارد جبرئیل را گفتند تو آمد و شدی میدار
و قوتی بسینهٔ ایشان می بر آخر چون بر سر مایهٔ ایشان باشی لقمهٔ از تو دریغ ندارند ای عزرائیل
بر درگاه مرگ بنشین تا آن خرقه که در سفر با خود داشته اند بر داری ای اسرافیل صور بر دهان نه
چون سر از خاک بر آرند و جامهٔ دیگر بوشند مهتر از اجنیز کی بود مخصوص جامه دار گوید ای اسرافیل
تو جامه دار ایشان باش نهاد آدم درختی جامع بود میوهٔ لذیذ را در وی سرمایه بود و حنظل تلخ
را در وی سرمایه بود نه مختصر نهاد بی نهادند نه بر اساسی افکندند تو خود را جدا بینی از عقل و روح
و دل جز نام ندانی ایشان امروز روی نکشایند در شهر روم روی بتو نمایند بجز نهاد آدم مردها،

گوناگون داشت لاجرم از وی ثمرها گوناگون بدید آمد هر ورقی نقشی دیگر داشت صد
هزار بست و اند هزار محفوظ معصوم ازین درخت بدید آمدند اگر گلست باید بان درخت ای
و گر خارست باید هم بدان درخت آی هشت بهشت آراسته این درختیست هفت درگاه
دوزخ افروخته این درختیست ای عزیز تخمی آن روز که این تخم میکاشتند عالم گردان
شده بودند تا خود آن تخم چیست تخم را کارنده داند نه نظارگی نظارگی سبزی برگ داند او
جدا اند که بیخ چه طعم دارد درخت خرما درختیست بصورت زشت خارها بر وی
رسته لیکن گویند صبر کنی که از اثمر انیست عزیز باش تا طلع بدید آید و از آن طلع نوری
و از آن نور خوشهٔ و از آن خوشه بری از که روزی چند برایط کرد انکه شفاء
بیماران شود و طعام گرسنگان گردد ای درویش درختیست که آب از جوی خورد و درختی
است که آب از چشمه خورد و درختیست که آب از آسمان خورد باز درختیست که بیخ آب
برده است اگر ایزد جل جلاله آب داد این آن درخت بخلق باز گذاشتی کس ندانستی که آب
آن درخت از کجا باید داد که زنده اوست و آب دهنده اوست و دارنده اوست چندین هزار
تعبیه درین درخت نهاد در هر عصری سری دیگر آشکارا میکرد در عصر آدم سری دیگر
در عهد موسی سری دیگر در عهد محمد صلی الله علیه وسلم سری دیگر العجبون ان تکون الخلة لابرهیم والکلام
لموسی والرویة لمحمد صلی الله علیه وسلم خاک کبود ودیعت گاه نهاد آدم بود و نهاد آدم ودیعت گاه
اسرار غیب بود جوهر عزیز را در موضع مجهول باید نهاد ملایکه بیگانه بران بودند قایمان
دقانان بودند راکعان و ساجدان بودند با نهادها لطیف بعصمت آراسته و از زلت براسته
لیکن آشیانهٔ مرغان دیگرست و صدف گوهر شب افروز دیگر ای عالم صدف گرد که جوهر آدم است
وای نهاد آدم صدف گرد که جوهر دلست وای دل صدف گرد که جوهر سر است وای سر صدف گرد
که جوهر نظر ماست هرچه در بحر حیوانست او را حرکت است اما صدف را حرکت نیست آدمی را در
نهاد قراری دادند که همه که آیند بسر او آیند اما بسر هیچ کس نروند آن مردی که خرابی سازد
آن خواص را قطبی است قرار گرفته و هرچه در خراب است گرد او برمیگردد چرا زیرا که اگر او در حرکت
آید همه را زیر و زبر کند اذا الشمس کورت انکه بود که قطب در حرکت است سلطان چو قصد کند
که خواب

که از ایشان نام و نشان نماندی ای جوانمرد اگر نه غفلت و غیبت و قصور و نقصان خاک و گل بودی
از کلمهٔ الله دلها را بحدیث رحمن باز بنا وردی ولیکن چون مرد طاقت کشش بار الله نداشت حدیث رحمت کهف میان
تا خود او با حظ نو آمیخته گردد نام دیگر بزد و الا از انجا که حق خداوندی و جلال الهی او بود حدیث رحمت در
جه می کرد و لکن آدمی را الا ماشاء الله جز نصیب خود نجستی حدیث رحمت چون طلب تو بود نه پیوند جلال
بر کمال حق سری دیگر رحمن است بترویج رحیم است بتلویح رحمن است بتجاوز عبادت رحیم است بابواد رحمن است
بنفع رحیم است بعصمت رحمن است ببسط نعم عام رحیم است بکشف کرب خاص و عام رحمن است
بدفع نعمت رحمن است بمنع نعمت رحیم است
بتخفیف عبادت رحیم است بتحقیق حق و زیادت کاشفهم الله بقوله الله و هو اخبار عن قدرته ثم
عقبه باسمه الرحمن لانه غذاهم بنعمته ثم قال الرحیم لانه غفر لهم فی الانتهاء برحمته فکانه عرفهم
انه بقدرته خلقهم و بنعمته رزقهم و برحمته غفر لهم و اعتقهم اول گفت الله و این کلمه خبر داد
بود از نهایت قدرت بر گفت الرحمن و اشارت بود بتغذیت و تربیت و تقویت بنعمت بر گفت الرحیم
و این اعلام بود بر رحمت در نهایت چنانستی که باید کان خود خطاب کرد که بقدرت تان آفریدم و
تان پروردم و برحمت تان بیامرزیدم در ابتدا قدرت من در میانه نعمت من در انتها رحمت من دریا قدرت
ازل و دریا رحمت ابد و دریا نعمت حال چون هم جمع شود که ورطهٔ این مشتی خاک کجا بدید آید
و از اینجا گفت آن عزیز عهد که اذا فاض بحر الرحمة تلاشی کل زلة لان الرحمة لم تزل و الزلة لم
تکن فما لم تکن و کان لیتقاوم ما لم یزل و لا یزال چون دریا رحمت موج کرامت و مغفرت برزند جمله زلات
و معاصی منعدم و متلاشی گردد زیرا که زلت لم یکن است و رحمت لم یزل و لم یکن با لم یزل کجا
مقاومت تواند کرد **الملک** باذشاه جل جلاله ملک است و مالک و مالک الملک و
ملیک و ملک و ملک او راست علی الحقیقه و مالک مطلق اوست و حقیقت ملک نزدیک اهل سنت
و ارباب معانی قدرت بر ابداع و انشاء آفریدن است و این صفت حق است جل جلاله
و بادشاهی ملک باذشاه بود و باذشاه حقیقی آنستی که ملکش را عزل نیست و جدش را هزل نیست
و عزش را ذل نیست و حکمش را رد نیست و او را اند نیست و از وی بد نیست چنانکه موسی
علیه السلام وحی فرستاد که انا بدک اللازم من ناگزیر از توام از من ناگزیر نیست و از همه اث
جان است و از همه اث و از من اث جان نیست و چون مؤمن موقن صادق عاشق صادقی

وافی داست یعنی مالک و ملیک علی الحقیقه حق است سبحانه و تعالی باید که لوح دعاوی بشکند
و دیگ کبر و منی برکند و بساط هوس در نوردد و سودا انانیت از سر برون کند و دامن از کونین در کشد
و قیل الصلوة بشد و مالک مطلق را ملک و ملک مسلم دارد و مراد او بر مراد خود مقدم دارد و حقیقت
داند یعنی این ملک این ملک سپاه نیست و جزوی شاهنشاهی نیست و عزت او بطبل و علم و خدم و حشم نیست
سلطانان جهان لشکر را عرض دهند و خدم و حشم برنشانند و خیل و خول آشکارا کنند بر ملک و ملک
خود سر افتخار بر افرازند و بنعمت و نعیم و سوار و پیاده و درگاه و بارگاه خود فخر کنند اما او جل
جلاله اطلال و رسوم کون را اثر در زند و بهره از الله هوا لدهر سر دهر بر دارد و عالم را هبا
منثور کند و تیغ قهر بر تارک افلاک زند و همه نهادها را در خون کرده اند و غبار اغیار را از دامن قدرت
بیفشاند و لگام اعدام در سر مرکب وجود کشد بر ندا در دهد یعنی لمن الملک الیوم تا کرا زهره آن بود که
این خطاب را جواب میتواند تا هم جلال احدیت جمال صمدیت را پاسخ دهد و هم عز قدوسی کمال سبوحی را
جواب کند که لله الواحد القهار و چون مؤمن معتقد علی القطع و التحقیق اعتقاد کرد که ملک و ملک حق راست
علی الحقیقه تنگ آید یعنی هیچ مخلوق را تذلل کند و برای حبه و شربه و لقمه و خرقه برافرازنده خود بشکند
مصراع
و من قصد البحر استقل السواقیا ⁘ غواص بلند همت یعنی یاد دریا محیط بجان شد و از گرد
گوهر شب افروز در معاوضه از دست آورد بود چراغ مختصر کی نزد در دهد بس نیکو گفت
ان عزیز من عرف الله لم یحتمل ذل الخلق هر یعنی جلال حق بدانست بذل اخلاق تن در ندهد مقصد درگاه
الله بود دست صدق از کونین کوتاه بود پای عشق همیشه در راه بود دلش در قبضه عز پادشاه
بود جانش در شعله محبت شاهنشاه بود مجد و جود و کشف همه بودش همراه بود فقر جاه نبردوی
چون پای کاه بود سرش معدن سر ذوالجلال بود بر شایش نشان اقبال بود در دیده نقیبش نور
اعتبار افعال بود بر رخسارش گل نوال بود در مشامش نفحات روضه وصال بود در دستش سینه
ریحان باغ محبت بود در پایش نعلین دولت و صفوت بود بر سرش تاج وقار بود در برش حله افتاد
بود بر ظاهر لبوس عبودیت بود در باطنش حلیت نظر با اسرار ربوبیت بود روزه دراز بود شب
در نماز بود صبوحش شراب طهور بود غبوقش رحیق تحقیق حور بود جاشش مجاهدت بود
شامش مشاهدت بود کامش بر سر کام بود همواره در این دام بود خلق با نام و نان و او بی نام و بود

ذره هوا قدرت بود گوی میدان فطرت بود دانه اسیا مشیت بود عندلیب باغ عندیت بود باز
احدیت بود طاوس بوستان قدوس بود سابح بحر جلال سبوح بود ای درویش آفتابست یعنی از افاق عنایت
کوبید و چون تا بد از برج ازلیت تابد بر سینه هر که برافتاد منبع بها و درج بها است معدن سنا و
طور سینا عشق بود موی برد در روی نعره ارنی زد و از معشوق با نه زبانی جواب لن ترانی شنید
و لکن انظر الی الجبل باشراه زن شور انگیز دکا دکا بود القدوس معنی قدوس آنست
یعنی خداوند جل جلاله پاک است از همه عیبها و نقص بری و منزه و جلال و جمال او بنقل بی مقدسان و تسبیح
سبحان سبحان الحسن فلکم جماله و از اسا تم فعلیکم و باله و حقیقه الصمدیه منزهة مقدسة مطهرة
عن جمالکم و بالکم اگر قلان اقرار در جید توحید افکنی جمال روزگار و عنوان افتخار
ایام نشئت و اگر شول شک در پای شرک شود کار روزگار و شیر احوال است ما حقیقت
صمدیت و ساحت منزه است و مقدس از توحید موحدان و شرک مشرکان بیت
مرغی بر کوه نشست و بر خاست ⁘ بنگر که از آن کوه چه افزود و چه کاست
از اینجا که اساس قباب عالم حق بنا زنی ربانی است و کمال احوال سلطانی است وجود خلیقت بر
حقیقت نعت بلا فایده است و لکن خلقنا لتربح علیه لا لتربح علینا ما را در وجود آورد برای نصیب
و حظ ما را اما حضرت جلال از حظ و نصیب پاک است صفت فضل برخاست بطلب مطیعان
صفت قهر برخاست بطلب عاصیان جلال و جمال برخاست بطلب عاشقان ای جوانمرد بدان
یعنی بر توانگر واجبست یعنی صدقه بدر زاویه او برد بس غنی بحقیقت حق است و فقیر بر
حقیقت ما و صدقه بر دو نوع است صدقه سر و صدقه جهر صدقه دعوت جهر بنشست
انبیا فرستاد و صدقه هدایت سرا سر فرستاد ای درویش قهر بنه و لطف داشت بر کار و
جمالی داشت سزای جلال او خواست تا این کنجها نثار کند یکی را چراغ فضل و تاج
لطف بر سر می نهد و یکی را در زندان عدل داغ قهر بر جگر می نهد یکی را در نار
جلالش بگدازد و یکی را در نور جمالش بنوازد شمعی برافروخت از صفت یاد که
والله یدعوا الی دار السلام هزار هزار غمخوار بیچاره پروانه وار خود را برین شمع زدند و بسوختند
و ذره از این شمع نه نقصان پیدا آمد و نه زیادت شد بیت

[illegible]

غم خوار آنم که غم من نخورد ؛ فرمان بر آنک هیچ فرمان نبرد
من جور و جفا او بصد جان بخرم ؛ او مهر و وفا من بکی جو نخرد

ای جوانمرد التقرب الی السلطان بحریک ثملته فی زاویة حجرته مستهزی بیفته آن مدبری که در کلبهٔ ادبار خود برخیزد با شپیلک باخاست و نشست بر سلطان عهد منت نهد بی مجابی عالم بود جمله طاعات و عبادات و اعمال و افعال و اقوال و احوال و اولاد آدم از ابتدا وجود تا آخر عهد در مقابله کمال جمال الهی حدث دو کل پر زنانست تا منت بر تهیبکه اگر نه آن بودی که او بکرم خود این مشتی خاک کا بش فلاش را بدرگاه قلم خود دعوت کردی و بساط انبساط در راه هدایت بسط کردی والا این سیاه کلیم وجود را و این ذرهٔ خاک پا را کی زهره آن بودی که قدم بر حاشیه بساط ملک الملوک نهادی ولکن لیس فی الحب مشاوره بیت

ما خود ز وجود خویش بیگانه ایم ؛ وز بد بختی بسر سینک آمده ایم
اندر کلان کلیم بدبختی را ؛ ما از سیهی بجای رنگ آمده ایم

یکی است که طاعت کند و ثواب طمع دارد و یکی است که معصیت کند و خط عفو بر لوح دل خود نقش کند و بازی است که از ننگ وجود خود زهره ندارد که سر بر دارد در بعضی حکایات است که مخنث زنی در راهی میرفت مخدره بر راه جمال پیش آمد چشمش بر کمال حسن او افتاد دلش صید آن جمال گشت بر پی آن مخدره برفت چون آن مخدره بدر سرای خود رسید التفاتی کرد آن مخنث زن را دید در پی وی گفت مقصود چیست گفت سلطان جمالت بر نهاد ضعیفم سلطنت رانده است و با تو ام عشق بازیست و این دعوی نه مجازیست آن مخدره را بر لسوق جمال حلیت عقل بر کمال بود گفت این مسئله ترا فردا جواب دهم و این اشکال توحل کنم روز دیگر آن مخدره بیامد و از پی او پرستاری آیینه در دست گفت ای پرستار آیینه فرا روی او دار تا با آن سر و روی او را رسد که با ما عشق بازی کند بیت

شرزه لطف مرغی ای زاغ سیاه ؛ کنجشک هم سپید بازی باید

ای جوانمرد چون گدای بی نوای دعوی عشق سلطان کند دعوی بروی عین تاوان بود همچنان در پنهان احزان بود و در ورطهٔ ذل و قرطهٔ هوان بود اما چون سلطان بحلم و کرم

ولطف خود دست در رویش گیرد و بلطف بنوازد و بکرمش کار سازد و تاج اقبال بر سرش نهد و حلهٔ دولت در پوشاند و گوید منش تراد و ستی دارم دولت و عزتش قرین بود نیرش بیار و مبیش مبین بود ای درویش هزار هزار جواهر زواهر بود در اصداف اصناف تسبیح و تقدیس هزار هزار هیاکل علوی بود بدین عالم بلند و قبهٔ خضر پیوند و گلشن روشن و طارم عالی و ایوان سعادت و سقف زمردین و بساط زبرجدین و هودج مدبج و طبق مینا در بحر تسبیح سابح و در تقدیس سابح صبوحشان و غبوقشان تسبیح بحمد کل غبوقشان و تقدیسک ولکن باز محبت قبضهٔ صعوهٔ ضعیف خاک کرد از آن حالت عبارت بر زبان بشارت این بود که انا لکم شئتم ام ابیتم و انتم لی شئتم ام ابیتم شما مرا باید اگر خواهید و اگر نه و من شما را ام اگر خواهید و اگر نه ای مقدسان و مسبحان و مهللان حظایر قدس و ریاض انس از شراب محبت در سر خماری داشتید لطیفه میبایست که خارشان شکسته شود تا بحر گفته و بخر بشان سلک گردد از حمام سنون شخصی را در وجود آورد لباس از حریر شد و قلاس پوشید عمامه از تایافت بر سر نهاده و کمری از زنار بر میان بسته نام ظلومی و جهولی او در عالم مشهور کرده بس از هفصد هزار ساله که مخمور تقدیس بودند بحال با استقبال اقبال این مرد شتافتند و فرستادند که بعد از زمرهٔ بیهوده که بجود شما کاخلاصه اعمال و سر احوال است بر سر دولت او نثار کنید تا ببینید که چه آلاء وجود ما بجمال بجود شما حاجت نیست آفتاب دولت آدم از برج اقبال تافته بود و عالم شعاع نور گرفته از آن طعون که خفاش عهد بود دیده بر هم می مالید تا بو احتمال سلطان عهد نبیند ولکن خفاش مدبر چه سازد که دیده او با جمال خورشیدی سازد ؛ آن مرد چه کند که با جمال سلطان خورشید دست در گردن عهد آورد کی تا سلطان خورشید بر تخت زمردین نشیند کسی ذره را در نیابد اما چون خورشید بر شکل جمشید بر تخت دولت نشست ذره متحیر نهاد مختصر شکل در مشاهده کمال جمال او و در عین نقص خود رقص در گیرد و آن خفاش مدبر تا شب بر دل خود بر بست و عالم بیمانه قیر و قار کشد زهره ندارد که سر از سوراخ بیرون کند بیت

رجال تخبط و اخرجا بک ؛ متقابلات علی العما اهاول
لانا لا یمنع ذا الخرقه مدبر ؛ و یخیط صاحبه ثیاب المقبل بیت

بفلک بر دو مرد پیشه ورند :. این یکی درزی و دگر جولاه
از پی دوزد کر قبای ملوک :. وین ببافد گلیم سیاه

ای درویش هر کرا دیده دران صحرای عظیم دران تابستان گرم وقت هاجرة کقلب الضب
یذیب دماغ الضب دران گرما که دماغ در سر بجوشاند و سنگ را بگدازاند آن جانور که آنرا
عرب حربا گویند آفتاب پرست هست چون آفتاب سر بر زند و نقاب از چهره بروی فرو کند
از آن خانه مختصر خود برآید و بر سر آن خاشاک شود و دو دست در روی خود دارد و دیده در
جمال خورشید گمارد هر چند شعاع آفتاب بر تر دیده او دران جمال چیره شده تر آن حیوان را آن
خاشاک بی باشد چندانک آفتاب روی بغروب نهد چون سلطان آفتاب رخت عزت در بیت المغرب او
بزاویه آید و همان خود باز گردد سه لون ابتلا بنهاد در راه ملائکه اول لون ابتلا اسرار که گفت
انی جاعل فی الارض خلیفة تا از سر شاخ شجر بر زند بس لون ابتلا علوم که گفت
انبؤنی باسماء هولاء ان کنتم صادقین بس لون ابتلا اعمال که گفت اسجدوا لآدم [illegible]
و مقصود ربوبیت ازین لون نهادن آن بود که آنچ غش نقد ارواح است بر سر آید مراد
عزت او آن بود که درگاه از نا اهل پاک کند و لیکن صد هزار ستر بیند ذنا مخدره علم ازلی
پوشیده از دیدها اغیار بارگاه حلم ابدی رساند   السلام
اهل معانی درین سخن گفته اند معنی سلام ذو السلامة است و باری تعالی آنست که خداوند
عز و جل پاکست از عیوب و آفات پس سلام بمعنی قدوس بود و دران سخن گفته شده و
بعضی گفته اند که السلام معنی آنست که ذو السلام علی اولیائه قال الله تعالی تحیتهم یوم یلقونه
سلام خداوند جل جلاله فردا بی واسطه و ترجمان گفت این و آن سلام گوید دوستان خود را

روزی که ز تو سلام باشد ما را :. از روز فلک غلام باشد ما را
از تو کم تو نیم برسیدن :. اندیشه تو تمام باشد ما را

عابد معبود اینست عزیز حالتی که قاصد بمقصود رسد و طالب بمطلوب و مرید بمراد پیوندد نسیم
[illegible] اقبال وزیدن دوست پیوست رسید طغرای عزت بر منشور دولت [illegible]
کوی [illegible] دریای [illegible] علم قبول و وصول برافراخته گرد و صل برایشان رسول
مقصود

مقصود بدر آمد روزگار فراق بسر آمد بار دیشرط عشق دران چنین آورده اند که چون مومنان
حق جل جلاله بیند ابتدا حق بر ایشان سلام کند و درین چند معنی گفته اند و زیباتر آنست که
چون دو دوست از بعد فراق دراز بهم رسانند ابتدا آن سلام کند که شوقش زیادت بوده باشد و در بعضی
اخبار آمده است که طال شوق الابرار الی لقائی و انا الی لقائهم لاشد شوقا اشتیاق دوستان ما
بدیدار ما دراز گشت شوق ما بدیدار ایشان زیادت تر است شعر

الا لف لا یصبر عن الفه :. اکثر من طرفة العین
وقد صبرنا عنکم مدة :. ما هکذا فعل المحبین

فردا با عزیزان خود خطاب کند که عبادی هل اشتقتم الی بندگان من تمنا [illegible] آرزو
می کرد از عزیزی می گویند قلوب المشتاقین منورة بنور الله فاذا تحرک اشتیاقهم اضاء النور
ما بین السماء والارض فیعرضهم الله تعالی علی الملائکة و یقول هولاء المشتاقون الی اشهدکم
انی الیهم اشوق دلها مشتاقان بجلال و جمال حق منور است بنور الهی چون آتش شوق ایشان زبانه
زدن گیرد و ملتهب شود نور شوق ایشان آسمان و زمین و عرش و کرسی را روشن گرداند
حق جل جلاله خطاب کند با مقربان حضرت که این مشتاقان اند بجلال و جمال من شما گواه
باشید که شوق من بایشان بیش از آنست که شوق ایشان بمن • و در بعضی اخبار آمده است
که خداوند جل جلاله وحی فرستاد بداود علیه السلام قل لشبان بنی اسرائیل لم تشغلون انفسکم
بغیری و انا مشتاق الیکم فما هذا الجفا بنا جوانان خود را بنا از ایشان مشغول می کرد اید
و [illegible] این [illegible] می گوید و دل در عمرو و زید می بندید و من شما مشتاق [illegible] این جفاست

شعر اجلی یا ام عمرو زادک الله جمالا :. لا تبیعنی برخص ان فی مثلی تغالا
بیت عاشق مخلص منم معشوق هر جایی بچی :. با تو [illegible] دگر باید که بر ناید [illegible]
از [illegible] بادبایم [illegible] :. روز روز دولتست و وقت وقت آشتی

ای دعوی شوق کرده و درست نا آمده و دعوی عشق کرده و درست نا آمده و
دعوی صدق نموده و درست نا آمده و دعوی محبت کرده و درست نا آمده و دعوی
معرفت کرده و درست نا آمده • ما لک و الشوق و فی عنقک من حب الدنیا طوق [illegible]

والجنة واتت صیحته مکتوب فی التوریة شوقناکم فلم تشتاقوا وخوفناکم فلم
تخافوا صد هزار اصناف الطاف وانواع نعم وفنون فضل وکرم اشکارا کردیم وازانجاکه تحقیق است
مقصود اصلی و مراد کلی ستوبی شما بود مشتاقی ما و بما تا ارزو نکردید و دوزخ سوزنده
را جلاد وار در عالم تن بنا زنی اوردیم وصد هزار تهدید و وعید فرستادیم و هشت بهشت
را پایدار ساختیم و بقا ابد و ملک مخلد و دست کمال و قرطه جمال و عده کردیم و مقصود از همه
خوف و رجا شما ودن از ما تا از خوف نبود ا حسنت ادمی بلجفا • عبد العیوب و معدن الذنوب
صغیر الجرم کبیر الجرم جیفة باللیل بطال بالنهار لقد عونة فی قالب بشر کم مربوط بزبانه
العجب • علامة الاشتیاق تمنی الموت علی بساط العافیة • علامة الشوق تمنی الموت
مع الراحة • نشان صحة شوق انست کی جون کار کار بر مراد بوده و روز کار مساعد
و یار موافق و کار بنزاری و بازار راست شد آرزوی رفتن بحضرت بود • یوسف صلوات الله علیه
جون در جاه افکندند نگفت توفنی و جون ببردند و بفروختند در مصر و خستند نگفت توفنی
و جون در زندان کردند نگفت توفنی اما جون ملک مصر خالصه شد و دولت نظام گرفت
و برادران پیش تخت و روی بر خاک نهادند گفت توفنی مسلما • اکنون بحضرت بر

شعر
نحن فی اجمل السرور ولکن لیس الابکم یتم السرور
عیب ما نحن فیه یا اهل ودی انکم غیب و نحن حضور

کاری عظیم افتاده است ما را می خواهیم تا مشتاق باشیم و حق شوق تا گزاردن و دوست
باشیم و حق دوستی تا دادن و اشنا باشیم و وفا اشنا تا داشته و عاشق باشیم و از بادی
سرد بهر میت شد و از دم دهانی گر بحیه

بیت
عاشق باشی تراز بون باید بود ورنه ز عشق برون باید بود
عاشق باشی زبون باشی جلبی خود عشق ترا کوید جون باید بود

شعر
یا کثیر النوح فی الدمن لا علیها بل علی السکن
سنة العشاق واحدة فاذا احببت فاستکن

مقام عزیزان می باید و بارگاه صدیقان می باید و قدمگاه محبان می باید و خطر ایشان
ناکرده

ناکرده • من لم یحتمل الخطر لم ینل الوطر دم ادم می باید و دعاء مستجاب نوح می باید و مقام خلیل
می باید و در رحیب می باید و یک قدم جز بر مراد خود نازده و یک دم جز بشهوت خود بر نا
اورده نشنیده ازین کلمه جان گذاز که لیس الایمان بالتمنی از ارزو مقام الابدال فعلیک شدید
الاحوال ازین مزبله که مسکن کلاب روا باشد که صدر ملول کردد و لیکن وسایط در
میانست اگر خواهی که جایی رسی پایی کردی لا بد از انجا که هستی نوشته و نهاد شوریده تو
و بنیاد الوان نوشت فرازتر می باید امدن از شریعت تاج می باید ساخت و از حقیقت کمر
و در باقی می باید کرد حدیث و حکایت ۀ سر • شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه وقتی
مجلس خواست داشت در خانگاه خود و جمعی عظیم امده بودند و زحمت می کردند و جای تنگ
بود پیر و زامد و بر منبر رفت اول کلمه این گفت که بجوق و از انجا که هستید بارگی فراز تر اید
و دست بروی فرو اورد و از منبر فرود آمد • ای درویش او جل جلاله با این مشتی خال
را خود دوستانه وار آغاز کرد لا جرم انبساط خاک از حد در گذشت اگر موسی را بر فوق طور
سینا قدح کلامی واسطه کرامت نکردی کجی زهرا اش بودی کی بر بساط انبساط ارنی
قدم زدی و لکن لا نعطی الصبی و احد فیسالک ثانیا لو ذکرا لی من تا دکری تخط لهد
عجب کاری بر در سرای شعیب می گوید انی لما انزلت الی من خیر فقیر • اری بدر سرای
شعیب حرمان نتوان خواست جون بحضرت جلال آمد و اقداح شراب کلام بیانی نوش کرد
مست کلام گشت عربده ارنی در گرفت عجب کاریست انجا نان خواست و اینجا دیدار سوال
سایل بر قدر همت مسئول بود لکل مکان مقال و لکل مقال رجال • ای جوانمرد او جواد
بر حقیقت است بر لن ترانی جبود دریا اگر چه جواد است و همه اجواد را بوی
تشبیه کنند لیکن گوهر عزیز است نا مرد جان بر سر ننهند و سر گو نرید یا مردم خوار
فروشد گوهر شب افروز بدست نیارد جود او نعت فعل اوست اما عزت صفت ذات
اوست که فر داد دیدار خود کرامت کند دوستان خود را انقلاضا جمال خود کنند
اما بشر مختصر را کی زهره ان بود که بانبساط بیدا آید • عجب کاریست عزت بر جمال
و زبان حال از دیده اعتبار نقاب بر نقاب می بندد و کمال جمال ابر ده می درآید بیت

هرچند زمن یاد کریزان وجهانست ∴ هم چشم وچراغ من وهم جان جهانست
هرچند بهفته برده درهموار ∴ نور دورخش درهمه آفاق عیانست
وین بیست عجب کر بکنز دمن آرام ∴ کاهو بهمه حال زصیاد رمانست

ودلیل برانک دیدار فردا بی‌انقضا وجمال است خبر درستست از مصطفی علیه السلم بروایت صهیب بن سنان رضی الله عنه اذا دخل اهل الجنة الجنة نودوا یا اهل الجنة ان لکم عند الله موعودا قال فیقولون وما هو الم یبیض وجوهنا قال فیکشف الحجاب عز وجل فینظرون الیه قال فوالله ما اعطاهم الله شیا هو احب الیهم منه ثم قرا • للذین احسنوا الحسنی وزیادة ∴
چون اهل بهشت دربهشت روند ودرمساکن طیبه وغرف باطرفه وقصور اراسته خوذ قرار کیرند ندایی درآید کی ای دوستان حق شمارا نزدیک خداوند وعدیست حاضر آیید کی حق جل جلاله بفضل خوذ ان وعده تحقیق خواهد کرد ایشان کویند ان خود چه وعدست وجند وعده دوستان واکرچه خلاف بوذ بر وعده که عین صدق باشد چکونه بخانب کی نیامد کی ان موعود چیست وبیان را فعی را کفتند من العلل فقال لا الفظ المتغافل داناء خود را بنادان اورده فیکشف الحجاب هی حق جل جلاله حجاب از دیدها بر کیرند بنکرند خداوند خوذ را بیجون وبی جکونه ببیند جل جلاله وانکه فردا هر کسی را دیدار جنان نماید که بندار دکی وی می بیند وبر اکر جنان باشد کی کان برد کی دیکری می بیند لذت باز درد وفا کند **شعر** فابت بین جمالها وفعالها ∴ فاذا الملاحة بالخیانة لا تفی
والله لا کلمتها ولو انها ∴ کالبدر او کالشمس او کالمکتفی
اکرچه کسی بوذ بالجمال چون هر کسی را نبوذ جمال او با خیانت او وفا نکند • ای طعام خورد با برادران خوشست اما دیدار دوست با هیچ کس خوش نیست • آورده اند که وقتی شیخ شبلی قدس الله روحه دران غلبات وجد خوذ می کفت بارخدایا فردا همه‌ی انبیا را نابینا انکیز که تا بجز از من کسی ترا نبیند بازوقتی دیکر دعا کرد ودر دعا می کفت بارخدایا شبلی را نابینا انکیز کی دریغ بوذ که جون منی ترا ببیند اول غیرت بوذ بر جمال از دیدهٔ خود واین قدم تمامتر • وان عزیز دیکر کفت اکر فردا خطاب ایذ که روی ما را نشاید من او را کویم

خوذ را

خوذان چنان جمال بماد دریغ بوذ
بیت
∴ از رشک تو بر کنم دل ودیدهٔ خویش ∴ تا اینت نبیند ونه ازدل اندیش

ای درویش فردا تو او را نبینی تا او خوذرا از تو نپسند بالله العظیم کی اکر فردا تو خواهی دیدار پاک بیابی دیدار پاک از تو ذکی او خوذرا از تو ببیند • توحید دربن عالم همچنانست کی دیدار دران عالم اکرامروز توحید تو مجازی تو توفی واکر فردا تو خواهی دید تو هم توی واز اینجا کفت ان عزیز عهد سهل بن عبدالله التستری • اللهم اشغلنی عنک فان ذکری لک لا یفی بحقک • بارخدایا مرا طاقت آن نیست کی شکر نعم تو کزارم هم تو جزم خوذ کیر من خوذ را پار • واکنه کان مبرکی فردا جون عزیزان حق ومشتاقان جلال ومستغرقان بحر جمال بمشاهدهٔ ذوالجلال رسند نخست از شوق شان کم کردد درجکر ماهی تشنه است کی اکر همه بحار عالم جمع کنی تخت ازان بیش جکر او نشیند
بیت
∴ هزار شربت وصل ار بمن دهی بمثل ∴ زعشق نعرهٔ هل من مزید برخیزد ∴
دلی کی دلست امروز درکار است وفردا درکار امروز در عین شوق است وفردا در عین ذوق وهم برسر سوز وشوق
بیت
∴ اهیم بها وصلا وان دام وصلها ∴ ویحسن منها القول وهو معاد ∴
ای جوانمرد مادامت المحبة باقیة فالشوق باق لانه وان کان بشواهد القرب فلا سبیل الی الوصل بالجمال • مشتاق سوخته دل اکرچه در شواهد قرب ومشاهد وصل بوذ بجمال وصال راه نیابد • اوله تر دیدار خوذ عطا دهد بقدر طاقت دیدهٔ تو دهد نه بقدر جمال وجلال خوذ • واز اینجا کفته‌اند کی کلم موسی من حیث موسی ولو کلم موسی بعظمته لذاب موسی • او سبحانه کی با موسی سخن کفت بقدر طاقت استماع او کفت اما اکر ذره ای از عالم جلال وعظمت خوذ اشکارا کردی موسی بکذاختی • انان کی خداوندان اندوه‌اند فردا برخیزند وبسینه خوذ فرو کرند اکر ذره ای از اندوه خوذ کم یابند فریاد برارند هشت بهشت بار ای انداردکی بهر امر از اندوه کردذ • اکر ایشان کمان بردکه جنة الماوی وخلد برین وحور العین از اندوه ایشان ذرهٔ آسیب زند هر که در بهشت

بازنکرید ای ایشان انجا برای آن می روند تا در راه ابد راه اندوه بروند **بیت**

ما یرجع الطرف عنه عند رؤیته حتی یعود الیه القلب مشتاقا

المؤمن معنی مومن مصدق بود و حق جل جلاله مصدق نفس خود را و هو علمه سبحانه
بانه صادق و معنی این کلمه در وصف او سبحانه علم او ست که ایشان صادق اند در ایمان
کویند و روا باشد که معنی مومن امان دهنده بود و حق جل جلاله امان دهنده مومنانست و روا
باشد که معنی مومن مصدق وعد باشد و چون مرد خود را بصفت مومنی آشکار اکرد و حلیت
صفت ایمان برچید و ز کار خود بنشود دست در عروة وثقی توحید زد شرط انست که
در تصدیق بنهایت تحقیق رسد و در حلق حقایق ایمان باقدام صدق و ایقان بخرامد و قدم
بر جادهٔ صراط مستقیم ثابت دارد و توبه توبت وانابت در برجیزکه و فرط خشوع و خضوع
در کوش یقین کند و لا[م] توحید برجید تجرید بندد و کمر بندید بر میان تفرید بندد
شراب محبت ز دست ساقی صدق در کشد و شمع همت از بام عشق بر کشد در باغ لطایف
کل معارف بچیند و شمع هدی سر شرع و هوا بزند و بر بساط بسط مودب بود و در قبضه
قبض ساکن و مستقر باشد و در دار القرار قرار بوحدانیت حق سبحانه مقرر کند در میان
صفا صفوت و مروه مروت سعی کند و قطره فقر در نقطه دل بپوشاند کل تو کل بمشام جان
استنشاق دارد و در کرو صحو و اثبات و محو قدم زند عالم علوی و سفلی بر هم زند و چون
حقایق ایمان و لطایف توحید و احسان را حاوی کشت چون ازو برسی که تو مومنی انت
مومن هستی کوید مومن ان شاء الله تا ادعا معنی دانسته باشد و از کوی دعوی قدم باد
لیک و محال کفته اند که کفتند ان شاء الله تشکیک است تا ابعد هم عن الثریا و ان شاء
الله خوف قلب است از حفظ توفیق سلب آورده اند که آن مرد ره رود در راهی می رفت و
در می چند معدوده بر سر آستین بسته بود و در عقیده ش که اعمال و اشغال جهانیان
مبنی بر اسباب خلق تمام و نقصانی فاحش بود کلی او را کفت کجا می روی کفت بخر فروشان می
روم تا خری بخرم کفت بکو ان شاء الله کفت با ان شاء الله چه حاجت است زر بر آستین
است و خر در بازار و بلد شد در راه طراری بوی باز خورد و آن زر بحیلت از وی برد
چون آن مرد واقف شد که زر برده بود حیلت او را باز کشت و باتفاق همان مرد با او باز خورد
کفت

کفت هان خر خریدی کفت زر بردند ان شاء الله کفت غلط کردی ان شاء الله در موضع
باید کفت تا فایده دهد ای بسا پیر مناجاتی که هفتاد سال در طاعت بسر برده شب را **بقدر استطاعت**
با کونهٔ آب کرم دیده کرده و روز را بپیمانهٔ باد سرد کرده اینک سبحه تسبیح در دست و از
شراب تقدیس و تهلیل مست همه رشتهٔ عمرش باریک کشت و روز امیدش تاریک شد و بدا
لهم من الله الآیه و ای بسا جوانان خراباتی که دردی خمر شیطان در روی مالیده
درخت روزکارش بر مزبله شهوات بالیده و در خمر و زمر و قمر بر آمده ناکاه علی
الفتوح رسول قبول و صلح بدر آمده و کفته الحبیب یقرئک السلام و یقول لک معک کلام یا ایها
الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه آورده اند که موذنی چندین سال در مسجدی بانک نماز کرده
بود روزی بر مناره رفت باتفاق دیدارش بر زنی ترسا افتاد در کار آن زن برفت چون
از مناره فرو آمد هر چند بالخویشتن بر او بخت بر نیامد بدر سرای آن زن ترسا آمد و قصه
با وی بکفت آن زن کفت اکر در دعوی صادقی موافقت شرطست زنار ترسایی بر میان
باید بست والعیاذ بالله زنار ببست و خمر بخورد چون مست کشت قصد آن زن کرد
آن زن بکریخت و در خانه شد آن مدبر بر بام رفت تا مکر بحیلتی خود را در ان خانه
افکند خذلان ازلی تاختن آورد و از بام در افتاد و بر ردت هلاک شد آری چندین سال
موذنی کرده و شرایع اسلام بر زیده و باخر بردت بمرده و بمقصود نارسیده و هم آورده اند
که درویشی در بازار بغداد میرفت دیده ش بر صورتی افتاد با جمال و دل از دست بداد

شعر

یا قلب یا قلب یا مشوم ✻ انت بلاء فمن الوم ✻
✻ ترید هذا ترید هذا ✻ اثان فی القلب لا یدوم ✻

حیران و عطشان و غریبوان و عریان بزاویهٔ اندهان باز رفت دل در برنه و حاصل عجز
در دکرنه از مژه قلم و از خون جکر حبر و از رخسار قرطاس و از آب دیده دبیری ساخته و نفر
نفیر بر فلک فرستاده چو شب مار کویدکان بود کل عارض را بخون دل بیالوده بیش از انکه رئیس الکواکب
زین زینت بر مناکب فلک نهاده قصد بازار کرد و دل را بداغ عشق افکار کرد و چون بازار آمد و آن
شخص را که جمله جمال بود و آیت کمال بود باز دید امداد عشق زبان کشید و آه و تحیر بغایت کشید

شعر صابر الصبر فاستغاث به الصبر ؞ فقال الصبور للصبر صبرا ؞

از هر کسی پرسید که این کلیت گفتند ترساجه است آخر الامر بدکان آن شخص ترسا فراز شد
واو را از حقیقت کار خود خبر داد آن شخص دلربای گفت اگر صادقی بموافقت زنار بر بایل
بست که حقیقت محبت در موافقت است آن مرد گفت روا بود بکلیه اندهان خود باز آمد رفع
داشت با رفیق خود آن قصه بر گفت رفیق گفت چون باز از پیش زنار دو خر آن مرد باز ار شد
وهم چنان که دوست او گفته بود دو زنار بخرید و بدکان آن مقصود خویش آمد آن مقصود گفت این
دو زنار چیست قصه باز گفت آن پسر گفت اکنون که شما را دو راه چندین فتوت است نیکو نبود راه بر
شما زدن اسلام عرضه کن ؞ آری لیے را که با جباری کار بود که اگر بهشت را بین دوزخ کرداند و دوزخ
را بین بهشت کرداند واز میان کعبه آب سیاه برارد و از بت این کعبه سازد و ملایکه ملکوت را لباس
ملکی از سر برکشد و شیاطین را خلعت ملکی در پوشد و آفتاب وماه را روی سیاه کند واز بیت
المقدس بتخانه و خرابات سازد و محمد را که در بحر رسالت بود و علی را که سرچشمه طهارت و
امانت بود و یحیی را که پیغمبر و پیغمبرزاده بود هرگز گناه نکرده و نه اندیشیده در یک سلسله بندد
و خالد امخلدا در دوزخ بدارد یکی ذره کرد ظلم بر بساط عدل او ننشیند این کار را چه جای قرار
بود روزی جبرئیل علیه السلام بحضرت رسالت محمدی آمده بود و مهتر صلی الله علیه وسلم از وی
پرسید که حال شما در حظیرهٔ قدس چگونه است و چیست گفت تا آن یکی را از میان ما بیرون برده
اند هیچ فرشته در زاویهٔ خود بر سر امن و سکون ننشسته است شعر

؞ تتجنب الانام ثم تجانفها ؞ وکانما حسناتها آثام ؞ سری سقطی گوید
قدس الله روحه که من روزی چندین بار به بینی خود نگاه کنم که نباید که رویم سیاه گشته باشد
از عقوبت خداوند ؞ جنید میگوید قدس الله روحه الخوف توقع العقوبة مع مجاری الانفاس خوف
آنست که دم بدم و لحظه بلحظه ترسی و می لرزی که نباید که دستی از زیر علت از پرده غیب
آشکارا گردد لطف است او را نه علت و قهری است نه علت آن لطف الود طلبد تا بصورت عنایتی
بشوید تا پاکی لطف او از علت پیدا گردد و آن قهر پاکی طلبد ؞ متجلی نجاست تا روش پدید و هجر سیاه
کند تا پاک داغ سلطان قهر او از اسباب ظاهر شود بیت بنالهٔ بیگانه باشی در بن کوی فراق
که چو آشنایی بر سر کوی وصال باشی یار آشنا بیگانه چون شد ز طلب و رخش بیگانه آشنا چون شد زلال

هزار هزار

هزار و هزار جان طلاب را در علم ارادت بی علت خرمن کرد و به تیغ انگشت عزت بر باد بی نیازی
داد هزار هزار جان عاشق سوخته را حریق آتش دل و غریق آب دیده گردانید و از سر زلف مقصود
بوی با ایشان ننمود هزار هزار دل کباب کرد و هزار هزار دیده پر آب کرد هزار هزار عالم خراب کرد
و از علم عزت این ندا می آید که وجود شما چون علم است و علم شما چون وجود ان شا بی هیکل
الا یکاه عمری را که بت را قبله خویش ساخته بود رقم سعادت کشیم گاه ابلیس را که عرش قبله خویش
ساخته بود رقم شقاوت کشیم گاه سگ اصحاب الکهف را در صف دولت اولیا آریم و در قرآن قدیم
خود ذکر جلوه کشیم و بکلام قدیم خودش بنوازیم که و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید گاه بلعم باعورا
را طویله سگان بندیم و بتازیانهٔ رد و تشنیعاز درگاه خویش برانیم گاه از زیر چاه تنه شق بیرون آوریم
وگاه از زیر چاه شق بنی بیرون آریم گاه از کوه در گذاریم و گاه بکاه بکشیم ؞ چندین چیز از برادران
یوسف علیهم السلام در وجود آمد که اگر یکی از آنها از دیگری در وجود آمدی دیدی آنچه دیدند
و رسیدی بوی آنچه رسیدند ولکن چه میتوان خواهند کرد هیچ چیز رد نکند و چون رد خواهد
کرد هیچ چیز قبول نکند ؞ قوم طلبوه فخذلهم وقوم هربوا منه فادرکهم ؞ قومی در طلب و تعب
و نصب و خطاب عزت ان که الطلب رد و الطریق سد و قومی روی از راه بگردانیده و در
ما دون غفلات قدم زده و مستحق و اشخاص حضرت بیابی شعر از صومعه بتازد و بیگانه خواندش
از بتکده بیار دو گوید که آشنا است ؞ آن یکی را دیدند که در بادیه بیزاد و راحله می دوید او را گفتند
بر توجه نیست گفت دیر بست تا دانسته ام ولیکن مرکل در خانه نشسته است و رهائی کند تا فرا کیرم
آن گوید یکی را از ملک گریخته بود معلم گودکان را فرستاده بود تا بکره هش بیاوردند پیری انجار سپید و قرش
خوش شد گفت بقهر شرع بردن تا صفات خویش در او آموزد عقلها و علمها رسید در کمال او و همها
و فهمها قاصر آمد در جلال او ؞ دیدها خیره شد در جمال او ؞ جانها بلب رسیده در عالم محبت لیفیت او
جگرها باره شد در خم چوگان مشیت او ؞ سابقی را تا چنانکه خواسته خاتمی نهاد چنانکه دانسته
سلطان مشیت توقیع حکم مر بر منشور ارادت زد و ارادت سر بیالین علم باز نهاد
عالم علم را از دیدها پنهان کرده صد هزار خلق را در راهی آورده می آیند و نمی دانند که از
کجا می آیند و می دوند بی دانند که کجا میروند الخلق متحیر والمعبود محتجب ؞ علی نشان جو

وهیچ جانشان نه عالمی در طلب وهیچ جا راه نه عالمی در گفت وگوی و بدست کس جز بند اشت نه
عالمی در حسرت وجوی وبا کس جز دم سرد و رخ زرد نه عالمی مجلسها عز بز آراسته و ریاحین امید
نهاده وخلوت گاهها نیکو ساخته و در بحار جان آتش عشق در یخته وپنجاه سال در انتظار نشسته
وجز درد و دریغا نصیب ایشان نامده

بیت

درد او دریغا که از آن خاست و نشست ... خالیست مرا بر سر باد دست بدست

شعر

وصاحب ندیم ذی محاوظة عف ... الخصال یشرب الراح مفتون
بنهته ورواق اللیل منسدل ... تحت الظلام دفینا فی الریاحین
فقلت خذ قال کفی لا تطاوعنی ... فقلت قم قال رجلی لا تواتینی
انی غفلت عن الساقیة فصیرنی ... کما ترانی سلیب العقل والدین

بویزید بسطامی میگوید همانا با غیر او که ذهبت الی العرش فوجدت العرش اظمأ منی الیه ٥
بسمع ما رسیده بود که الرحمن علی العرش استوی بعرش تاختنی کردم تا خود حالش چیست عرش را
از خود تشنه تر یافتم عجب کار دیست تهمتی بر دامن عرش و کرسی بسته وحضرت عزت را از مکان
منزه کرده وصد هزار عقل را در گرداب حیرت افکنده ٥

بیت

تهمت زدهٔ عشق که مه رو بیم ... جز خاموشی هیچ ندارد سود دم

شعر

قریکم مثل بعدکم ... فمتی وقت راحتی

شعر

افنی فیک انه لک منی الف بلی ... ولیس لی منک بد واا ٥
ان محنت زدهٔ بدان کوی فرو میرفت چشمش بر زسائی دلربا بی افتاد
بر دام عشق او آویخته گشت آن ماه روی چون دانست که کار افتاد در روی وی بخندید و روی
پنهان کرد

شعر

واتیتنی حتی اذا ما سبیتنی ... یقول بحل العصم سهل الاباطح
تجافیت عنی حین لا لی حیلة ... وغادرت ما غادرت بین الجوانح

بیت

اول بهزار ناز بنواختیم ... والخر بهزار درد بگداختیم
چون مهره بلعب همه بلختیم ... چون جمله شدم ترا بر انداختیم

مدتی مدید آن درویش بدان کوی فرو میشد واز مقصود نه خبری یافت نه اثری یافت
نه اثری دید حظ بود در آن محلت گفت مارا با این سگ آشنا باید شد هر چند کرد آن سگ در اشت

با او آشنا نشد هر روز نان وگوشت خریدی وبآن محلت رفتی وپیش آن سگ نهادی سگ
نان وگوشت او التفات نکردی وچون درویش از دور بدیدی بانگ و مشغله در
گرفتی بعد از مدتی آن مقصود خود روزی بدید کلهٔ عشق در گرفت واز غصهٔ
دل خود قصهها در دناک بگفتن ایستاد و از اشک عقیق برکهربا ریل

شعر

فقر کفقر الانبیا وغربة ... وصبابة لیس البلاء بواحد

آن مقصود گفت سر خویش
گیر که مارا خصمان بسیار اند نباید که خونت بریزند ان روز ما را طلب کسی دیگر آمل بودیم
لکن حلق تو در حلقهٔ شست عشق ما آویخت آن محنت زده گفت بر گزیده جبود گفت
آن زر تو میخندیدم

بیت

ای کج کله بنگر دی دفتر تو ... یا کشته تو سمرد ی بر در تو
جز جان وجگر نیست نثار در تو ... زانست که هر سری نیلاد سر تو

ملوک عالم وسلاطین دنیا درگاه ملک خود را بسبر و تیر وتیغ آرایند و او درگاه جلال
وسلک کبریا و بارگاه عز خود بجان وجگر صدیقان وانبیا آراید در هر گوشهٔ اورا
کشتهٔ است و در هر زاویهٔ او راسوختهٔ است کدام تن است که نه گداختهٔ قهر
اوست کدام دلست که نه نواختهٔ لطف اوست کدام جانست که نه در مخلب باز عز اوست
کدام سر است که نه سرمست شراب حب اوست اگر بزاویه درویشان شوی واگر بکوی
خراباتیان روی درد نایافت وی واگر بسوی کلیسیا ترسایان روی همه در بساط
طلب وی واگر بکنشت جهودان شوی همه در شوق جمال وی واگر با تش کده گبران
شوی همه سوختگان جلال وی

بیت

هزار عاشق آمد طمع محبت را ... نثار کرده دل و دیده خاد مان مرا
همه زانده وتیمار هجر خسته شدند ... کسی ندید و ندانست خود نثار مرا

عرش تهمت آلود را همین افتاد این کل گونهٔ تهمت بر روی در داو کشیدند
که الرحمن علی العرش استوی و او مفلس وار از سر وجد خود این نعره درد آمیز میزد

بیت

چون عود در آتشم زلفت بدگوی ... من سوخته وکسی دگر یافته بوی

المهیمن

معنی مهیمن شهید است وشهید دانا بود وبعضی گفته اند معنی
مهیمن رقیب بود و رقیب نگهبان بود وچون بدانست که حق جل جلاله او را رقیب است

باید که لسوت حیا در پوشد و از محل اطلاع حق مستحیی بود یکی را از عزیزان گفتند
ما علامة انک تعرفه چیست نشان آنک تو او را می شناسی فقال الا اهم بمخالفة الا
نادانی منادٍ من قلبی استحی منه هیچ وقتی نباشد که اندیشه مخالفتی در سینه ما
بگذرد الا که واعظی از اندرون دل ما گوید از خداوند جل و علا شرم دار **شعر**

کأنَّ رقیباً منک یرعی خواطری ❀ وآخر یرعی ناظری ولسانی
فما رمقت عیناک بعدک منظراً ❀ یسوءک الا قلت قد رمقانی
وما بدرت من فی بعدک مزحة ❀ یسرک الا عرجا بعنانی
واخوان صدق قد سئمت حدیثهم ❀ وامسکت عنهم ناظری ولسانی
وما الدهر اسلی عنهم غیر انّنی ❀ وجدتک مشهودی بکل مکانی

و در بعضی کتب منزل است که خداوند جل جلاله میگوید عبدی انک ما استحییت منی
انسیت الناس عیوبک وانسیت بقاع الارض ذنوبک ومحوت من ام الکتاب زلاتک ولا
انا قشک فی الحساب یوم القیمة بنده من تو حله حیا در پوشیدی و برمرکب وفا نشستی
هر عیبی که داری بر خلق بپوشانم و بقعهائی را که در آن گناه آوردی گناه تو بر ایشان
فراموش گردانم تا فردا بر تو گواهی ندهند بمعصیت و از لوح المحفوظ زلات تو محو کنیم
و فردا با تو در حساب طریق مسامحت و مساهلت پیش آرم • و آورده اند که بعیسی صلوات
الله علیه وحی آمد که عظ نفسک فان اتعظت والا فاستحی منی ان تعظ الناس • یا عیسی
نخست خود را پند ده اگر نهاد تو پند گیرد آنگه دیگرانرا پند ده و اگر بخلاف آن بود شرم
دار که دیگران پند دهی و تو پند نا پذیرفته • و بدانید که حیا بر چند قسم است حیائی
است از زلت چون حیا آدم صلوات الله علیه که چون گز مقدور از کمین غیب آشکار گشت
و آدم دست بدانه گندم فراز کرد و تاج و حله بر پرید آدم از خجالت خود در هر گوشه میشد و از غیب
ندا بر آمد که افراراً منا ای آدم از ما میگریزی قال لا بل حیاً منک خدا وندا شرم میدارم • و حیا
اجلال جلال احوالست کاسرافیل علیه السلم تسربل بجناحیه حیاً من الله هم چنانکه اسرافیل علیه السلم
سر در بر خود کشید از هیبت خداوند جل جلاله • و حیا کرم است چون حیا مصطفی علیه الصلوة والسلم

کان یستحیی من امته ان یقول اخرجوا فقال الله تعالی ولا مستأنسین لحدیث و حیا حشمت است
هم چنانک حیا علی رضی الله عنه که شرم میداشت که حکم مذی از مصطفی بپرسد • و حیا استحقار
است هم چون حیا موسی صلوات الله علیه که در مناجاة گفت خداوندا گاه گاهی چیزی حقیر
مرا بایست نمود و شرم دارم که از تو سوال کنم ندا آمد که سلنی حتی ملح عجینک و علف شاتک
تا نمک دیگ و علف گوسفند از ما خواه • و حیا بی است که آن حیا حق است جل جلاله وان کدام است
چون بنده صراط را بسر برد گذشت حق جل جلاله نامه سر بمهر بوی دهد و فیه فعلت ما فعلت
و لقد استحییت ان اظهر علیک فاذهب فقد غفرت لک در آن نامه نوشته که کردی آنچه
کردی و از کرم خداوندیت خود روا نداشتم که پیدا کنم رو که آمرزیدم و جرایم جرایم
و سجلات زلات ترا محو کردم **بیت** یک نظر از دوست و صد هزار سعادت
منتظرم تا که وقت آن نظر آید • و حیائی که آن حیا مطیعانست از طاعت خود
بوبکر وراق میگوید رحمة الله علیه که ربما اصلی رکعتین وانصرف وانا بمنزلة
من ینصرف من السرقة من الحیا وقت وقتی باشد که دو رکعت نماز بیارم و چون
سلام باز دهم و باز گردم چنان خجل و شرم زده باشم که کوئی دزدی کرده ام آری تا مرد
باین مقام نرسد لذت طاعت بخلاف وقت و ایمان او نرسد • سفیان ثوری قدس الله
روحه در محملی نشسته بود قصد کعبه کرده و باوی در آن محمل رفیقی بود بیوسته
سفیان میگریستی و در دریا دلی بر ساحل رخسار می باشیدی رفیق گفت یا سفیان از خوف
گناهان میگریی سفیان دست دراز کرد و گاه برگی بر داشت و گفت گناه بسیار دارم ولکن
گناهان من بنزدیک من باندازه این گاه برگ قدر ندارد اما از آن می ترسم که این توحید که آورده ام
خود توحید هست یا نه آری ایشان مردمانی بودند با درد مفلسان سابقانی بودند با حیرت
مقصران و اکنون باز مسلم قلب شده و مرد در دنیا بی تنی صلب گشته از جمله مفلسان لکن با بدا
توانگران و از زمره مقصران لیکن با دعوی سابقان آری تو مردی ای که ترا خواجگی حکمت
آرزو میکند باید که مشیت تو باشد و خواست خواست تو و مراد مراد تو و هذا الامر
لا یتم بالشرکة از کار رسته که با نازی راست نیاید آن متمنی بلا ازده ازجان بلب رسیده

در بادیه در زیر خار بنی افتاده بود و صد هزار بلا و عنا و شدت و مشقت بوی تاختن
آورده یکبار این آواز از وی برآمد که آخر یک دم سر رشته بمن باز ده تا سر رشته
خود باز یابم ندائی شنید که هذا امر لا ینتهی بالشرکه این کار با انبازیت راست نیاید
اما انا و اما انت بیت من دینم از حدیث در بوش کفن مردانه دو دست خویش از کاه برزن
در شهر بکوی که یا تو باشی یا من شوریده بود کار ولایت بدو تن ای درویش
کشتی باید شکسته و خلق غرق شده و تو و مقصود و مقصود و تو بمانده حمیل
عبد الله معمری میگوید شعر تمنیت من حبی بثینه اننا علی رمث فی البحر لیس لنا وفد
گفت یا بثینه مرا یک آرزوست و آن آنست که میخواهم که من و تو در کشتی نشسته باشیم ناگاه
موج برآید و کشتی بر هم شکند و خلق همه غرق شوند و من و تو بر تخته بمانیم من و تو و تو و من
بیت هرچه جز یار دام او بشکن هرچه جز عشق نام او غم کن
هرچه مقصود است همه زحمت راه مقصود است و مخلص این حدیث عبور است در میان
زحمت اغیار چهره با جمال نماید و نقاب عزت بند کشاید آن دم آفتاب که عالم عشق است
اگر جمله عالم آفتاب بگیرد روی ننماید خلوت گاهی خواهد بی زحمت اغیار تا در آن خلوت
گاه نقاب عزت بگشاید استاد بو علی دقاق گفت قدس الله روحه که لیس للجنة
شغل معنا و لا النار سبیل النا لانه لیس فی قلبنا الا السرور برنا بهشت را با ما شغلی نیست
و دوزخ را با ما کاری نیست زیرا که در دل ما جز شادی بقا حق نیست ایشان که قدم
درین راه نهند نه علت نهند بمحبت نهند نه متقاضی از درخانه در آید از میان سینه برآید
یستخرج منه حب ربی ما لا یستخرج سواه ایشان بهشت و دوزخ را بعدم بر ندارند در
راه قدم زنند مطالعة الاعواض علی الطاعة سموم قاتله نظر بعوض در راه طاعت
زهر قاتلست اگر جنان بود که هزار سال برین درگاه قدم زنی بر طاعت خود را از قبول رقم زنی که
بر خاطرت بگذرد بایستی که این را قبولی بودی تو مرد جاه طلب باشی تو محقق نباشی درین راه تا
آنگه که بر جاه خود بنگفتی هم بنزد خلق و هم بنزد حق اگر می گوید من بنزد خلق جاه نخواهم بدرگاه حق خواهم
طالب خود مباش نه اینجا و نه آنجا میان در بند و مردوار جاروب از تجرید و تفرید بدست آر و هر روز هزار بار
این درگاه

این درگاه را از وحشت وجود خود بروب و اگر چنان باشد که هزاران سال برین درگاه
باشی و بس از آن ترا گویند برو که ما را بشناسی بدان که داد تو تمام داده باشند الغزل
ای اسیر صومعه این راه نیست راه جز در همت درگاه نیست
پاک باید گشت اول از دو کون تا نباشی پاک اینجا راه نیست
راه را با جاه آمیزش مدان جاه جز در قعر قهر جاه نیست
چند گوئی راه را همراه کو ای پسر این راه را همراه نیست
گر بمیدان خون چکد از حلق گوی در پیش چوگان شاهنشاه نیست
گو همی دعوی کنی در عشق صدق پس دلت جز دانه خون گاه نیست
در امت گذشته مردی بود سالها در عبادة روز و شب بسر آورده و جد و اجتهاد بسیار کرده
و ریاضتها و فاقتها و گرسنگیها کشیده بر پیغمبر آن روزگار وحی آمد که آن مرد را بگوی که بسیار
خود را رنجه مدار که تو از اهل دوزخی بیت گفتم ز فراق تو دلم بر ریش است
گفتا که ترا که رنج خویش است گفتم رحمی که حال رت درویش است گفتا که مرا هزار جان بیش است
آن پیغمبر علیه السلام وحی بگزارد بآن مرد عابد آن مرد در طاعت بیفزود و مردمان متعجب بماندند گفتند این چه
حالتست پیغمبر روزگار وحی آمده که تو از اهل دوزخی و هر و زجد تو در طاعت بیش است
گفت من پنداشتم که در مملکت او گاه بر کی را نشایم اکنون که دوزخی را که افروخته صفت
غضب اوست من نشایم جو دولتی باشد و را این شعر و من کان شفاعات الذنب ابغی موافق
تغافل عنی واعتد کا فی بابل اخر انا سوی مشیتهم فانی مشیتهم و انزل حا انشا اخر
یا ملبسی ثوب فقر ما سبی منک ضر السب من فیک مدح والملح لا فیک مر حق حق
که اگر بتقدیر بر هزار هزار سال طاعت آری و آب دیده و خون جگر و درد دل با هم
بیامیزی و مثلث عشق سازی و در صومعه محبت خود بسوزی و حدیث تو در آن
حضرت برود بقبول با برد هزار هزار ساله طاعت تو باشد و زیادة مصطفی
علیه الصلوة والسلم ابی کعب را گفت که ای ابی رب العزة جل جلاله مرا فرموده
است که قرآن با تو برخوان ابی گفت او ذکر من کرد چون منی در آن حضرت برفت

بیت تا ظن نبری که عاشق روی توام ٭ من خاک کف پای سگ کوی توام ٭
ببین شبلی برخواند قدس الله روحه این آیت که اخسئوا فیها و لا تکلمون
شبلی گفت خنک ایشان را که اهل دوزخ که در دوزخ روند هفت هزار سال از مالک درمیخواهند
که قصهٔ درد ما بحضرت عزت عرضه کن و مالک خاموش بود بعد هفت هزار سال مالک را گویند
که جواب ایشان باز ده که انکم ماکثون شما را روی آمدن نیست می تن در باید داد چون از مالک
نومید شوند روی بدرگاه آرند و سوال الحق سبحانه کنند و زاری در گیرند که بارخدایا
اخرجنا منها خداوندا بمالک حاجت برداشتیم و جواب شافی نیافتیم اکنون از تو میخواهیم
و قصهٔ غصهٔ خود بر درگاه تو عرضه میکنیم هفت هزار سال دیگر درین خواهند بود بعد از هفت
هزار سال جواب آید که اخسئوا فیها و لا تکلمون ٭ آری از چنین خطاب بازگشته
ای مردودان حضرت ماوای مهجوران درگاه ما در در کشید پس شبلی چون این آیت شنید
گفت خنک ایشان باری بعد از هفت هزار سال با ایشان سخن گوید آری شبلی با این تنگرست
که چه گفت با ان نگرست که کی گفت شعر وان حدیثا منک لو تعلمینه ٭ جنی النحل فی البان عوذ مطافل

بیت یکی امن بحق گوید برانکه ٭ بکش گو کشت خواهی پادشاهی ٭
آن عزیزی گفت ارضنی محبا فان لم ترضنی محبا فارضنی عبدا فان لم ترضنی عبدا
فارضنی کلبا ٭ بارخدایا بمحبی ام بپسند و اگر بمحبی نه پسندی بندگی بپسند و اگر
بندگی نه پسندی بسگی ام بپسند شعر وانی لارضی بدون الرضی
واقنع بالموعد الکاذب ٭ سلبت الفؤاد وخنت الهوی ٭ فدیتک من خائن سالب
اخر لم تطلبنی و سوف وعدتنی و لا تفی ٭ آورده اند که آن مردی گفت بار
خدایا مرا بسگی بردار و در راه معرفت سگی باوی بسخن آمد گفت خود را عظیم
بزرگ میبینی نمادی که هرگز بر ماحونی بخلاف او حرکت نکرده است تا آن مقام می یابی ای
درویش عاشق که مفلس است و معشوق متدلل و متکبر چگونه جز آن که تذلل او را به
تذلل مقابله کنند و تطاول او را بتطول پیش آید و تحامل او را بتحمل ٭ شعر
جعلت علی التصابی لست اسلوا ٭ فطول الدهر اصبوا ثم اصبوا ٭

وله

وله فی کل احمق جزت روح ٭ ولی فی کل قلب بت قلب ٭
اقرب تارة واساق اخری ٭ کذلک دار الهوی بعد وقرب ٭
بیت گر جمله کنی لو آشتی زیبائی ٭ در حسن و جمال خویش همتائی ٭
این جنگ برای آن همی آرائی ٭ کز جمله جمال عشق بی افزائی ٭

العزیز معنی عزیز بر چند وجه است بعضی گفته اند معنی این اسم غالبی است که کس او را
غلبه نکند و قاهری است که کس او را قهر نکند عرب گوید عز یعز اذا غلب
برفع العین فی المستقبل و بعضی گفته اند که معنی عزیز قادر است و بعضی گفته اند عزیز
بمعنی معز است چنانکه الیم بمعنی مولم است و بعضی گفته اند عزیز بمعنی منیع است عرب
گوید که حصن عزیز اذا تعذر الوصول الیه ٭ پس چیزی که رسیدن بآن متعذر است
آن را عزیز میگویند و چیزی که رسیدن بآن مستحیل است ازان وجه که او را حد نیست اولی
که عزیز گوئی این اشارتی است بمعنی این کلمه موجز از روی لغت ٭ اما از روی حقیقت
العزیز الذی لا یدرکه طالبوه ولا یعجزه هاربوه ٭ عزیز آن بود که طالب او را روی امید
ادراک نیست و هارب را از وی روی اعجاز نیست اگر مرد موحد معتقد عاشق صادق
صد هزار سوره وحدانیت برخواند و اگر بنقد امکن است نقد کند و اگر عقول روی
نمون است عقد کند و در بحار منقول و معقول و فروع و اصول غوص کند و در روی دریش
جواهر و زواهر خواطر در سلک تحصیل کشد چون نیک نظر کند محصول بجز مجهوش
خبری و اثری نبود و دون الغیب استار و فی الاستار اسرار مستور عن عیون الاغیار ٭

بیت چون ره ندهد بخلوت آمده ام ٭ پس من بنظاره جهان آمده ام ٭
فسبحانه من عزیز ضلت العقول فی بحار عظمته وحارت الالباب دون ادراک عزته
وکلت الالسن عن استیفاء مدح جلاله شعر وکل من اعرق فی نعته اصبح منسوبا الی العی
هذا رسول الله صلی الله علیه و سلم افصح من دب و درج و دخل و خرج یقول بعد ما مد
طناب الاطناب فی مدح الجلال و وصف الجمال لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ٭ دیل

عقول در ادراک او حیران اینها روی متعبدان در آب جمال او تیره ارباب الباب در ادراک
نعت او متحیر اصحاب علوم در حواشی عزا و متلاشی خداوندان بصر و بصیرت و ذکا و فطنت
و خاطر خطار حکمت در قطرهٔ از بحار عظمت او غریق و شررانی از آتش او حریق ۵

بیت

به بهار سوخته زنی گوئی مشعله دارند عاشقان همه در دست

زفانها اهل فصاحت از شرح مدح جمال و وصف جلال او کلید در هر گوشهٔ
هزار هزار طریح و جریح و شهید و قتیل ۵

شعر

اتری الزمان یسرنا بتلاقیه ویضم مشتاقا الی مشتاق
نوب الزمان کثیرة واشدها شمل تحکم فیه یوم فراق
یا عین لم عرضت نفسک للهوی او ما رایت مصارع العشاق

لینک محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم فصاحت و سیادت و سماحت و رحاحت
عنوان منشور عهد او بود بنان او صنو ابر بهاری در سخا لسان او خلیفهٔ تیغ هندی
در مضا رایات جهل با و مقهور ساحات فضل با و معمور جمال صدور با لحاظ او شفای
صدور با لفاظ او ندندیب در مجمر او بر سوخته دیدهٔ اعدای دین بسهام قهر بردوخته
ابر بهاری را سخا در آموخته آتش محبت در سینها امت برافروخته باز همت او
طامح بشرف ذات او گوهر شب افروز و عالم انرا صدف جانور در فصاحت قصب
سباق باسط وساط وصال طاوی جامه فراق این چنین مردی که خطاب عزت در حق
وی این بود که انما خلقت ما خلقنا که ما در روز و شبه شب را که در رشتهٔ قدرت
کشیدیم و برگردن فلک بستیم و مهر مهر را بر بساط فیروزهی بگردانیدیم و ماه شاه شکل
را بر تخت زمردین بنشاندیم و لالی و عقود و درر کواکب دری را برگردن گردون
گردان بستیم و جبهٔ خضرا و دامن غبرا از ستر گلون بصحرای کن فیکون آوردیم
برای تو بود یا محمد محمد هزار هزار فصل در محامد ربانی و فصل رحمانی بر
غدبهٔ زبان خود که مورد عذاب ارواح بود براند بس باخر لوح فصاحت موسی وار
که والقی الالواح بیندلخت و لباس افلاس و عجز در پوشید و حرمز انا افصح العرب

بآتش

باتش نیازی انت کما اثنیت علی نفسک بسوخت ۵

بیت

صد نسخه نوشته و ز بر کرده درست آوردم اعشق تو با لوح نخست

نادن کاری است بیچارگانی را از ما هین و از حما مسنون در وجود آوردن ضعیف
من ضعیف من ضعیف تراب من تراب من تراب متحیر من متحیر من متحیر عاجز
من عاجز من عاجز مفلس من مفلس من مفلس و انکه در کل بیان گرفته و بنا کام در معرکه
شجاعان آوردن در معرکهٔ که امر بیک جانب میکشد و حکم بیک جانب جمال ندامی
کند که ای دوست بره من کذر جلال ندا میکند که ای بجاه الحذر الحذر

بیت

گفتا ملا بکوی ما در مخمور تا کشته نشی که خصم ما هست غیور
گفتم سخنی غریب و هستم معذور در کوی تو کشته به که از روی تو دور

پروانه شمع را در سر سودا و ضالست آن همه تطواف و گردان رفانه آتش بامید
وصالست که عاشقان سودا سویدا دل بیمانهٔ لعل و عیسی بیمایند و لیکن چون سلطان
جمال آتش تیغ جلال و نیازی بکشید جان صد هزار پروانه به جوی ۵

الغزل

من کیاشم که بجان رخت وفای تو کشم دیدن حمال کنم بار بلای تو کشم
ملک الموت جفای تو زمن جان نبرد جمع بجان رخت سرا فیل وفای تو کشم
جلند عرش که او غاشیهٔ من نکشد جون بجان غاشیهٔ حکم و قضای تو کشم
جز هوا نیرم انکه که هوای تو کنم جز وفا نشمرم انکه که جفای تو کشم
بجلالی از تو کوش و خردم رای کنی هر دو را گوش گرفته برای تو کشم
و در تو بر من تن و جان و دم حکم کنی هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

ای جوانمرد آن مور ضعیف نهاد مختصر ترکیب حقیر شکل را اگر طبع افتد که بر
فلک شود محال بود بحق حق که عجز تو در مقابلهٔ جلال آن عز و رای عجز آن مور ست
در قوت مقابله آن حال قومی را روی بسنگی آورد و قومی را روی بکلوخی و قومی را
روی بشرق و قومی را روی بغرب و قومی را در نکل و بوت و قومی را در جبت و جوی
والحق عزیز والطریق بعید والمرکب ضعیف والقرب بعد الوصل هجر و الحقایق

مصونة والمعانی فی الغیب محصونة والاسرار فی خزائن العز مخزونه وبید الحلق القیل والقال ٥

بیت

کادر غم تو نیست شوم تنگی نیست ٭ صد جان بتر ازوی تو جو سنگی نیست

منرح رطلب تو وز تو ام رنگی نیست ٭ مور ار بفلک بر برسد جنگی نیست

شعر

امانی من سعدی عذابک انها ٭ ستقتل بها سعدی علی ظماء بردا

منی ان تکن حقا تکن احسن المنی ٭ والا فقد عشنا بها زمنا رغدا

بو الحسین نوری گفت قرب القرب فیما نحن فیه بعد البعد قرب قرب در راه بعد بعد است مرد در آینه می نگرد و صورت خویش در آینه می بیند پیش دیده خود از آنجا که ظاهر گمانست گوییکه دست فرا کنم واین صورت را در قبضهٔ خود آرم ولیکن آن قرب است که عین بعد است که اگر بسودا طلب آن صورت برخیزد عمر بپایان رسد از وجود آن ذره خبر ندارد

بیت

در عشق تو صد هزار جان آمد بر ٭ رفتند و نیافتند ز وصل تو اثر

شعر

وصالکم هجر و حبکم قلی ٭ وقربکم بعد وسلمکم حرب

وانتم بحمد الله فیکم فظاظة ٭ وکل ذلول من خلائقکم صعب

قرب بذات خود ممکن نیست که هرکجا قرب بذات آمد جهت آمد و مقدار ندانی و اتصال وانفصال پیدا آمد وحق جل جلاله ازین منزه است و قرب بصفات معطی است و مغلق نه مروت و مسکن مرد در اندرون سینه می نگرد و زاویهٔ اندهان دل از مراد خالی می بیند و خطاب عزت بیاید که وهو معکم اینما کنتم هر روز چندین بار عرش و کرسی را گوید هل عندک خبر ای عرش را گوید هل عندک اثر آسمان و زمین را گوید هل من طالب و زمین آسمان را گوید هل حل فی فنا یک عاشق درکت از دریای نیاز کن برآورد و در عقد علم ازلی کشیده و بر گردن عرش بسته و عرش میگوید صاحب واقعه منم از من رسید تا حال خود با شما گویم ٥

بیت

در تهمت عشق تو منم فرسوده ٭ نه آنکه مرا با تو وصالی بوده

در سرزنش خلق منم بیهوده ٭ چون گرگ شکم تهی دهان آلوده

چون آن مرد واقف شد که زر ببرد ند خجل وار باز گشت و باتفاق همان مرد با او باز خورد

آری او همه عالم

گر نبود آشنائی بو سر کوی وصال ٭ با بی بند آشنا بیگانه جمر شد بولهب و زجیش بیگانه آمد آشنا جمر شد بلال آری او همه عالم را ببوی و لعنت کوی خشنود کرد و قطرهٔ از جرعهٔ قدح عزت بکس نداد

شعر

لعمرک لو علمت بعض ملیئا ٭ لما سقیتنی الا بمسعط

وحسبی ان کرمت جوارک ٭ امر ببابه فاکاد اسقط

آن مردی عاشق شراب بود بدر خانهٔ خماری آمد و ازوی بادهٔ خمر خواست گر مرد گفت خم تهی شده است گر مرد گفت دست من بگیر و بسر خم بر تا ببویم و من خود ببوی چندان مستیها کنم که دیگران بصد ساغر مالامال نکنند ٥ در شرع امم گذشته خمر حلال بود و در شرع این امت نه زیرا که خمر مایهٔ طرب است و کار شکا نوا در استجلاب طرب تمام حاجت بود اما چون نوبت باین امت رسید خمر را انقداح افراح ارواح از شراب خانهٔ غیب بران شد که بقطرهٔ که نکرد تصرف محدث است حاجت نماند

شعر

ومقعد قوم قد مشی من شرابنا ٭ واعمی سقیناه ثلاثا فابصرا

والخرس لم ینطق ثلاثین حجة ٭ ادرنا علیه الکاس یوما فهمرا ٥ آن مردی که بیابان در او پیش گیرد دیده در راه نهاده و در کام اژدها بگرما افتاده و عطش بروی غالب شده و همگی وقت مشغول آن کشته هرکجا نگرد آب بیند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء سراب شراب بنداد و خاک را آب پاک داند چون بدان جای رسد دست وله در منه تحیر زند سوی نومیدی از لوح خجالت برخواند همچنین محب کار افتاده دل بباد داده چون در غلبات اشتیاق والتهاب هران وجد و اشتعال آتش عشق قدم در راه نهد و همگی خود بر طلب وقف کند هرچه نگرد جز مطلوب نبیند جز مقصود نداند جز مرادش نماید بر چهرهٔ خیال رقم حقیقت کشد همی از هیبت جلال با ذی بجهد و همه بنداشتها هبا منثور کند که وقدمنا الی ما عملوا من عمل ٥

شعر

واذا ایست من الدنو ٭ طربت من فرط البعاد

ارجو الشهادة فی هواک ٭ لان روحی فی جهاد

حکایت آورده اند که سودائی بود در راهی می آمد با سبدی آبگینه چون بدر شهر رسید بر سر راه بنشست تا بیاساید و آن سبد پیش نهاد و سودائی با خود می بیمود

شعر

ان المنی راس اموال المفالیس ٥ گفت این سبد آبگینه در شهر آرم و بچندین بفروشم و اشار

خرم انکه جون مال بسیار جمع کرده باشم کوشکی بنا کنم و زنی بخواهم و از وی پسری آید و بزرگ شود
و معلم و نود بوی دهم و اگر از وی ترک ادبی در وجود آید ادبش کنم و لکدی غافل وار بینداخت
و آن سبد آبگینه از بام در افتاد و همه بشکست مگر کسی دران بر می شنید آن سوداها او گفت
همه کارها راست شد بود اگر این صفرا نکردی؛ الجبّار در این اسم گفته ارباب لغت
بعضی گفته اند این اسم مشتق است از نخله جباره اذا فاتت الایدی عنها خرمائی که بلند بود و دستها بدان
نرسد عرب ازان نخله جباره گوید پس بدین معنی جبار در وصف خداوند جل جلاله آنست که اوهام و افهام
و عقول و علوم بکنه جلال و جمال و خداوندی و بادشاهی او نرسد و تجبّر در وصف خداوند جل جلاله
محمود است و در صفت بنده مذموم که آن تجبر بدان معنی است که او در حکم کس نیاید و این تجبر بمعنی ازکار دست
حق را و ترک تواضع در امرات بعضی گفته اند جبار از جبرت الامرات و معنی او بصلاح آوردن
کار بود و حق جل جلاله مصلح کار بندگانست و بعضی گفته اند از جبرته علی الامر است و معنی او
اکراه کردن بر کار بود و علی الحقیقه هر که بر سر این کلمه واقف گشت باید که بداند که لا سبیل الیه
ولا بدّ منه؛ وللعبد الیوم عرفانه و غداً غفرانه و عفوه و رضوانه و اما حقیقه
الصمدیه منزّهة مقدسة عن الادراک؛ بوی راه نیست و از وی چاره نیست امروز
را عرفان و فردا عفو و غفران و اما حقیقت صمدیت و کمال احدیت منزّه از ادراک بشری
دریافت عقل مختصر؛ ای جوانمرد معرفتی است که واجب امرست و معرفتی است که واجب حق است
و معرفتی است قدری و معرفتی است امری اوله ترا مطالبه کند بواجب امر کند تا گرد تو در
عفو آید اما اگر بواجب حق خیزد طاعت هزار ساله با معصیت هزار ساله برابر آید اگر همه
انبیا و اولیا و صلحا و فساق و عقلا و مجانین دیگر در این آیند طاقت آن نیارند که بحق
وی قیام کنند یا جواب حق او باز دهند؛ حکمی است و حقی و امری هرچه بنفاذ حکم برکت
می آید و هرچه بنفاذ حق برکت نفایه آید و هرچه بنفاذ امر برکت بعضی می آید و بعضی نفایه
آید پیوسته این دعا میگوی که بار خدایا اعمال ما بنفاذ امر و حق مفرست بنفاذ حکم
فرست از حکم همه قبول خیزد و از حق همه ردّ و از امر بعضی قبول و بعضی ردّ؛
حکم فضل محض است و حق عدل محض است و امر را یک طرف بفضل و یک طرف بعدل

و دران [illegible] مصطفی [illegible] کاروان قریش [illegible] که از شام می آمد [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] بود کوزه آب [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] کاروان [illegible] مشهور [illegible]
[illegible] مقدس [illegible] کاروان [illegible]
جای [illegible] خوردن [illegible]
[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] اگر [illegible]
و اگر [illegible] برادران [illegible] آوردند [illegible] کاروان
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible] کاروان [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
والنجم اذا هوی ما ضل صاحبکم وما غوی [illegible]
[illegible] قرآن [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] محمد صلی الله علیه [illegible]
[illegible] خواند [illegible]
[illegible] مصطفی علیه الصلوة والسلم
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible] صلی الله علیه [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]

[illegible] و اوراد [illegible] خواهد [illegible]

بعضی [illegible] وهاهنا [illegible] اهل الجنة فی الجنة وهاهنا اهل النار فی

النار و بعضی [illegible] وهاج بود و بهج [illegible] حنانست که

[illegible] ای آفتاب تابان [illegible]

در [illegible] شعر

قمر منیر دائم الاشراق ❊ قامت علیه قیامة العشاق

بدر [illegible] ❊ [illegible] علی الاطلاق

[illegible] ❊ یا محمد [illegible] مدح و ثنای

تو قلم لطافت قدم [illegible] مدح و ثنا [illegible]

[illegible] و ما ینطق عن الهوی [illegible]

[illegible] و قدم [illegible]

[illegible] مرادی باشد [illegible]

[illegible] و حبیب الذی [illegible] علیه [illegible]

[illegible]

[illegible] که [illegible] دو [illegible] فاستقم [illegible]

[illegible] بالافق الاعلی [illegible] جبرئیل [illegible]

[illegible] بعضی [illegible] فاستقم [illegible]

صفت [illegible] ثابت [illegible] و بدل [illegible]

[illegible] قدم [illegible]

[illegible] فاستقم کما امرت [illegible] مراد [illegible] قدم آورد [illegible]

مراد [illegible] قبلة ترضاها و لسوف یعطیک

ربک فترضی ❊ فاستقم کما امرت [illegible] شنیدی [illegible]

[illegible] شنیدند

[illegible] عاشقان [illegible]

روا

رواند بود در [illegible] فاستقم کما امرت [illegible]

[illegible] الدنیا

[illegible] ساعت [illegible]

[illegible] مصطفی علیه السلام [illegible]

[illegible] خویش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] یا محمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فاستقم [illegible]

[illegible]

[illegible] رسانیدیم [illegible]

[illegible]

[illegible] فاستقم [illegible]

[illegible] قدم [illegible]

[illegible]

[illegible] فاستقم [illegible]

[illegible] بالافق الاعلی [illegible] موافقت [illegible]

[illegible] موافقت [illegible] محبت [illegible]

[illegible] گرسنگی قلب [illegible] آن قلب [illegible] و [illegible]
باران [illegible] قلب [illegible] و [illegible] وجودی [illegible]
نکلف قلب [illegible] او ادن [illegible] بود الهه دنو [illegible]
ادنو [illegible] دادنو [illegible] دنو [illegible]
الوصال [illegible] دنو [illegible] قال جعفر الصادق رضی الله عنه [illegible]
[illegible] غایة التقریب [illegible] غایة اللطف [illegible]
قال [illegible] و [illegible] کلمة [illegible] رؤف بالعباد و کذلک [illegible]
[illegible] الله [illegible] ثم عقبه [illegible] الرحمن الرحیم [illegible]
[illegible] بخلع [illegible] ثم [illegible] بساط [illegible] قدم نهاد [illegible]
[illegible] او ادنی [illegible]
[illegible] فاوحی الی عبده ما اوحی [illegible] ای [illegible]
هذا [illegible] فاوحی الی عبده ما اوحی ای [illegible] کان [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] صدور [illegible] الاسرار

شعر

لم یکتم السر [illegible] ذی خطره [illegible] و [illegible]
والسر عندی [illegible] قد ضاع مفتاحه والباب مختوم

شعر

وجانبی [illegible] مستترا [illegible] نفا [illegible] من خوف و [illegible]
فکان ما کان مما لست اذکره [illegible] فظن خیرا ولا تسأل عن الخبر

همه عقول و اوهام را [illegible] معزول کردند [illegible] غیب [illegible]
[illegible] اعیاد [illegible] مقهور و دلی [illegible] خاص [illegible]
[illegible] سرور [illegible] جبور [illegible]

شعر

[illegible] اعطا ما

بیت

[illegible] شب [illegible] دم [illegible]

بیت

هر [illegible] بیا [illegible]
دردی [illegible] عشق [illegible] دردانه [illegible] نه قربی

نه قربی بود وله از روی محل [illegible] قربی بود [illegible] از روی [illegible] و [illegible]
لذة [illegible] الجنید قدس الله روحه [illegible] الله [illegible] الرزاق [illegible]
[illegible] نه کلم [illegible] از روی [illegible]
معراج موسی علیه السلام [illegible] و هیچ [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] موسی [illegible] معراج [illegible]
[illegible] معراج [illegible] معراج [illegible] موسی [illegible] طور [illegible] معراج [illegible]
[illegible] و [illegible] مناجات [illegible]
[illegible] و محمد را علیه السلام [illegible]
[illegible] قدم [illegible] مناجات [illegible] موسی [illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible] علیه [illegible] آمد [illegible]
مصطفی [illegible] و [illegible]
و ما طغی [illegible] و چون [illegible] حضر [illegible] از روی [illegible]
[illegible] جمال و جلال [illegible] عایشه گفت رضی الله عنها و عن ابیها
و لعن مبغضیها من زعم ان محمدا رای ربه [illegible] فقد اعظم الفریة علی الله
مقصود [illegible] مصطفی [illegible] فقد اعظم الفریة
علی الله [illegible] و [illegible] قدم [illegible]

شعر

[illegible] فکلی قلوب [illegible] اذا تاملته فکلی عیون

بیت

هم [illegible] بار گشتم

ای درویش [illegible] رب العزة [illegible] فان محمدا رای ربه [illegible]
فی [illegible] قال الله [illegible] عند سدرة المنتهی [illegible] سدرة المنتهی [illegible]
المنتهی [illegible] الارواح و العلوم [illegible]
مصطفی [illegible] دیده [illegible]

تجلی اشکار اگرچه جشم دراست ودل جشم آورده اند که مصطفی جبرئیل را گفت اقرا قف
فی هذا الموضع وظاهرا را جز مضیق بهادند و جبرئیل بمستعمل الواحد گفت حرفی حاجه
هیچ صحفی دل نگرای لطافی نکرد ان استغاثه بخود وابرافتاد وجه الا انوار مزید
که جبرئیل را پای آن بعد که بود مقام خلیل کردد اتا بار آن ازلی امدکه در مقام حبیب گرد
لی مع الله وقت [illegible] بجا نکند بود نوت الله لاحترقت اگر یا کشف فرا [illegible] بسوزم
خلیل حبیب لا بود [illegible] بود ودر وقت بلا [illegible] و بمعرفه العیون با نکشه
این بود کدم بود اما حبیب بر بساط انبساط [illegible] بجه بودند بساط راز
[illegible] نبی [illegible] او دروی در لا زاید دیگر سری هست که هر جان از در
تو یا برنی [illegible] سری درجنان [illegible] جبرئیل حضرت عزت [illegible] فرح لطف [illegible]
بود [illegible] که جبرئیل را [illegible] سوال [illegible] بوطار
[illegible] فتحقیقت از [illegible] علی [illegible] الا [illegible] وهولاء
[illegible] جبرئیل [illegible] اطلاع [illegible] بود جون [illegible]
[illegible] لقد [illegible] رفت [illegible]
[illegible] بازگشید [illegible]
الموضع [illegible] قیح [illegible]
[illegible] دوبی [illegible] بیجی [illegible]
[illegible] کسی [illegible]
عالم [illegible] بود [illegible] الکبرا بساط
[illegible] کاری [illegible] بانکا [illegible] بالطامت نور
بانامه [illegible] نگرشتی [illegible] مصطفی را قدم [illegible] قدم او وحالت
وراء حالت او [illegible] نگرست [illegible] زیرا که [illegible] نور
[illegible] دیگر [illegible] موسی [illegible]
که مقام او [illegible] وادلهی حجاب [illegible]
[illegible] امتی [illegible] مصطفی

چیزی [illegible] قرب رسید حجاب بنا برداشته اویرجون ان الذی [illegible] مثال [illegible]
[illegible] سلطان از [illegible] جهد او [illegible] خود را [illegible] دهد [illegible]
[illegible] کنند [illegible] سری دیگر [illegible] قوس [illegible] حجاب [illegible]
[illegible] افتمارونه علی ما یری [illegible] فلیف [illegible] علی [illegible]
[illegible] بر [illegible] مشاهده جمال [illegible] از [illegible] اظهار اختیار از روضه
روزگار [illegible] بودند در حین [illegible] ناظره [illegible]
[illegible] ربنا [illegible] خبر داد که ولقد اخترناهم علی علم علی العالمین و [illegible]
این امت ربنا [illegible] خبر داد که ولقد اخترناهم علی علم علی العالمین این امت [illegible] امان [illegible]
[illegible] امان [illegible] بر جان [illegible] بار آنان [illegible] امان [illegible] طاقت [illegible] موسی [illegible] و [illegible]

الحکم العدل حاکم [illegible] حق است و عدل حق عادل و معنی دو
عدل بود و معنی عادل از صفات [illegible] او جل جلاله حکم کرد بر [illegible]
خاست [illegible] وقضائی [illegible] دیوان [illegible] نام ثبت کرد و [illegible]
کرد و [illegible] ودیگری [illegible] اشقیا نام ثبت کرد و [illegible]
و [illegible] قبول و اقبال براند و زهره دم زدن عشق تو جان کشد که دم نتوان زد
[illegible] احتیاط حکم ازل بد [illegible] بدست [illegible]
القول لدی وما انا بظلام للعبید قوم طلبوه [illegible] وقوم [illegible]
و روز در ریاضت و مجاهدت [illegible] و قوت خود [illegible] آورده
والطلب [illegible] والطریق [illegible] ایشان [illegible] و قومی دیگر [illegible]
[illegible] معبود و مسجود خود کرد [illegible] عزت [illegible] انا [illegible]
[illegible] اگر [illegible] از [illegible] تو [illegible]
روی [illegible] بود که از نظر [illegible] از نظر [illegible] فرو [illegible]
نکند نظر عزت [illegible] صاحب [illegible]
روی [illegible] بیگانه باشد [illegible] فراق [illegible]

بن آدم بحر اسرار ما بود و قدرت ما غواص آن بحر کاه صفت قدر ما غواص [illegible] و بیمر فرعونی
رها الخ و فرزندی برادر و بر ساحل خایب بنهاد و عنان امر بیانداخت و کاه صفت الطاف غواصی
کرد و چون مجری معلبی موسی بر او رد و عنان امر بیانداخت، هم چون کاکو او صفت خود لطف
استقامه جاذی [illegible] بصیب تو بیاندی لکن عنان [illegible] بر دانش تلبیسات با کان امید
دارند [illegible] باکان نخواهد [illegible] امید دارند فاذکروا [illegible] عنان ربوبیت نفاذ نبود بندگی
ایشان کو [illegible] ذهبت [illegible] رقم این صفات [illegible] جو [illegible] ما صفت [illegible] لا
هو والغیره [illegible] بندگی بیان کند اما خدای
را از علت منزه دارند اگر خواهی که [illegible] اما معبودیت [illegible] آیات
عبودیت [illegible] کاری که در ربوبیت را بعلت [illegible]
قدیم [illegible] حدث است [illegible] شعر

لکل شیء [illegible] ای جوانمرد و الزمهم
کلمة التقوی [illegible] عالم [illegible]
[illegible] احمد [illegible]
[illegible] ای [illegible]
خصومت ایشان [illegible]
[illegible] کفتند
[illegible] بوسید [illegible] ندای شنید که ای [illegible] قیام بوعی [illegible]
[illegible] و حمد [illegible] خود [illegible] راند [illegible]

کوی [illegible] خصم [illegible] می برد [illegible]
سبحان [illegible] الکاف والنون [illegible] آن [illegible]
بزرگ [illegible] علیه [illegible]
[illegible] عالم [illegible] کوش [illegible]
خدای [illegible] است و [illegible] خدای است [illegible] الله [illegible] و حکیم [illegible]
[illegible] ادبی [illegible]
[illegible] اعتراض [illegible]

بکشیم

کشیم [illegible] زاغ [illegible] وصد [illegible] راجون [illegible]
این [illegible] عزیزی [illegible] دل از دل
[illegible] خون از دیدها
[illegible] غزل

ما در طلب زلف تو [illegible] تو جان :: ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار ::
تو فارغ و [illegible] :: [illegible] باز [illegible] ::
[illegible] دل ما [illegible] :: [illegible] ::
خود [illegible] :: خود [illegible] ::
ما از [illegible] تو [illegible] :: این [illegible] دار ::
[illegible] تو [illegible] جان [illegible] :: [illegible] دار ::
[illegible] :: در [illegible] کار ::

از روز [illegible] آدم [illegible] در [illegible] در [illegible] کا [illegible] در پی
[illegible] عاشقان [illegible]

بیت [illegible] :: [illegible] ::
شعر [illegible] الله [illegible] :: [illegible] ::
آخر [illegible] :: و [illegible] ::
یا عاذلی لو ذقت من الم [illegible] :: [illegible] ::

این کار راست [illegible] که با ایشان [illegible] اثنا [illegible] بیت عشق تو [illegible] :: و [illegible] ::
ای [illegible] و سبحان الله و الحمد لله [illegible]
[illegible] عنان [illegible]
علیم و [illegible] استاد بو علی [illegible] من عرف [illegible]
با [illegible] بیست و د [illegible]

بدید بیب ای درویش چون [illegible] جست [illegible] عجب [illegible] وجد بکرید [illegible]

دید بیز شکان رسید [illegible] رسید گفت چه باوی قرار کوی [illegible]

قرار کو وفق گفت ما هر دو در معانی و اسرار و حجاب هوا در دل ایم [illegible]

اند مرد ظاهر سفطه [illegible] نکرد [illegible] کند [illegible] دید از [illegible]

معنی کند ان بادشاهی بود جمالی داشت [illegible] و زخود [illegible]

کار است هیچ جای سوختهای بست [illegible] باشد بود [illegible] الحبیب

ان اعرف و بر گفت ای بادشاه [illegible] عاشقان [illegible] صادق [illegible] درویش [illegible]

مستمندی کر در کار جمال بادشا است [illegible] محنتی [illegible]

شعر تقولون [illegible] من هواک و [illegible] فقلت لهم [illegible]

ولی [illegible] لولا [illegible] لذاب [illegible]

احب [illegible] الحیرة فان [illegible] فیا [illegible]

ای درویش غم و اندوه [illegible] طواف کند [illegible] طواف [illegible]

کو مند کجای بودی [illegible] بود [illegible]

سعدی

بالعدل الناس [illegible] فی معاملتی فمن الخصام وانت الخصم والحکم

لخبه دعونک [illegible] سرا و جهرا دعا [illegible] القلب [illegible]

شعر [illegible] واما خطو [illegible] الصب

فان [illegible] المودة [illegible] فلا [illegible] القلب

رصب [illegible] فان [illegible] تحسبنی [illegible]

بادشاه گفت از [illegible] گفت [illegible] درویش [illegible]

و در جمال سلطان بطرح کن بادشاه [illegible] جمال خود [illegible]

کو دلگفت [illegible] کف گفت [illegible] هر روز [illegible]

صید [illegible] سعدی [illegible] [illegible]

[illegible] الصید [illegible] وهو [illegible]

بادشاه

بادشاه با جمال چون [illegible] ضربه چوگان [illegible] درویش [illegible]

دریای [illegible] حضرت [illegible] کو [illegible] بر اید [illegible] درویش شود [illegible]

[illegible] درویش [illegible] ورد [illegible] جمال دوست [illegible] گفت سلام علیک سلام قولا

من رب رحیم ای درویش ان کوی [illegible] سلام معشوق [illegible] رسیده [illegible]

[illegible] سعدی من [illegible] عشقنا فلیمت [illegible] عشق [illegible]

بیت [illegible] تا [illegible] بدم [illegible] عشق [illegible] کرده راه

روزی [illegible] عشق [illegible] گویند [illegible] فلان انا [illegible]

[illegible] چون ان [illegible] آمد [illegible] درویش [illegible] ونحن اقرب الیه من حبل الورید [illegible]

درویش [illegible] درمشهد [illegible] و من

[illegible] ای جوامرد [illegible] موجودات [illegible] بیافرید [illegible] ادمی [illegible] آفرید

[illegible] اما شما را دوست [illegible]

[illegible] تو [illegible] گفت [illegible] تو با تو [illegible] بزرگ [illegible] بادکرد

[illegible] جون [illegible] جل جلاله [illegible] نقطه خاک [illegible]

نقطه ایجاد [illegible] خلاف [illegible] فساد و بند

[illegible] سعادت [illegible] لعنه [illegible] فیها [illegible]

و خطب قلم [illegible] و جواب [illegible] مشاوره عشق [illegible]

[illegible] حظ [illegible] اذا لم [illegible] اذا لم [illegible]

[illegible] خطر [illegible] عفو

[illegible] سبا [illegible] کدورت

[illegible] عفو [illegible] ان الله [illegible]

[illegible] آدم [illegible] طاعت [illegible] دوش [illegible] سلطان

وجود [illegible] جود [illegible] کناه کنید

[illegible] روزگار [illegible] سیاه [illegible] معلوم کردد

که رحمت نعمتهای است نه بهای رب العزة چون خواست کی از ذات تعالی و نقطه سعالی لاهوت
وجود بوشاند صنع قدم را بر ستر عدم که ماشئت و لم یقربوذ تا از طینه ای تری خرقند
وخلاصه وی نوع گردید الله جمل صباحش بخمیر داذ صباصباح سعادت از مهب لطف و الآ
بروی مخ و زید و ستر دران بوذ کی سلطان را فطرتش بنواز نهاد الله الا عجین معجون عشق
ساختند و جمله ملایکه سهام اوهام بر کمانهای خاطر نهاده بوذند و بدست نظر و تامل لشین کی اخوذ
این چه شخص است کی تا او سرا زباین علم بر کشید جهاز جهان ملال می سازد و ان بوم عذ
ربک کالفسنه و قسمت الظنون و تو زعت می داست له ادم سرا زباین علم بر داشت سر
دعویها گوینذگان ونحن نسبح بحمدک تیغ قهر درانت تخصیص دیدند ظاهر همه کل باطن همه دل
باول می کفتند اتجعل فیها من یفسد فیها بروجه استفهام نه بر وجه اعتراض بتقدیر باخبر
که بدین تدبش فسجد الملائکة **شعر** ما خطک الواشون من رتبة عذری و لا ضرک معاب :.
ای درویش چون فرشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها رب العزة گفت که نکنید کی انی اعلم
ما لا تعلمون من غفرانی لهم شما معصیت ایشان می دیدند و من مغفرت ایشان انتم تعرفون عصیانهم
وانا اعلم فیهم غفرانی لهم در تسبیح شما اظهار فعل شماست و در غفران من اظهار کرم
و فضل ما انی اعلم ما لا تعلمون من صفا عقیدتهم فی محبتنا اگر ظاهر شان در معاصی است و اسرارشان
در محبت صافی است انی اعلم ما لا تعلمون من محبتی لهم هر چگونه کی هستند من ایشان دوست
دارم **شعر** ان المحبة امرها عجب یلقی علیک وما له سبب :. لئن اسعدکم
عصمتی فلقد ادرکهم عقد رحمتی اگر شما را بسعادت عصمت است ما را در حق ایشان ارادت رحمت
است شما در ضلرهٔ عصمتی ایشان در ستر رحمت و اتصال عصمت شما در حالت وجود است
و تعلق رحمت ما با ایشان در ازل ازال شما در تحمل موافقات طاعات خودی و ایشان در عین تذلل
وانکسار لغزشها خود آن روز کی آدم را از خاک بیافرید بکرم خود رحمت کردن بروی
واجب کرد کتب ربکم علی نفسه الرحمة زلت بواسطه اغیار نبشت اما رحمت
بی واسطه موجود نبشت زیرا که سرمایه عجز و ضعف است و بر ضعیف چی کنند جز رحمت
ولذلک خلقهم جماعتی از مفسران گفته اند که وللرحمة خلقهم شما را برای رحمت کردن آفریدنم
خاک

خاک در نهاد خود خاشع و خاضع است پای سپر اقدام است در همه دیدها حرارت باز آتش در نهاد خود مرتفع
و متکبر است همه قصد بالا دارد آب را صفا است جبلی و تواضع خلقی و خاک را صفا نیست لیکن تواضع هست
آدم را که در وجود آوردند از خاک و آب آوردند قاعدهٔ کار او از صفا و خشوع نهادند بر انکه این آب
و خاک را که حماً مسنون گشته بوذ و طین لازب شده اضافت ببید اکرام کردند ما منعک ان تسجد
لما خلقت بیدی باز آتش را که متکبر بوذ بصفت قدم عرض کردند فیضع الجبار قدمه فی النار فیقول
قط قط ای جوامرد نه بیچاره کوهم چنانک مشبهان گفتند و نه بی قدرت چنانک قدریه گفتند اگر بیچاره
کوهم چنانک گمراهان گفتند و وی را صفت حدث روا داشته باشیم و این کفر بود و اگر بی قدرت و
نعت گوهم چنانک آدم را بقدرة و نعمت خود آفرید ابلیس را هم بی قدرة خود آفرید بر میان آدم و ابلیس
چه فرق ماند مشبهه نه خبران اند و معطله نه خطرانند و اهل سنت باک نظرانند مشبهه مستحق
عقوبت اند و معطله مستحق ملامت اند و اهل سنت مستحق کرامت اند آنها که تشبیه کردند
قدر وی ندانستند که وی را بمحدثات تشبیه کردند و آنها که تاویل کردند قدر خویش ندانستند
که انچه ستان غیب بود در آن دعوی علم کردند باز ما هم قدر خویش بشناختیم و هم قدرت وی خاک را
بصفت ید اکرام کرد بر حدیث خود الزام کرد والزمهم کلمة التقوی الایه باز خاک بصفت خود موضوع
بوذ بصفت وی مرفوع گشت و آتش بصفت خود مرفوع بوده بصفت وی موضوع گشت ای خاک ای نهاده
صفت خویش و بر داشته صفت من وای آتش ای برداشته صفت خویش و نهادهٔ صفت من ابلیس بسیار
طاعت کرد و بسیار عبادات آورد لیکن از همه عبادات و طاعات عارض بوذ و صفت جبلی معصیت بود
زیرا که از آتش آفریده بوذند و آتش را صفت تکبر است و تکبر سرمایهٔ عاصیان و آدم بار زلت آورد
و ما معصیت کردیم لیکن صفت معصیت عارضی است و صفت طاعت اصلی زیرا که ما را از خاک آفریده
اند و صفت خاک خضوع و خشوع است و خضوع و خشوع سرمایهٔ مطیعان واو جل جلاله که تکرد بقاعدهٔ کار
و نقطهٔ پرکار نکرد نه بنوادر و عوارض ای درویش آن روز که آدم زلت بیاورد کوس دولت همه
آدمیان فرو کوفتند قاعدهٔ نهاد در حق آدم با بتدا که دو سرمایهٔ وی را بداد از فضل خود نخستین
انموذج که از فضل خود بیدا کرد در حق آدم آن بوذ که وی را نه استحقاق و نه سوال بهشت برد و
نخستین انموذج که آدم از سرمایهٔ خود اشکارا کرد آن بوذ که زلت کرد عقد کی با آدم در نسبت

وکار و شرط آنست که هر که چیزی خرد یا چیزی فروشد چاشنی بدهد آدم از سرمایهٔ
خویش چاشنی داد که فرمان خلاف کرد و گندم بخورد و بر اقدح فضل خود چاشنی داد که فرمان خلاف کرد
و گندم بخورد و بر اقدح فضل خود چاشنی داد که از آن زلت عفو کرد هیچ گناه در شکر نیست چون گناه اول
نبود خاصه کسی که غذای احسان و تربیت انعام یافته باشد مسجود ملائکه گردانید و سریر دولت
او بر کنف مقربان نهاد نه استحقاق در بهشت آورد و در جوار لطف خود مکان داد جز از زلت اول عفو کرد
دلیل آنست که همه گناهان نخواهد آمرزید و ما را عذر هزار چندانست که آدم را اگر ظلمت طینت ابلیس
هست و اگر لقمهای شوربای هست و اگر روزگار بظلم و فساد تیره گشته با بیهست و اگر ابلیس
لعین در وی نشسته با بیهست و اگر هوا و شهوة غالب با بیهست آدم را در چنین زلتی این معانی
بیامرزد ما را باین همه کدورات بیامرزد ای درویش قافلهٔ آدمیان آن روز شکستند که آدم زلت کرد
وان ما یکون القافله اذا قطعت قافله انکه این کرد که برشتند آن نابینا را دیدند در ان گرما گرم
نشسته بود و کوزه و خرما میخورد گفتند چیست درین گرمای گرم نشسته و این دو چیز بدین گرمی
میخوری گفت آری ما قافله شکسته اند و از انجیر میخوریم بسر ما رسیده است اکنون این کشته‌ایم آن عزیز
چون در بهشت شد در نگریست گفت این قدم رونده کمار است در بند رکاب نتواند بود و این سر بر خمار
واسرار عشق که ماراست بار تاج نتوان کشید ما را قدکی الف داده اند با الف موافقت باید کرد که هیچ
ندارد علل و اسباب و حوالات را آتش در زد و همی لیلی عاشقانه بود و همت بهشت بر نطع
شهود و مشاهده بباخت **بیت** دانی چه بود شرط خرابات نخست ٭ تاج و کمر و کلاه دربازی

شعر الا فاسقیانی من شراب کما الورد ٭ وان کنت قد انفدت فاسترهنا برکت ٭
سواری د ملوح و ما ملکت یدیک ٭ مباح لکم لهب فلا تقطعوا وردی ٭

عجب کاریست چون آدم را بدین روز که از بهشت بیرون خواهند برد آوردن حکمتست آری جان و
جهان من اجل جلاله بهشت بآدم و آدمی فروخت و مذهب امام اعظم مطلبی شافعی رضی الله عنه
وارضاه بر اصح قول بیع غایب درست نباید و اگر درست آید خیار ثابت گردد آدم را علیه السلام
بهشت برد تا مبیع ببیند پس بدین عالم آورد که دیرستان معاملت است تا بها بدهد و بضاعت ما
هرچند معیبست اما فروشنده کریم است اقبلنی وان کنت زائفا فقد یسامح الکریم وان کان
عارفا

عارفا ٭ هرچند سرمایهٔ ما باعیبست و شایستهٔ درگاه نیست لیکن از غریم مفلس هرچه یابی باید ستد
خذ من الغریم السوء ولو حجرة آدم چون به بهشت میرفت بر صفت مقربان بود و چون بدین راه طلیع آمد
عورات بوشی بر نهانت آجر الله امرا یرضی ان یرفعه هیا آناه ماله وجماله وانما ذلک حظ الاراذل من
الرجال والنسا لا والله حتی یرفعه اکبراه همته ونفسه واصغراه قلبه ولسانه ٭ با آدم تاج توکل بر ما را ن
حلیت مثبت نه علت ما را شرط راه عبور با عاشو لیست نظر رسول الله صلی الله علیه وسلم الی مصعب بن عمیر
مقبل مصطفی مصعب بن عمیر را دید که می آمد و علیه اهاب کبش قد تنطق به پوستی در پوشیده و بان
نطق کرده فقال انظروا الی هذا الرجل الذی نور الله قلبه لقد رایته بین ابویه یغدوانه باطیب الطعام
والشراب بنگرید باین مرد که دلش منور گشته اند بنور ایمان من دیدم او را که پدرش و مادرش بصفت و
کنار می پروردند و طعام لذیذ و شراب زلال دعاه حب الله ورسوله الی ما ترون اکنون بنگرید که
محنت بر سر وی چه محنت با ربانست **بیت** عاشق شوید تا توانید ٭ تا در غم عاشقی نمانید ٭
این عشق باختیار نبود ٭ دانم که همین قدر بدانید ٭ معشوقه رضا گر نجویید ٭ هرچند زدیده خون چکانید
ظاهر را بر شریعت وقف باید کرد و باطن بر حقیقت و شب و روز زاد و مطیهٔ عمل خود باید
ساخت و بساط اغیار بیکلی بر باید انداخت بو که نام تو برخ نویسند **بیت**

در راه نیاز فرد باید بودن ٭ پیوسته قرین درد باید بودن
مردی نبود که در وصال آویزی ٭ در روز فراق مرد باید بودن

ای جوانمرد اگر بتقدیر حدیث خاک در عالم نرفتی همانا این اسرار پاک در غیب بماندی غلغل در آسمان
و زمین افتاد شوری درین عالم پدید آمد چون ازان ایجاد آدم از مکمن علم بصحرا ظهور آمد همین
نخستین کلمه این ندا بود که چنین لشکرکشی خصم کشی در عالم خواهد آمد غوغا از سینها سر بر زد
که عین طهارت و ذات پاکی بودند بسخن در آمدند و خطیب علم ربانی بر منبر سبحانی جواب داد
که انی اعلم ما لا تعلمون کاری ازین نتواند می باید که هست ملکی ازین منظم تر تواند بود
جهانی همه رجل تسبیح و تقدیس و تهلیل ما گرفته درجات استقامت سجاده طاعت فرو کرده
خطاب آمد که انی اعلم که ما را کاری در راه است که علم دران سفر رست بلی تسبیح و تقدیس
هست لیکن عاشقی مرا باید عیار وش که دار السلام بدار الملام بدل کند و باک ندارد بلی شمارات رو نیا

واپشان هرگز نروند لیکن ما چون خواستیم که ایشانرا در وجود آریم باول بساط محبت بگستردیم
تا اگر رضای ایشان از دو در زلت خالی افتد مثلین محبت عذر ایشان بخواهد شعر
وإذا الحبيب أتى بذنب واحد * جاءت محاسنه بألف شفيع * انی اعلم ما لا تعلمون شما آن می بینید
که مرد کار ایشان با ما چیست در معاملت آن نمی بینید که مرد کار ما با ایشانست در محبت والشو
يمول من لا يحبك لا معصوما ولا خير في حب من لا يحمل اقذاءه ولا يشرب على الكدر ماءه پیش از وجود
آدم که طراز کسوت راز محبت بود فریشتگان بودند که صفها عبادت راست برداشتند و رستهاء طاعت
بر آراستند و خود نمی دانستند که در غیب مردی است که چون او لباس صلصال در پوشید در سکر
قدح وصال صفوة طاعت ایشانرا برهم زد راست که آدم قدم از کتم عدم در عالم وجود نهاد و دیده
در نقطهٔ شهود نهاد بلبل عشقش آشفته گل محبتش نو شکفته فریشتگان نفرپا که آمدند که این
مرد خاکی آمدنست تا بی باکی آتش در ضاعت طاعت ما زند خطاب آمد که ای ملایکه روی از عرش
بگردانید ایکل سریر دولت آدم شما را عرش و ذات شما را قبله همگنان روی بحضرت جلال و ساحت
اقبال و آرید که او عالم است و شما عامل او دوست است و شما بنده بل عباد مکرمون چون آن
عزیزان که این طارم ازرق و این قبهٔ معلق منزل ایشانست روی بحضرت جلال خاک آوردند شاکر
ایزدی را که اسجدوا لادم امتثال کردند غیرت عزت بالی از عالم جلال سلطانی بالختر آورد
و آدم را در کوی قهر و عصی آدم نهاد و آتش ابتلا در بست تا بدوات نظر بسجود ملک ازرق
فرو رفت درین ورطهٔ فقر بیدا امد که ربنا ظلمنا انفسنا اصبح محمول الملايكة مسجود الكافة
على راسه تاج الوصلة وفي وسطه نطاق القربة وفي جيده قلائد الالفة الا احد فوقه
في الوسعة ولا شخص مثله في الرفعة يتوالى عليه النداء كل لحظة يا ادم يا ادم فلم يمس حتى
نزع منه لباسه وسلب استيناسه والملايكة يدفعونه بعنف اخرج من غير مكث

شعر

ولمته فانا ح لی من مامن * قمد کذا من یامن الاحبابا

ده هر دل ای از ذرات عالم آدم این نغمهٔ عشق برآورد که

بیت

دل در غم عشق مبتلا خواهم کرد * جان را سپر تیر بلا خواهم کرد
عمری که نه در غم تو بگذاشته ام * امروز بخون دل قضا خواهم کرد

العجب

العجب ان الصبيان الى القيامة يقرؤون في المكاتب وعصى آدم لم يستر عليه كما اقتضاه موجب
الاختصاص لكون تنفس الخلف ولان اذا الموا بعصيان وهم يوصف الغيبة في حال استيلاء الشهوة عجب
کاریست صد هزار جلی اقبال وصد افضال در آدم پوشیده و بر روی بسته چه بایستی که کودکانرا فراز کردندی
تا در قیامت در مکاتب میگفتندی وعصی آدم لیکن تاج جلال اسجدوا را عصابهٔ قهر وعصی در بایست
بود تا راه بر برد که تا کردن و در جملة البلايا على حسب المعاني دیگر هر کسی را دم آدم نبود مشتی لنگ
و کوک درین راه اند قدح زهر و عصی آدم اتکا را بر دست ساقی مشیت بفرستید تا اگر یکی را از فرزندان او دردی
غیبت در حال استیلاء شهوت کاری رود متمسکی آن بود ای جوانمرد الرفق مع ارباب البداية فاما اصحاب
النهاية فمالهم مباح ودمهم هدر وطريقهم قهر في قهر وبلاء في بلاء هذا ادم توج بتاج الجلال وكلل باكليل
الجمال ورفع من حضيض البشرية الى ذروة افلاك الالطاف وابراحت متحيرة في جلايل جلال دقايق الاو
ثم كر عليه سلطان المشية من كمين الارادة فاصبح وهو اعز من واسطة القلادة واسى يجر ذيل التذلل
وتجرع غصص التحير والحب قد يعزر ودين لك آری عشق سلطانست و وقت سلطان و
کار سلطانان در قیاس نیاید تا ایشان راجی افتد ایک والملوك فانك ان صحبتهم ملوك وان رکتهم
اذلوك يستحقرون في العقاب ضرب الرقاب ويستعظمون في الثواب رد الجواب وهذا
موسى سقى من كاس الكلام دهاقا وضرب فوقه من العز رواقا واجلس على ما بين المود يطوف
عليه ولدان الكرام فلما سكر من كثرة ما شرب القى رد الانقباض وبسط في سرادقات القرب بساط
الانبساط وجعل يجر رداء الرجاء في رياض توقع اللقاء ويقول ارني انظر اليك فقيل له يا ابن النساء الحيض
انشهى رؤية رب العزة آن روز که آدمیانرا در وجود آورد گفت در طلب آیند و دل از وجود
مطلوب بر دارید مرد در طلب و مطلوب در ستر عزت نه طلب بسر آید و نه مطلوب بدر آید
ای درویش هر کجا که جمالی است انجا دلالی است و هر کجا که خاری است انجا دلی است بیت

مائیم طرب شمرده غمهای ترا * چون داد بذیرفته ستمهای ترا
با این همه در راه تو گر خاک شوم * شایسته نباشیم قدمهای ترا

بیت

نوردلی ارچه جفت نارم داری * تاج سری ارچه خاکسارم داری
آرام دلی بیا قرارم داری * جعر دیده عزیزی ارچه خوارم داری

شعر یا کثیر النوح فی الدمن لا علیها بل علی السکن شبلی گفت ذل الیهود
آن جهودان و گبران و ترسایان دیدهٔ که در چشم مسلمانان چگونه خوارند مردان این راه
در دیدهٔ خود صد بار ازان خوارترانند تا خاک در سرای گبران را بجاسن نرفتی وانکه بصفت
نبوذی که ازان ذرهٔ التفت نیاید اگر آن ساعت ذرهٔ از خواجگی دامنت بگیرد هنوز بر سر
نقطهٔ اول اجماع اهل طریقت است که هرکه خودرا ذرهٔ بر فرعون زیادتی بیند از فرعون
بترست فضیل عیاض گفت من رای لنفسه قیمة فلیس له من التواضع شی هرکه خودرا
قیمتی بیند در دیدهٔ خود اورا از تواضع هیچ نصیب نیست خودرا از چشم خود بیفکن تا همه
مطرود همه درها نگشتی و قلب همه دستها نشدی و نفایه همه ترازوها نبوذی کمان مبر که ترا
ذرهٔ خشوع نصیب بوذ خشوع باطن است بتواضع ظاهر غره نباید شد باطن باید که
بحلیت خشوع آراسته بود و ظاهر با نضارت و بشاشت در خانه بلند نه و نور رضا از میان
جبین تابان ایشان گفته اند که چون درویش بینی کن درا بو را فکند و تاب در پیشانی
آورد بدان که معبود بدل کرده است آن نیلوفر دیدهٔ تصوف از وی باید آموخت ظاهرش
با نضارت و باطنی با لمسوت خشوع جامهٔ ازرق کبودی در درون و سبزی بیرون درویش
چنین باید که مرقع قلب را بپوشاند نه قالب را

شعر

لیس التصوف ان یلاقیک الفتی ۞ وعلیک من خلق الثیاب مرقع ۞

آخر

ان التصوف ملبس متعارف ۞ یخشی الفتی فیه الاله و یخضع ۞
السن یضحک والاحشا تحترق ۞ وانما ضحکها زور و مختلق ۞
یا رب بال و لیکن لادموع له ۞ ورب ضاحک من ما به رمق ۞

آن نیلوفر که عاشق وار سبز بر روی آب افکند استظهاری دارد خندان و باطنی سوزان
قدم در آب حیوة و دیده در چشمهٔ خورشید جز در آب زلال نروید و جز بر دیدار خرشید جز در
آب زلال نروید و جز بر دیدار خورشید سر بر نیارد مدد حیوة بر دوام خواهد هم از بالا
دم از زیر اگر آب از وی باز گیری روی بفنا نهد که مارا نیز مدد حیاة بقا نیست و چون خورشید
فرو رود سر فرو کشد که مارا نه دیدار مقصود وجود نیست ای جوانمرد قدم مردگی بزرگ کردد

بقدر سگاه